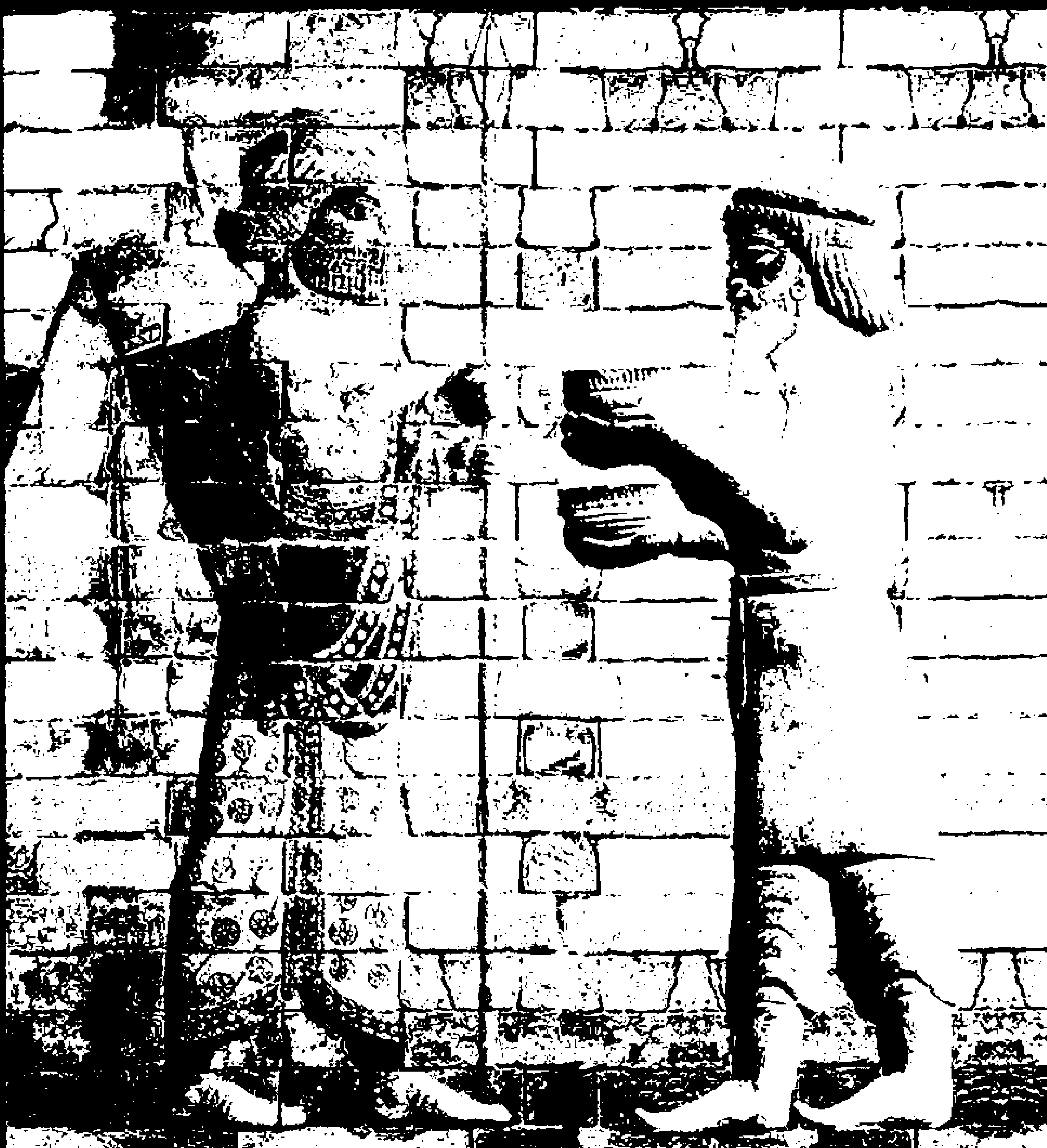
چاپ پنجم

(تأملی در بنیان تاریخ ایران)

دوازده قرن سکوت!

کتاب اوّل : برآمدن هخامنشیان

ناصر پورپیرار



بسم الله الرحمن الرحيم

پورپیرار، ناصر، ۱۳۱۹ ـ
دوازده قرن سکوت، (تأملی در بنیان تاریخ ایران)
ناصر پورپیرار. ـ تهران، نشر کارنگ ۱۳۷۹
۴ ج.: مصور، نمونه.
۲۰۰۰۰ ریال: (ج. ۱) ISBN 964 - 6730 - 30 - 2
فهرست نویسی بر اساس کتاب نامه ی فیپا. کتاب نامه.
مندرجات
کتاب اول : دوازده قرن سکوت، برآمدن هخامنشیان.
کتاب دوم: پلی بر گذشته، برآمدن اسلام.
کتاب سوم: در تدارک هویت ملی، برآمدن صفویه.
کتاب چهارم: پایان پراکندگی، برآمدن مردم.
۱. ایران ــ تاریخ. الف. عنوان.
۹ د ۷۶ پ / ۱۰۹ DSR   ۹۵۵
کتاب خانه ی ملی ایران   ۹۷۰۵ - ۷۹ م

(تأملی در بنیان تاریخ ایران)

دوازده قرن سکوت

کتاب اول: برآمدن هخامنشیان

ناصر پورپیرار

نشر کارنگ، خیابان انقلاب، رو به روی دانشگاه تهران، شماره ۱۴۳۰، تلفن: ۶۶۴۹۲۰۴۹، ۶۶۴۰۶۱۸۳

ناصر پورپیرار

دوازده قرن سکوت

(تأملی در بنیان تاریخ ایران)

کتاب اول : برآمدن هخامنشیان

چاپ : تصویر گیلان
لیتوگرافی : پانیذ
صحافی : امیر کبیر
نوبت چاپ : پنجم
سال چاپ : ۱۳۸۵
تیراژ : ۳۳۰۰ نسخه

شابک : ۹۶۴-۶۷۳۰-۳۰-۲

www.karangbooks.com
info@karangbooks.com

نشر کارنگ
قیمت جدید
۳/۵۰۰ تومان

فهرست

به :
سازمان جهانی یونسکو

مقدمه

اینک که بر تاریخ و بر جهان آشکار می‌شود که مردم ایران، علی‌رغم موانع ادواری، به راه مستقل و مترقی خود می‌روند و معلوم است که جز با اتحاد رسمی، آزاد و ملی، آرامش و آینده‌ای در کار نخواهد بود، این قلم خود را موظف می‌داند آن‌چه را که سالیان درازی درباره‌ی بنیان تاریخ ایران در ذهن داشته منظم کند و بر کاغذ آورد.

این بررسی، تاریخ ایران را تاریخ پارس و پارسیان نمی‌داند و می‌کوشد حیات دیرینه‌ی اقوام گوناگون ساکن این نجد ـ و نه تسلط بیگانگانی را که شیوه‌ی عقب مانده‌ی شاهنشاهی را بنیان گذاردند ـ اساس و آغاز هویت ملی ایران قرار دهد و از این راه دین خود را به هموار کردن زمینه‌ی وحدت ملی ادا کند.

این مجموعه، در چهار کتاب با عناوین زیر تنظیم و هر کتاب به مجلدات و یا عناوین فرعی دیگری تقسیم خواهد شد:

کتاب اول: **دوازده قرن سکوت**، برآمدن هخامنشیان،

کتاب دوم: **پلی بر گذشته**، برآمدن اسلام،

کتاب سوم: **در تدارک هویت ملی**، برآمدن صفویه،

کتاب سوم: **پایان پراکندگی**، برآمدن مردم.

دیدگاه سه کتاب دیگر هم، چنان که این کتاب، سازشی با آثار مورخین رسمی و آشنای کنونی ندارد و به راه خود می‌رود. عقیده دارم آن چه را دیگران درباره‌ی

تاریخ ما نوشته اند، جز معدودی از تحقیقات دو، سه دهه ی اخیر، ذیلی بر یکدیگر است که مبنای نادرست «آریاباوری» و مبدأ انگاری هخامنشیان را تبلیغ می کند. مورخین کم شمار خودی نیز، کنکاشی در بنیان تاریخ ایران نداشته، نزدیک به تمامی آنان قلم را به گونه ای گردانده اند تا خوراک سفره ی هیاهویی شود که تخت جمشید را مرکز جهان فرض می کرده است.

درباره ی اسلوب این تحقیق، تذکر دهم که گستردگی مداخل نو در این مجموعه، ادغام آن ها در یکدیگر را ناممکن می کند. به همین دلیل نظر نهایی مؤلف در سرفصل معین هد مدخل بیان می شود. در عین حال هیچ بخشی از این کتاب نباید و نمی تواند دست آویز تصورات کسانی شود که با «پان» خود سرگرم اند: «پان ترک ها»، «پان ایران ها»، «پان کردها»، «پان عرب ها»، «پان اسلام ها» و «پان»های دیگری که در روند رو به پیش ملی و حتی بین المللی فقط موجب آشوب بوده اند و بس.

سلطنت پرستان، ناسیونالیست های حماسه دوست و مورخین نان خور امپراتوری ناپیدای کورش[۱]، این کتاب را لعنت خواهند کرد. مؤلف، که هراسی از کوتاه شدن نان و هستی خود ندارد، باورهای دیگر را به تأملی شایسته می خواند، که غوغا و هیاهو، حاصل و بری برای هیچ کس به بار نمی آورد.

برخی مطالب، از جمله فقدان آثار مادی و اعلامی هخامنشیان، پیش از ظهور تاریخی آنان، در مقاطع متعدد تکرار شده، تا بر اهمیت بیش از حد آن تأکید شده باشد.

و بالاخره، تشکر بی حد خود را به عالی جنابان دکتر مهیار خلیلی و خشایار بهاری، که اجازه دادند از منابع گاه نایاب شان سود برم، نثار می کنم. هرچند آن ها را با یافته های این کتاب، موافق نمی دیدم.

ناصر پورپیرار

۱. زمانی بخشی از این کتاب را برای صاحب نامی، که چند کتاب از ترجمه و تألیف درباره هخامنشیان دارد، باز می گفتم، برآشفت و در حضور کسانی گفت: «بس کن آقا، ما از این راه نان می خوریم»!

مدخل

تاریخ از زمین می روید
و چون هر رستنی دیگر بومی اقلیم خویش است.

بزرگ‌ترین مانع و مزاحم «مورخ» در پاسخ به سؤال «تاریخ چیست» وفور به اصطلاح «اسناد تاریخی» است. اینک اجساد مردگان، اشیاء همراه آن‌ها، مهرها، سکه‌ها، کتیبه‌ها، لوازم کهن کار و زندگی، خط‌ها، خدایان، امپراتوران و همسران‌شان، سرداران، خواجگان، منشیان، هنرمندان و انبوهی خرده ریز دیگر تاریخی، افق دید مورخ را پوشانده، کوشش وی را به کشف دقیق زمان و شیوه ساخت یک ظرف سفالی، خواندن غیرممکن کتیبه‌ای کهن، یافتن صاحبی برای یک مهر و غیره متوجه کرده است. تطبیق کمرشکن حوادث تاریخی، با الگوی نایافته‌ی تاریخ، عمر هر مورخی را ضایع می‌کند و موجب گمراهی وی می‌شود. مدت‌هاست که شیوه نادرست بررسی تاریخ، مورخ را به گردآوردن اجزاء تاریخ واداشته و مجبور کرده است به جای تاریخ، باستان‌شناسی بیاموزد، خط‌های پیچیده را بخواند، متخصص در انواع ادیان پیش از تاریخ و تاریخی شود، اساطیر،

توتم‌ها، سنت‌ها، مراسم و باورها را تفسیر کند، تاریخ را با جهت خوابیدن هر مرده‌ای در هر گوشه عالم تطبیق دهد، تعداد کاسه‌های مرده و یا اسلحه‌ها و اسب‌های او را بشمرد، از پس کار شاق زبان شناسی برآید، اسلاف و اخلاف هر حاکم تاریخی را در پهنای یک حرمسرای وسیع بشناسد، روز و ساعت دقیق هر رخ داد تاریخی را به خاطر بسپرد، با تطبیق بینی‌ها، تاج‌ها، ریش‌ها، کلاه‌ها وگره ابروها، سکه‌ها و مهرها را به اشخاص و به دوران‌های مختلف ربط دهد، از اصل و نسب یک تکه سفال باخبر شود، ایام را با همه‌ی تقویم‌ها ازگاه شمار مصری، مایایی، یونانی، هندی، چینی و بابلی بشمارد، با سیستم‌های مختلف آبیاری آشنا باشد، سبک‌های معماری، قوس‌ها، حجاری‌ها، درگاه‌ها و نقوش کف سرسراها را بشناسد، بتواند آلات موسیقی از ده هزار سال پیش تاکنون را نام ببرد، با هنر هر دوران در حد متخصص آشنا شود، اقتصاد بداند، احزاب سیاسی را بشناسد، بتواند بر «ایسم‌ها» شرح بنویسد و هزار خرده ابزار تاریخی دیگر را برشمرد. در نتیجه خبرگانی پدید آمده‌اند که هر چند نمی توانند پاسخی برای سؤال «تاریخ چیست» بیاورند، اما در گردش دادن سئوال کننده در موزه‌ی تاریخ متخصص‌اند.

«از زمان مومسن و رانکه، مورخان تمام نیروی خود را صرف «جمع آوری» مواد خام کرده‌اند و در تلاش خود برای «عمل آوردن» این مواد به صورت کالای «ساخته» یا «نیمه ساخته»، متوسل به تقسیم کار شده‌اند و تواریخی مصنوعی مانند مجموعه مجلدات در دست انتشار چاپخانه‌ی دانشگاه کمبریج بیرون داده‌اند. این مجموعه‌ها یادگار پشتکار، دانش دیداری، مهارت فنی و قدرت سازمان‌دهی جامعه‌ی ماست. چیزی در زمره‌ی پل‌ها و تونل‌ها و سدها و کشتی‌ها و ناوها و آسمان خراش‌های حیرت‌آسای ما به شمار می‌رود و ویراستاران آن‌ها در ردیف مهندسان نامی غرب جای می‌گیرند. نظام صنعتی، با تهاجم به قلمرو اندیشه‌ی تاریخی، به رزم‌آورانی بزرگ میدان عمل داده، جوایز پیروزی شگفت

آوری تدارک دیده است. مع‌الوصف، در ذهن ناظری بی‌غرض شک و شبهه برمی‌خیزد که آیا این فتح، بر روی هم، تنها مهارت در یک امر خاص و اعتماد به موفقیت از این راه، توهم و قیاس کاذبی نیست»؟ (آرنولد توین بی، بررسی تاریخ، جلد اول، ص ۴)

این به اصطلاح «اسناد تاریخی» در به‌ترین حالت خود، حوزه‌ی اندیشه و عملکرد کسی، گروهی و یا شرایطی را توضیح می‌دهد، که کشف حتی دقیق آن، مطلقاً به معنای گشودن رازی از تاریخ نیست، بل حداکثر به «مورخ» اجازه می‌دهد که یک رخ داد تاریخی را، با تمام جزئیات آن، بنا بر دریافت خود، از اسنادی غالباً نادرست، روایت کند، اما مجموعه‌ی این موفقیت‌ها هرگز به کشف پاسخی برای سؤال «تاریخ چیست» منجر نخواهد شد، زیرا توضیح اجزاء تاریخ توضیح تاریخی نیست. مثلاً نمی‌توان تاریخ جنگ جهانی دوم را از فحوای سخنرانی‌های هیتلر و یا چرچیل و یا هر دوی آن‌ها تدوین کرد، هر چند این سخنرانی‌ها بخشی از اسناد جنگ باشد. زیرا روایت جنگ بنا بر تصور دو عامل مهم جنگ، خود به خود موجب بی‌اعتباری آن است. این بی‌اعتباری اسناد تاریخی، چنان که معلوم شده است، تا زمان سلسله‌های کهن مصر، بین‌النهرین، چین، ایران، یونان، روم و عرب به دور می‌رود. هم امروز نیز آن چه را مسئولان همه‌ی حکومت‌ها، از ژاپن تا کانادا، بر زبان و یا بر کاغذ می‌آورند، برای ساختن تاریخ راستین سرزمین‌شان، به همان اندازه بی‌اعتبار است که کتیبه‌ی داریوش در بیستون.

«هیچ مدرکی نمی‌تواند بیش از آن‌چه نویسنده‌ی آن می‌اندیشیده است، چیزی بیان دارد. آن‌چه وی تصور می‌کرد اتفاق افتاده، آن‌چه وی تصور می‌کرد می‌بایست اتفاق بیفتد، یا اتفاق خواهد افتاد و شاید هم فقط آن‌چه وی می‌خواست دیگران فکر کنند که او فکر می‌کند، یا حتی فقط آن‌چه خودش فکر می‌کرده که فکر می‌کند. هیچ کدام این‌ها مادام که «مورخ» درباره‌ی آن کار نکرده و کلید کشف رمز آن را به دست

نیاورده واجد معنی و مفهوم نیست». (دی. اچ. کار، تاریخ چیست، ترجمه حسن کامشاد، ص ۲۲)

این سخن درخشان «کار»، هنوز مشکل بزرگ‌تری را دست و پا می‌کند، زیرا نتیجه‌ی کوشش مورخ نیز، هرچه باشد، تصور مورخ و مشمول همان بی‌اعتباری پیشین است. مثال روشن و نزدیک، تفسیر و تصور دیاکونف است از تاریخ ماد و تصور معترض خنجی است بر تصور دیاکونف.

بدین‌گونه است که دور تسلسل باطل تصورها، جنجال‌ها و هیاهوها، از آن جا که بی‌شک تاریخ به طور پیوسته از زبان یک دل‌بستگی ویژه بیان و از زبان یک دل‌بستگی دیگر تفسیر می شود، «مورخ» را در گرداب سرسام‌آور کنونی اسیر کرده است.

وسعت درهم‌ریختگی، زمانی به حد آشوب نهایی رسید، که تاریخ را برای اثبات صحت اندیشه‌های جامعه شناسانه و اغراض سیاسی قرن نوزدهم و بیستم به کار بردند. آن‌چه را «مورخین» شوروی بر سر تاریخ و به ویژه «تاریخ شرق» و به خصوص «تاریخ ایران» و از همه بدتر بر سر «تاریخ ایران معاصر» به وسیله‌ی ایوانف و امثالهم آورده‌اند، چنان است که احساس بیزاری از «مورخ» را در خواننده‌ی تیزبین دامن می‌زند.

بر مبنای آن‌چه آن‌ها تصور می‌کردند انسان از ده هزار سال پیش و در سراسر جهان، ناگزیر بود چنان زندگی و کار کند که احکام دیروزین تئوری پردازان محافل بین‌المللی مارکسیسم را موجه جلوه دهد، تا بدون احساس شرمندگی، گسترش اردوهای کار اجباری و تصفیه‌های خونین اندیشه‌های غریبه را «ضرورت تاریخی» بدانند.

«چنگیز خان ، که هم از آغاز کار، به بزرگان فئودال متکی بود، در طریق کشورگشایی گام نهاد... کوشش برای به دست آوردن مراتع جدید نیز محرک مهمی برای کشورگشایی بود... (این امر) از لحاظ بزرگان

صحرانشین که دارای گله‌های بزرگ بوده، وسیعاً به دام‌داری می‌پرداختند، بسیار مهم بوده است». (پطروشفسکی، کشاورزی و مناسبات ارضی در ایران عهد مغول، ص ۵۰)

پیروی از «ماتریالیسم تاریخی»، این محقق بزرگ تاریخ را وادار کرده است که فئودالیزم را تا میان قبایل صحراگرد شمالی توسعه دهد. هر چند خود در همین کتاب بسیار می کوشد ثابت کند مغولان به کشت و زرع زمین بی اعتنا بوده اند.
هیچ «مورخی» نمی‌تواند در شرایط کنونی که یک سلسله قضات عالی مقام دانشگاهی، تاریخ نگار را، به سبک دوره ی «انگیزاسیون» کلیساها محاکمه می کنند، برای تاریخ کاری انجام دهد.

«**اوربان** : عناد مورخان انگلیسی دست رشک و بدگمانی شاعران و داستان‌نویسان و دانشمندان را به سهولت از پشت بسته است. در این مسابقه، مورخ انگلیسی ناخشنود از کار دیگری، صرفاً دنبال توپ نمی‌دود، پای حریف را هم نشانه می‌رود. نه تنها روش و یافته‌های طرف را مورد چون و چرا قرار می‌دهد، بل‌که در صلاحیت او نیز شک می‌کند و می‌کوشد صداقت و درستی شخصی او را بی‌اعتبار سازد، خلاصه به ریشه می‌زند. این خشونت شاید دارای عنصری عقیدتی هم هست، چون تاریخ بیش از علم یا داستان خیالی آزارنده است.

توین بی : نسل بعد از جنگ مورخان انگلیسی به «حرفه»ای بودن عقیده‌ی راسخ دارد، گمان می‌برد وظیفه‌اش نوشتن برای سایر اهل فن است نه برای مردم عادی. در عین حال واقف است که این پافشاری بر حرفه‌گری، مردم را از او بیگانه می‌کند، مردمی که مورخان وانمود می‌کنند از آن‌ها بیزارند ولی نمی‌توانند هم از دست‌شان بدهند، زیرا در باطن می‌دانند که اگر فقط برای همدیگر چیز بنویسند، دیگر محلی از اعراب ندارند. و اما این اصطلاح «مورخ حرفه‌ای» از کی باب شد؟ احتمالاً از وقتی که تاریخ‌نویسی به‌انحصار دانشگاه‌ها درآمد، چه تا همین اواخر نام‌دارترین مورخان بریتانیایی کسانی بودند که اینک «ناخبره» خوانده می‌شوند. من دیده‌ام به «ورونیکا وج‌وود» ایراد

می‌گیرند که خبره نیست چون هیچ وقت در دانشگاه تدریس نکرده است، این حرفی پوچ است». (آرنولد توین‌بی، مورخ و تاریخ، ترجمه‌ی حسن کامشاد، ص ۵۱ و ۵۲)

اینک «تاریخ» در گردابی که مورخین فنی، باستان‌شناسان، زبان شناسان و مفسران هنر، با بساط رنگین‌شان برانگیخته‌اند، به اعماق ترس‌آور ناشناختگی می‌غلطد. آن‌ها، بی‌این‌که فرصت هیچ آرامشی به ناظرین بدهند، خستگی‌ناپذیر به اختراع و خلق زبان‌ها، اقوام، ملت‌ها، تمدن‌ها، ابرمردها، ابرزن‌ها و نیز شمارش کشتی‌ها، ارابه‌ها، اسب‌ها، تیراندازان، پیاده‌ها و نیزه‌داران، با ارقامی رؤیا برانگیز مشغول‌اند که حاصل آن، افسانه‌های بی‌شمار تاریخی است که تمام ملل روی زمین را، یکسان در بنای تاریخ سهیم می‌کند، زیرا هیچ ملتی بدون مورخ وبدون مفسر اجزاء تاریخ نمانده است. کافی است در حواشی قطب شمال نعل اسبی بیابند، آن‌گاه سراسر آن اقلیم را چراگاه اسب و تمام ساکنین قطب شمال را پرورش دهندگان بی‌نظیر اسب، درجهان باستان معرفی می‌کنند!
اما تاریخ، ربطی به هیچ یک از این سفسطه‌های پروفسورهای عالی مقام ندارد. کوشش کنونی «مورخین» به صحنه‌ی نبرد پر خشونت و متنوع گلادیاتورها در کلوزئوم می‌ماند. نمایشی است ازستیز در تئوری تاریخ و با ابزارهای جنگی گونه گون : یکی تور می‌اندازد، دیگری با نیزه می‌جنگد، سومی با خنجر، چهارمی با شمشیر، پنجمی با گرز و همین طور به ترتیب. حاصل تخصص آن‌ها، بر خاک افتادن جنگ‌جویی در سمت مقابل است، که‌مثل آن دیگری در استفاده از «ابزار تاریخی» کارآمد نبوده است.

بی‌شک جست‌وجوی «چیستی تاریخ» در «اشیاء تاریخی» گمراهی است. مدت‌هاست متخصصین با وسواسی درخور تحسین، فی‌المثل گریبان یک مومیایی چند هزار ساله را برای دریافت پاسخ «تاریخ چیست» می‌گیرند و چون از مومیایی پاسخی نمی‌آید، به سراغ نقش

پارچه‌ای می‌روند که مومیایی در آن پیچیده شده است، سپس دندان های‌اش را می‌شمرند، مدال گردن‌اش را درمی‌آورند، دنبال مهر و انگشتری مخصوص‌اش می‌گردند و بالاخره مانده‌های‌اش را به آزمایشگاه می‌فرستند، تا شاید با کنکاش‌های «شیمیایی»، بالاخره چیزی در باب «تاریخ» کشف کنند.

«**اوریان** : به طور کلی مطالعه تاریخ بیش از پیش به شکل یک کارخانه تعاونی درآمده است والگوها و روش‌ها ازانواع علوم، چه علوم «محض» وچه علوم «اجتماعی» ،گرفته می‌شود. کارهای شما، البته، شکوه وشکایت از این نوع تاریخ است. آیا روزی را می‌بینید که این کاوندگان از سوراخ موش خود بیرون خزند و امور بشر را با دیدی فراخ‌تر - و برای خواننده - کم‌تر ملال‌آور بنگرند؟

توین بی : فنی کردن مفرط تاریخ اثری بسیار نامطلوب و فلج‌کننده بر مورخ می‌نهد: هرمورخی که درصدد برآید میدان عمل خود را گسترش دهد می‌ترسد مبادا آن‌هایی که نکات دقیق‌تر را می‌جویند و درنتیجه دید ریز بین‌تری از واقعیت‌ها دارند، مچ اش را بگیرند. وقتی مدام به کسی گفتند در این و آن مورد اشتباه می‌کند - طرف مستأصل و مجاب می‌شود. یک اثر نامطلوب این امر آن‌است که مردم معمولاً به‌کارشناسان محل نمی گذارند. مردم می‌پندارند این جماعت برای یکدیگر چیز می‌نویسند نه برای آنها - و نباید به آن‌ها اعتنا کرد. این‌جاست که نویسندگان عامه پسند پا پیش می‌گذارند و سر وصدای مورخان حرفه‌ای به حق درمی‌آید که اینان دانش کافی برای نوشتن ندارند وصرفاً برای خوش‌آیند خواننده چیز می‌نویسند. ما به مغزهای طراز اول نیازمندیم تا مردم نامتخصص اما زیرک را مخاطب قرار دهند. فرانسویان از این حیث خیلی خوبند. آثار - به گفته طنزآمیز خودشان - «عامیانه» آن‌ها اغلب به‌ترین و ارزنده‌ترین کارهای تحقیقی فرانسه است. ولی تردید دارم که دیگر کارهایی از این دست بیرون بدهند. ظاهراً فرانسویان نیز همان راه آلمانی‌ها و امریکایی ها و انگلیسی‌ها را پیش گرفته‌اند». (آرنولد توین‌بی، مورخ و تاریخ، ترجمه حسن کامشاد، ص ۶۸ و ۶۹)

اما آیا تاریخ در «اجزاء تاریخی» پنهان است؟ آیا تاریخ به نحوه‌ی ورود هلاکو به بغداد، تعداد ضربات وارد آمده بر پیکر سزار در سنای روم، آتش زده شدن تخت جمشید به دست همخوابه‌ی اسکندر(!)، حمله‌ی خشایارشا به آتن و یا به شورش دهقانان در چین مربوط می‌شود؟ آیا هزاران بار بیان هر یک از این رخ دادها، با هزاران تفسیر گونه‌گون، تعریفی برای تاریخ می‌سازد و تاریخ را توضیح می‌دهد؟ آیا تاریخ را قهرمانان، خدایان، پیامبران، توده‌ی مردم، جنگاوران، فیلسوفان، دهقانان، مساجد، کلیساها و یا هنرمندان می‌سازند؟ به هیچ وجه! زیرا همه‌ی این‌ها فقط به دلیل حضور در تاریخ «تاریخی»اند و همه‌ی آن‌ها بدون یک «فضای تاریخی» به سادگی از عرصه‌ی تاریخ رانده و در گم‌نامی محو می‌شوند. هر چند تمامی این اجزاء و اسناد، به کار مورخ هم می‌آید، چراکه برای کشف ارزش و یا بی‌ارزشی هر کتیبه‌ای باید ابتدا آن را خواند، اما آن‌ها به خودی‌خود تاریخ نیستند و جوابی برای سؤال سمج «تاریخ چیست» همراه ندارند.

پس باید «تاریخ»، پیش از اسناد، اجزاء و قطعات آن ساخته شده باشد. «تاریخ» یک پازل پراکنده نیست تا با جست‌وجوی اجزاء آن بازسازی شود. تاریخ یک پازل ساخته شده است که در دستگاه حوادث تاریخی به اجزاء مختلف تقسیم می‌شود؛ پازلی که تصویر ساده‌ی مهارت‌ها و ترفندهای گونه‌گون انسان برای ادامه‌ی حیات، منطبق با شرایط اقلیمی است که در آن زیست می‌کند.

مثلاً کسی گفته است ازظهور انسان تا اختراع خط را «پیش ازتاریخ» بخوانیم. این تعریفی بسیار لاابالی و بی‌محتوا است. زیرا در آفریقا، که قدیم‌ترین هومیندها و نیز قدیم‌ترین ابزارها را یافته‌ایم، با تعریف فوق پیش از تاریخ بسیار آشفته می‌شود. چندان که برخی از جوامع آفریقایی موجد ابزار، به علت فقدان خط، بیرون از تاریخ مانده‌اند، ولی مصر را به علت پدیدآوردن خط هیروکلیف، به تاریخی

سینمایی وارد کرده‌ایم. تعریف درست‌تر، هر قوم و ملتی را که به تولید می‌رسد، به تاریخ وارد می‌کند. سازنده‌ی یک کوزه‌ی کوچک سفالی با تاریخ و با نیازهای زندگی درگیر است و اگر بر روی کوزه‌ی دست‌ساخته‌ی خود کنگره‌ای بگذارد، خطی موازی، مورب و یا مقطع بیاندازد، از همان طریق حضور خود را اعلام کرده و با تاریخ سخن گفته است، به خطی که خود می‌دانسته و مفهومی که خود در ذهن داشته، که اینک آن خط و مفهوم برای ما ناشناخته است. عادلانه نیست که جهل کنونی ما سعی دیرین او را برای اعلام حضور در تاریخ منتفی بداند.

به نظر من، به‌ترین راه توضیح تاریخ، خروج از آن است. اینک در دیرین شناسی زیستی رسم است که برای شناخت شرایط زندگی در تجمع‌های اولیه، آن را بازسازی و تجربه کنند. مثلاً با پوسته‌ای کردن یک سنگ آتش‌زنه، به همان روش دیرین، از آن ابزار می‌سازند تا معلوم شود این کار چه‌گونه و با چند ضربه‌ی صنعتگر کهن میسر بوده است. راه حل شناخت چیستی تاریخ نیز ورود از «مدخل» آن است. باید به جای نخستین گروه‌های انسانی، در شرایط مختلف جغرافیایی، به تاریخ وارد شویم و به طور طبیعی معلوم کنیم که در هر موقعیت اقلیمی، کدام روش مدیریت، بهره‌برداری از زمین و ادامه‌ی حیات و رشد را میسر می‌کرده است.

شناخت این تنها مدیریت ممکن، شناخت پایه‌ها و بنیان تاریخ آن قوم و آن شرایط است، چراکه می‌دانیم انسان از دیر هنگام در تنوع جغرافیایی جهان حضور داشته و تنوع تاریخی نشان می‌دهد که انسان در هر جغرافیا فقط قادر به ساخت «تاریخ» ویژه‌ی همان جغرافیا بوده است. اگرالگوی تاریخی فوق فقط با یک جغرافیا منطبق شود، بی‌شک تولد تاریخ از بطن جغرافیا مدلل شده است و برای سؤال لجوج «تاریخ چیست»پاسخی یافته‌ایم. تاریخ توضیح تنها روش و تنها مدیریت ممکن برای سازمان‌دهی تولید و ادامه‌ی طبیعی

آن در هر جغرافیای متصور است و از آن‌جا که زمین بستر اصلی و اولیه ی َتولید بوده است، **پس تاریخ از زمین روییده و چون هر رستنی دیگر بومی اقلیم خویش است.**

جغرافیای غلبه ناپذیر (جغرافیای بدون تاریخ)

باید از خود بپرسیم چرا ساکنین آلاسکا، آمازون ها، بوشمن ها، گریشمن ها، ساکنین جنگل های دست نخورده ی شبه قاره ی هند، آزبت های اندونزی و یا هر نقطه ی جغرافیایی دیگر، که مهار طبیعت آن به دست انسان نبوده است، تاریخ ندارند؟ پاسخ این است که در این شرایط حدود اختیارات وامکانات را طبیعت معین می کند، نه اراده انسان. مثلاً تقویم تاریخی اسکیموها فقط سه برگ دارد : یک روز بدون شکار، یک روز با شکار اندک و یک روز با شکار خوب، که به طول یک هفته، یک سال، یک قرن، ده هزار سال و یا تا اعماق حضور آن ها در زمان تکرارمی شود. غلبه بررشد انگل وار گیاهان، حشرات، باران های فصلی و گله های بی شمار حیوانات نیز در آمازون و بخش های بزرگی از آفریقا ممکن نبوده است، پس دراین جغرافیا نیز هیچ مدیریتی به تولید نمی رسد و هیچ تاریخی مدون نمی‌شود، زیرا در جغرافیایی که به علل مختلف، مهار طبیعت و برنامه ریزی برای تولید میسر نیست، سازمان دهی تاریخ نیز نامیسر است. نمونه اسکیموها به ترین مثال برای تأثیر جغرافیا بر تاریخ و بر پیشرفت است. درآن جغرافیا چون خاک کافی در دسترس نیست و چون گِل یخ می بندد، پس اسکیموها سفال ندارند، اما می توانند با قطعات یخ خانه بسازند. **بدین ترتیب ورود انسان به تاریخ پیوسته به میزان اجازه جغرافیا بستگی داشته است.**

اگر آشکار است که در جهان هنوز هم تجمع های انسان های بدون تاریخ یافت می‌شود و تمامی آن ها را در جغرافیای غیرقابل کنترل

می‌یابیم، پس بی‌هیچ مجادله‌ای معلوم می‌شود که عامل اصلی تاریخ، امکاناتی است که جغرافیا برای بهره‌برداری فراهم می‌کند و مدیریت ویژه‌ای است که در هر جغرافیا این بهره‌برداری را سازمان می‌دهد. مدیران ویژه‌ی هر جغرافیا و حواشی مربوط به آن، تاریخ ویژه‌ی هر اقلیم و هر قوم محصور در آن اقلیم را منطبق با روش‌های بهره‌برداری از آن جغرافیا پایه می‌ریزند. مدیریتی که با مدیریت تاریخ‌ساز قوم دیگر و در جغرافیای دیگر از ریشه متفاوت است.

جغرافیای موزون (جغرافیای توسعه)

در این جغرافیا، بارندگی و فصول منظم است، مهندسی زمین از حداقل عوارض آسیب می‌بیند و از وسعت کافی برخوردار است. رودهای کندروی پرآب ایجاد شبکه‌های آبیاری و نقل و انتقال را میسر می‌کند، درجه‌ی حرارت با مقتضیات فصل همخوان است و تعادل طبیعی بین گیاه و کثرت حیوانات در حد منطقی و کنترل شدنی است. انسانی که از این جغرافیا برمی‌خیزد و یا به آن وارد می‌شود، دغدغه انتخاب ندارد. شرایط طبیعی مساعد، سازمان‌دهی بهره‌برداری از طبیعت آماده و در مرحله‌ی بعد تولید را برای وی آسان می‌کند. توالد و تناسل موزون، به علت هماهنگی و سامان طبیعت و نبود عوارضی چون خشک‌سالی مدام، سرما و یا گرمای شدید، هجوم حیوانات و غیره، رشد کمّی جوامع اولیه را سرعت می‌بخشد. سهولت رفع نیازهای اولیه، محدوده‌ی فراغت او را وسیع می‌کند و آرامش کلی به باروری اندیشه یاری می‌رساند. گستره‌ی وسیع اقلیم مساعد، رشد کمّی درونی و ورود جوامع جدید را با مشکل روبه‌رو نمی‌کند و تنازع‌های ویرانگر برای اسکان، که ذخائر را بر باد می‌دهد، در این اقلیم ضروری نیست.

نخستین تجمع‌های انسانی در این جغرافیا، درست به نسبت نیاز،

توانایی وکثرت خود، محدوده‌ای را می گزیند ودرآن ساکن می شود. کلنی بعد، به علت وسعت چشم‌انداز وفور، بدون تنازع، محدوده‌ای دیگر را در فاصله‌ای منطقی انتخاب می‌کند و به همین ترتیب، طی هزاره ها. کانون های جدید، برآمده از کثرت درونی کلنی های ساکن و یا مهاجرین احتمالی، مناسب‌ترین امکانات را، بدون نیاز به جدال با پیشاهنگان، انتخاب و در آن رشد می کند.

بخش اعظم این گسترش ناشی از رشد عددی درونی است و هر کلنی در محدوده معینی، به نسبت زاد و ولد خود و تا مرز تماس با کلنی گسترده شده‌ی همسایه، جغرافیای خود را وسعت می‌دهد. در این مرحله رشد کمّی و طولی به‌رشد کیفی و عمودی تبدیل و به ارتقاء کیفیت بهره‌برداری و بهبود ابزار تولید منجر می شود. سرانجام یک محدوده جغرافیایی معین، بسته به وسعت خود، بین چند کلنی کاملاً گسترش یافته و هممرز تقسیم می‌شود و در سرزمینی مشخص، با پیوندهای درونی دیرین و بستگی های مسالمت‌آمیز بیرونی، کشوری با ایالت های گوناگون پدید می‌آید، که هر ایالت در عین رابطه فدراتیو با همسایگان، در اقتصاد، سیاست و فرهنگ خویش مستقل عمل می کند و در ساختار حکومت مرکزی، بسته به قدرت اقتصادی و کثرت جمعیت خود شرکت دارد. مرز این مجموعه را، با مجموعه‌ی همسان و همسایه، که کشوری دیگر را می‌سازد، موانع طبیعی: کوه‌ها، رودهای عریض، دریاچه ها، دره ها و جنگل های انبوه معین می کند.

تمام کشورهای پیشرفته‌ی کنونی، چون نمونه‌ی ژاپن، چین، بخشی از هند، بخش‌هایی از روسیه‌ی میانی و غربی و سراسر اروپا، به این دلیل که از جغرافیای واحدی برخوردار بوده‌اند، اینک از سیستم اقتصادی، سیاسی و فرهنگی واحدی، که پایه های آن براساس بهره برداری بدون تنش از یک جغرافیای رام، در مدیریت های نخستین هر کلنی پدید آمده بود، بهره می برند.

تقسیم هر کشور به ایالت های مستقل قدرتمند، در تحلیل نهایی به

معنای تقسیم هر کشور بین نخستین کلنی های انسانی آن جغرافیا و رشد خانوادگی بعدی آن ها بوده است.

اینک سراسر اروپا بین خانواده های گسترش یافته ی نخستین، با نام های گوناگون: دوک ها، لردها، بارون ها، کنت ها، سینیورها و غیره تقسیم شده است. برخی از این خانواده ها قادرند شجره نامه ی مصور خود را در پله ها و راهروهای بی شمار قصرهای خود، تا اعماق تاریخ بیاویزند. بدین ترتیب یک جغرافیای رام، که امکان انتخاب بی تنش را، تا مدت های طولانی، برای بومیان و یا مهاجران می گشود، نه فقط موجب شد تا نطفه «اشرافیت پیوسته»، قدرتمند، ریشه دار و بی زوال اروپایی و دیگر اقلیم های مشابه، از سده های دیرین بسته شود، بل همین جغرافیا اصول اولیه احترام به دارایی، نیاز به همکاری سیاسی ونیز استقلال فرهنگی را به مدیران نخستین دیکته کرد.

دراین جغرافیا، دست آوردهای اقتصادی موجه ومحترم است و امنیت اقتصادی از اصول پذیرفته شده ی عمومی است. همکاری سیاسی به معنای شرکت در حکومت مرکزی، درست به میزان توانایی تولید در هر واحد و توسعه ی عددی و فرهنگی آن، قانونمند است. بدین ترتیب یک جغرافیای رام، ویژگی خود را که نظم، وفور و قانونمندی است، به ساکنین و به سازمان دهندگان نخستین خود منتقل می کند.

درمرحله بعد، انبوه مهاجرین بی نصیب شمالی، که تاریخ اروپا آن ها را وحشی خوانده است، با وجود سخت ترین هجوم ها و خون ریزی ها، نه فقط قادر به تسلط بر این مجموعه های گسترش یافته و قدرتمند قدیم نشدند، بل این هجوم ها روند استحکام ملی اقوام جنوب را تسریع کرد. آخرین اسلاوهای مهاجر، در شمال آلمان و در دو سوی دریای بالتیک متمرکز شدند، که همگی آن ها به اعقاب جنگ جوی خود افتخار می کنند و با ایجاد سرزمین یوگسلاوی (اسلاوهای جنوبی) در نواحی شمال شرقی اروپا، به وضوح اعلام

کردند که اروپای جنوبی نه فقط فضای تازه‌ای برای مهاجرت ندارد، بل‌که غیر قابل تسخیر است. تنها در این دوران بود که اقوام شمالی، به تدارک دولت‌های محلی، در اسکاندیناوی، در اروپای شمالی و در روسیه مجبور شدند. امپراتوری روسیه کم‌تر از ششصد سال پیش و پس از پایان دوران امید هجرت به جنوب، تشکیل شد و با کشف آمریکا تقریباً همسال است.

جغرافیای ناموزون (جغرافیای تنازع)

ممکن است نخستین واحدهای انسانی را تصور کرد که از جغرافیایی دیگر، جغرافیای ناموزون برمی‌خیزند و یا بدان وارد می‌شوند. در این جغرافیا دشت‌های پهناور و رودهای آرام، که استعداد پذیرش بی‌تنش گروه‌های متعدد انسانی را در حواشی خود دارد، دیده نمی‌شود. در این جغرافیا فصول درهم ریخته و زمین از عوارض فراوان پوشیده است. بارندگی‌های نامنظم، با رگه‌های کوتاه، در مسیر دره‌های بی‌شمار، به صورت تندابه‌های مخرب و بی‌حاصل، از دسترس ساکنین دور می‌شود. هر کلنی فقط در محدوده‌ی ذخیره زیرزمینی آب، چشمه‌ها، آبگیرها و رودخانه‌های فصلی درمحدوده‌ی معینی از زمین‌های مسطح و قابل بهره‌برداری متمرکز می‌شود.

این جغرافیا پذیرای واحدهای بزرگ انسانی نیست و حداکثر تمرکز آن به یک «ده» می‌رسد. رشد کمّی بعدی، درجست و جوی نقطه‌ی مناسب تمرکز، مجبور به مهاجرت است. نیاز به مهاجرت نه فقط از رشد عددی درونی، که از استعداد باردهی زمین افزون‌تر است، بل از ناسازی جغرافیا، چون خشک‌سالی‌های متمادی، آفت‌های زراعی، سیل، زلزله و نقصان منابع آب نیز ناشی می‌شود. بدین ترتیب کلنی‌های پراکنده، به صورت دهات متعدد، سراسر یک اقلیم را، در جغرافیایی معین پر می‌کند، که فاصله‌ی بین آن‌ها، فاصله‌ی بین یک

واحد جغرافیایی مناسب، اما کوچک تا واحد جغرافیایی مناسب، اما کوچک بعدی است.

کمبود امکانات در چنین اقلیمی، به سرعت تنازع را در روند جست و جوی محیط مناسب زیست ناگزیر می‌کند و سازمان‌دهی دفاع در هر مرکز تجمع ضروری می‌شود. از آن‌جا که بی‌تناسبی جغرافیا، عوارض زمین و کمبود آب، پیش از آن، سازمان‌دهی بهره‌برداری و تقسیم متوازن منابع را نیز ناگزیر کرده بود، به زودی یک نفر از درون یک خانواده در هر واحد زیستی متمرکز، به عنوان قوی‌ترین، پر تجربه‌ترین، خردمندترین و یا حتی متجاوزترین فرد، امکانات کل مجموعه را برای دفاع و برای نظم دادن به ادامه‌ی تولید و تقسیم کم‌تنش‌تر منابع محدود، در اختیار می‌گیرد و مدیریت جمعی به حکم رانی فردی بدل می‌شود.

به همان اندازه که تدارک دفاع، ضرورت واحدهای متمرکز در چنین جغرافیایی است، تهاجم نیز برای واحدهای سرگردان که محدوده‌ی مناسبی برای توقف نمی‌یابند، تنها شیوه‌ی ممکن برای اسکان است. نقطه‌ی پایان این روند غیر طبیعی و غیرقابل ادامه، تسلط یک واحد بر واحدهای همسایه و تمرکز تمام نیروهای یک قبیله، سپس یک قوم برای سازمان‌دهی دفاع جمعی و تقسیم عمومی‌تر منابع است. بدین ترتیب یک نفر، که پیشاپیش در رأس یک خانواده قرار گرفته بود، در یک جدال متوالی، سرانجام به رأس یک کلنی، آن‌گاه بر رأس یک قبیله و سپس بر رأس یک قوم صعود می‌کند.

حکم‌رانی فردی، درجست و جوی امنیت نهایی، در مرحله‌ی بعد به جدال با اقوام همسایه، سپس با سرزمین‌های دیگر برمی‌خیزد. در اندیشه حکم‌ران، که خود حاصل تنازع است، هرتجمعی درهر گوشه جهان کهن، که تسلیم وی نشده باشد، خطر بالقوه‌ای برای امنیت اوست. چنین است که کورش را دربین ماساژت‌ها، کمبوجیه را در بین مصری‌ها، داریوش را در راه هند و خشایارشا را در یونان

می‌یابیم و چنین است که دسپوتیسم متولد می‌شود[۱].

«من کورش پادشاه جهان، شاه بزرگ، شاه نیرومند، شاه بابل، شاه سومر و اکد، شاه چهارگوشه‌ی جهان، پسر کمبوجیه، شاه بزرگ، شاه انشان، نوه‌ی کورش، شاه بزرگ، شاه انشان، نبیره‌ی چیش‌پیش، شاه بزرگ، شاه انشان». (فرمان کورش بزرگ، عبدالمجید ارفعی، ص ۱۷) «داریوش شاه می‌گوید: این است کشورهایی که از آن من شدند: به خواست اهورامزدا من شاه آن‌ها بودم. پارس، عیلام، بابل، آشور، عرب، مصر، اهل دریا، سارد، یونان، ماد، ارمنستان، کپدوکیه، پارت، زرنگ، هرات، خوارزم، باختر، سغد، گندار، سک، ثتگوش، رخج، مک. جمعاً ۲۳ کشور». (بند۶ ازستون اول کتیبه ی داریوش در بیستون)... «خدای بزرگ است اهورامزدا که بزرگ‌ترین خدایان است که این زمین را آفرید، که آن آسمان را آفرید، که مردم را آفریدکه برای مردم شادی آفرید، که خشایارشا را شاه کرد، یگانه شاه شاهان بسیار، یگانه فرمان‌روای فرمان‌روایان بسیار. من خشایارشا هستم، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه کشورهای دارای ملل بسیار، شاه در این سرزمین بزرگ و دور و دراز، پسر داریوش شاه هخامنشی». (بندهای ۱ و ۲، از کتیبه‌ی خشایارشا بر دامنه الوند)

این تصویر پایانی تجاوز و این لحظه‌ای است که متجاوز احساس امنیت می‌کند. جغرافیای ناموزون برای مدیریت ویژه‌ی اقلیم خود،

۱. با توجه به مباحث بعدی این کتاب، ممکن است تصورکنندکه تسلط هخامنشیان بر ایران، با تحلیل جغرافیایی تاریخ همخوان است. اما توجه کنید که هخامنشیان، دسپوتیسم را، که شیوه‌ی محلی عبور تاریخ است و از جمله می‌توانست شیوه‌ی عبور خاستگاه بومی خود آنان و حتی بخش‌هایی از جغرافیای ایران باشد، به سراسر ایران، هند، بین‌النهرین، آسیای میانه، مصر، آسیای صغیر و یونان گسترش دادند. این آلودگی تاریخی به علت دوازده قرن مداومت به شیوه‌ای ماندگار در تاریخ ایران و شرق میانه بدل شد و علی‌رغم کوشش‌های منطقه‌ای بسیار، برای گریز از احکام آن و از جمله و به ویژه در میان اقوام کناره‌های خزر، آذربایجان، کردستان و خوزستان، که جغرافیای رام‌تری دارند، باز هم به علت تسلط پیاپی اقوام دوره‌گرد و بیگانه‌ی بعدی، چون اشکانیان، ساسانیان، اعراب، ترکان سلجوقی، غزنوی، مغول، قاجار و غیره، که همه از جغرافیای تنازع آمده‌اند، این اصلاح ملی تاکنون میسر نشده است و نگارنده بسیار امیدوار است که در آینده‌ای نه چندان دور به سیر طبیعی تاریخ، یعنی به سیری که در ابتدای هخامنشیان متوقف شد، بازگردیم و این کتاب را هم به امید ایجاد آمادگی در اندیشه‌ی ایرانیان واقعی و ساکنان اصلی و بومی این سرزمین برمی‌آورد، که به همت فرزندان همان‌ها، تا هم اکنون و علی‌رغم این همه موانع تاریخی، همچنان بر هویت و فرهنگ ملی خویش باقی مانده‌ایم.

راهی جزاین، به عنوان نقطه پایان تنازع دائمی دیکته نمی کند. سلطان دسپوتیست، کاری ترین حربه خود را علیه ملت های مغلوب در قبضه کامل امکانات اقتصادی می بیند. عین و حقوق تمام دارایی های تمام سرزمین های مفتوحه : زمین ها، کشت و زرع ها، چراگاه ها، اسبان تیزرو، گله های بی شمار، باغ ها، زنان زیبا و آب هایی که بر زمین جاری است ، بدون هیچ محدودیتی به سلطان منتقل می شود که حق مالکیت آن ها را با ضربات شمشیر به دست آورده است. سلطان پس از قبضه تمام امکانات، حصه هایی از آن را بین خدمت کاران و یاری دهندگان به اقتدار خویش تقسیم می کند و شیوه ی تولید عمومی، پابرجا و آزاد به شیوه ی تولید موقت «تیول» منحصر می شود.

داریوش شاه گوید: «در این کشورها مردی که وفادار بود او را خوب نواختم. آن که بی وفا بود او را سخت کیفر دادم». (بند ۸ از ستون اول کتیبه داریوش در بیستون)

اما آن چه را سر کرده ی دسپوتیست جغرافیای ناموزون، عنایات الهی می شمارد، ساکنین و سرکردگان جغرافیای موزون وحشیگری و بربریت می دانند.

«دریونان انسان این اجازه وآزادی را داشت تا براساس توانایی ها و استعدادهای خود درعرصه سیاست وتفکرجولان دهد. اما ازشاهنشاهی هخامنشی ودر پس اسامی شاهان، ما تنها از اوضاع تنی چند ازهمراهان و دوستان آن ها مطلع می شویم... پارسیان در نزد یونانیان، که معمولاً آن ها را ماد می نامیدند، وحشیانی بیش نبودند. یونانیان در قدرت و سلطه ی بلامنازع شاهنشاه بر دست نشاندگان، استبدادی مخوف و دهشتناک می دیدند و در وفاداری ساتراپ ها نسبت به خاندان شاهی، تبعیتی کورکورانه و محض را مشاهده می کردند». (هرمان بنگستون، یونانیان و پارسیان، ترجمه دکتر تیمور قادری، ص ۱۷ و ۱۸)

بدین ترتیب در جغرافیای نابارور مصونیت اقتصادی فقط زیر سقف

سلطنت میسر وبزرگ‌ترین آفت رشد دراین مدیریت، سرکوب عمومی اشرافیت، به قصد بستن امکانات اعتراض بوده است. به همان میزان که اشرافیت جغرافیای بارور افتخار خود را در بر شمردن اسلاف پر شمار خود می‌داند، در این جغرافیا «اشرافیت‌پیوسته» نایاب و انباشت سرمایه ناممکن است.

اشرافیت این جغرافیا، حداکثر دردوران تسلط یک سلطان و درکم‌یاب ترین صورت خود ، چند سلطان در یک سلسله، دوام آورده است. سلطان جدید، اشرافیت سلطان قدیم را قلع و قمع و دارایی‌اش را بر باد می‌دهد و در پایان یک سلسله، مجموعه اشرافیت باقی‌مانده از سلسله‌ی پیش نه فقط دارایی، بل جان خود و خانواده‌اش را نیز هدر می‌بیند.

چنین است که درنمونه تاریخی نزدیک، اشرافیت صفویه را افشاریه، اشرافیت افشاریه را زندیه، اشرافیت زندیه را قاجار، اشرافیت قاجار را پهلوی و اشرافیت پهلوی را جمهوری کنونی نابود کرده است. اشرافیت برآمده در جمهوری کنونی به کلی با اشرافیت گذشته بی پیوند و کاملاً تازه به دوران رسیده است.

در این مدیریت، انباشت سرمایه ناممکن و اشرافیت ملی به علت سلسله مراتب تصرف، از سلطان تاکدخدا، ناپیداست؛ دست‌آورد تولید به تولید بازنمی‌گردد و به صورت گنج‌های پنهان برای روز ستیز با سیستم مرکزی ذخیره می‌شود، رشد ملی متوقف است و تولید در هیچ دوره‌ای، به علت عدم امنیت ثروت، ازنیازهای روزمره افزون‌تر نمی‌شود. در چنین اقلیم و مدیریتی، به علت فقدان و یا اختفای اشرافیت، بارگران هزینه‌های عمومی و دربار، تنها بردوش حقیرترین واحدهای تولید و به زبان امروز بردوش توده مردم منتقل می‌شود، که موجب فقر عمومی و توقف کامل رشد است.

سیاست دسپوتیستی، منطبق با اقتصاد دسپوتیستی، دیکتاتوری مطلق، بر مبنای رعایت نسبی موافقان و سرکوب سراسری منتقدین

است. این سیاست که نقطه مقابل سیاست فدرالی جغرافیای موزون است، بر حقوق ملی و بومی هیچ ملت مغلوبی اعتقاد ندارد و سلطان جز «فرمان‌بر» و یا «شورشی» اصطلاح دیگری را مرتبط با «ممالک مفتوحه» نمی‌شناسد.

جغرافیای واحه ها (جغرافیای رکود)

در این اقلیم، شرایط قابل بهره‌برداری طبیعی جز لکه‌هایی بر دامن جغرافیا نیست. یک چاه آب، یک آبگیر کوچک و یا یک چشمه ی ناتوان فصلی، آن میزان از علفزار و یا درخت را، که چند بز و اسب و شتر و انسان از آن تغذیه می‌شوند، به وطن یک و یا چند خانواده بدل می‌کند. فاصله هرلکه‌ی جغرافیایی، با لکه‌ی دیگر، چندان بلند و چندان عبورناپذیر است، که حتی تنازع و یا اتحاد برای چاره‌جویی ادامه ی حیات ناممکن است.

غیرممکن بودن تنازع بیرونی، مدیریت بسیار تیزهوش واحه‌ها را وادار به انتقال تنازع به درون واحه می‌کند، که فرهنگ جاری، کند ذهنانه آن را «تعصب» خوانده است. این به‌اصطلاح تعصب، که به بقای طبیعی و جانوری شبیه است، خردمندانه می‌کوشد که سرانه‌ی مصرف، بیش ازامکانات جغرافیا افزایش نیابد. مدیریت این جغرافیا، که به هیچ تدبیر قادر به گسترش امکانات نیست، برای ایجاد شرایط ادامه حیات در نسل نو، به هر بهانه، متجاوزین به حقوق واحه را یا حذف و یا از واحه نفی می‌کند، که همان به معنای حذف است. قانون بقا در واحه‌ها، که بر خون‌ریزی به بهانه‌ی حفظ سنت‌ها استوار است، نه توحش، که حکم جغرافیاست که تطبیق عددی بهره‌وران را با اندک سخاوت طبیعی طلب می‌کند.

در جغرافیای واحه‌ها، ارجحیت با دوام خونی است. معمر بودن خود حکایت از تطبیق مطلق با شرایط غیرقابل مقاومت و نشان از جان به در

بردن از قوانین بی گذشت واحه را دارد و شایسته عنوان سرکردگی است. دراین جغرافیا حتی ایده ئولوژی جمعی که موجب نوعی ملاطفت وهماندیشی است، صورت نمی بندد و هرعضو واحه، توتمی در میان عناصر اطراف، از ماه و خورشید تا سنگ و گیاه و چوب و جانوران را، به شخص خویش پیوند می دهد و پرستش می کند.

در جغرافیای واحه ها، نوع دیگری از تنازع، در برخورد دائم با امکانات عبوری، یعنی عبورامکانات اقلیم های دیگر صورت می گیرد. ساکن واحه که قادر نیست به علت فاصله ی دراز و عبور ناپذیر، تنازع را به واحه ی همسایه بکشاند، منتظر عبور امکانی از جغرافیای دیگر می ماند، تا ناکامی ها و محدودیت های خود را از طریق حمله به آن جبران کند. تمامی این شیوه ها از مدیریتی برمی آید که خردمندانه می خواهد ادامه حیات را درشرایط جغرافیایی واحه از تنها مسیرهای ممکن، که به چشم ساکنین جغرافیاهای دیگر توحش و خشونت می نماید، میسر کند. هر چه از جغرافیای واحه ها دورتر می شویم، این خشونت غیر ضرورتر و غیرقابل توضیح تر می شود.

حالا اجزاء تاریخ دراین چهارچوب معنی تاریخی می گیرد و از صورت حادثه تاریخی حذف می شود. کشتن سزار وچارلزاول درسنای روم و مجلس نمایندگان انگلیس، پاسخ به مدیرانی است که در جغرافیای رام، دیکتاتوری را می پسندند و قتل بردیا به دست داریوش، پاسخِ مدیردیگری است که درتسلط دسپوتیسم، به دموکراسی گرایش دارد.

آزمون صحت پدیداری تاریخ، از درون شرایط جغرافیا با طبقه بندی جغرافیایی فوق، بسیار ساده است. در هندوستان که سه جغرافیای مختلف یافت می شود، سه روند تاریخ قابل مشاهده است. قریب بیست میلیون هندوی بی تاریخ در اعماق جنگل های بکر آن سرزمین، بدون ارتباط با تاریخ رسمی هند زیست می کنند، اما در سواحل شرقی و در مرکزهندوستان، جغرافیای رام عالی ترین رشد اقتصادی و دموکراسی را در مظاهر امن انبوه راجه های جواهر نشان حفظ

کرده است و در نواحی شمالی، که جغرافیای نیمه بارور مسلط است، احکام فرمان‌روای دسپوتیست در میان قبایل کوهستانی اطاعت می شود. روسیه ی پیش از ۱۹۱۷، با وسعت خود، هر چهار جغرافیا و هر چهار تاریخ را به نمایش گذارده بود.

بدیع‌ترین نکته دراین مدخل، همخوانی دستورات وتوصیه های دین های گوناگون وازجمله ادیان بزرگ آسمانی، با تنوع جغرافیایی جهان است. با این که سه دین موحدانه ی سه پیامبر اولوالعزم و صاحب کتاب، از خاورمیانه و درمحدوده جغرافیایی معین و یکسانی برمی خیزند، اما گسترش بعدی آن ها، بسته به تأکیدها و توصیه های شان، تابع قانون جغرافیایی تاریخ بوده است. بدین ترتیب که اندیشه های عیسی (ع)، که از خاک فلسطین خاسته است، نه در سرزمین خیزش وی، بل در جغرافیای توسعه پذیرفته می شود. زیرا جغرافیای رام به احکام واندیشه هایی نیازمند است که آرامش وتسلیم ومسالمت را توصیه کند و با روند طبیعی آن تاریخ منطبق تر باشد.

«گفته شده که اگر کسی چشم دیگری را کور کند، باید چشم او را کور کرد و اگر دندان کسی را بشکند، باید دندان‌اش را شکست. اما من می‌گویم که اگر کسی به تو زور گوید، با او مقاومت نکن؛ حتی اگر به گونه ی راست تو سیلی زند، گونه ی دیگرت را نیز پیش ببر تا به آن نیز سیلی بزند. اگر کسی تو را به دادگاه بکشاند تا پیراهن‌ات را بگیرد، عبای خود را نیز به او ببخش. اگر یک سرباز رومی به تو دستور دهد که باری را به مسافت یک میل حمل کنی، تو دو میل حمل کن. اگر کسی از تو چیزی خواست، به او بده؛ و اگر از تو قرض خواست، او را دست خالی روانه نکن. شنیده‌اید که می‌گویند با دوستان خود دوست باش، و با دشمنان‌ات دشمن؟ اما من می‌گویم که دشمنان خود را دوست بدارید، و هر که شما را لعنت کند، برای او دعای برکت کنید؛ به آنانی که از شما نفرت دارند، نیکی کنید و برای آنانی که به شما ناسزا می‌گویند و شما را آزار می‌دهند، دعای خیر نمایید. اگر چنین کنید، فرزندان راستین پدر آسمانی خود خواهید بود، زیرا او آفتاب خود را بر همه می‌تاباند، چه بر

خوبان، چه بر بدان؛ باران خود را نیز بر نیکوکاران و ظالمان می باراند. اگر فقط به آنانی که شما را دوست می دارند، محبت کنید، چه برتری بر مردمان پست دارید، زیرا ایشان نیز چنین می کنند. اگر فقط با دوستان خود دوستی کنید، با کافران چه فرقی دارید، زیرا اینان نیز چنین می کنند. پس شما کامل باشید، همان گونه که پدر آسمانی شما کامل است.» (عهد جدید، متی، موعظه ی سر کوه، ۴۸ ـ ۳۸ : ۵)

اسلام، که پرچم وپیام «برابری در برابر خدا» را برافراشت و امتیازات قبیله ای، خونی و دسپوتیستی را مردود می دانست، برای برقراری اعتدال اجتماعی مبارزه بی گذشت و جهاد فداکارانه را توصیه می کرد و تفوق و امتیاز را بر تفکر و تقوا می داد و نه بر خون و خاندان؛ در جغرافیای ناموزون وجغرافیای واحه ها ، که به آن فرامین وتوصیه ها نیاز مبرم داشت، به سرعت از دو سو، تا آسیای میانه و سراسر شمال آفریقا گسترش یافت، اما درست درآستانه ی جغرافیای وفور، درمرز فرانسه وهند ، ازسرعت گسترش آن کاسته شد، زیرا در سرزمین های وفور، پیشاپیش ارجحیت مال بر خون و خاندان برقرار بوده است.
در جغرافیای تنازع، توصیه به بردباری، با احکام عمومی زندگی منطبق نیست ودر اندیشه ی مردم این سرزمین ها ، موعظه های فراز کوه عیسی (ع) مطلقاً خوش آیند نمی نماید. چنین است که این موعظه ها در اروپا درک و دریافت می شود و نه در میان قبایل کوه پایه های افغانستان، که مردم آن مجوزی لازم دارند تا هستی بر باد رفته به دست حکام دسپوتیست عدالت ناشناس را باز آورند.

«اَحشروالذین ظلموا و ازواجهم و ماکانوا یعبدون[۲۲] من دون الله فاهدوهم الی صراط الجحیم[۲۳] وقفوهم انهم مسئولون[۲۴]. ستم کاران و از قماش آنان را، با مقتدای شان، که به جای خدا گرفته اند، گرد آورید، باز دارید و به درک بفرستید؛ تا بدانند که پاسخ گوی اعمال خویش اند». (قرآن کریم، صافات، ۲۲، ۲۳ و ۲۴)

یهودیت که دین فراگیر جهانی نیست و به اسباط دوازده گانه محدود

و منحصر شده است، با قوانینی سازگاری نشان می‌دهد که از احکام همزیستی قبیله‌ای فراتر نیست. قوانین تورات، که گویی هنوز فقط در اندیشه‌ی نجات مادی و روحی اسباط است، در جهانی که پیوسته از نیازهای قبیله‌ای دور می‌شود، نوعی انزوا و بیگانگی و هراس دائم برای یهود هدیه آورده است. تقلای تازه‌ی صهیونیسم برای نظامی کردن یهود، از آن‌جا که حتی با جان مایه محدود اندیش تورات نمی‌خواند، که پیوسته مظلومیت قوم خود را حربه‌ی امیدها و وعده‌های دور و دراز گرفته است، اسرائیل کنونی را نه هراس‌آور، که غریب و ناآشنا و سینمایی نشان می‌دهد.

«روز سبت را به یاد داشته باش و آن را مقدس بدار. در هفته شش روز کار کن، ولی در روز هفتم که «سبت خداوند» است هیچ کار نکن، نه خودت، نه پسرت، نه دخترت، نه غلامت، نه کنیزت، نه مهمانان‌ات ، نه چهارپایان‌ات. چون خداوند در شش روز آسمان و زمین و دریا و هر چه را که در آن‌هاست آفرید و روز هفتم دست از کار کشید. پس او روز سبت را مبارک خواند و آن را روز استراحت تعیین نمود.
پدر و مادرت را احترام کن تا در سرزمینی که خداوند، برای تو به تو خواهد بخشید، عمر طولانی داشته باشی. قتل نکن، زنا نکن، دزدی نکن، دروغ نگو، چشم طمع به مال و ناموس دیگران نداشته باش، به فکر تصاحب غلام و کنیز، گاو و الاغ، و اموال همسایه‌ات نباش». (عهد عتیق، سفر خروج، ۱۷ ـ ۸ : ۲۰)

هر تأمل عالمانه، در دستورات سه کتاب آسمانی، به سهولت متفکر را به این نقطه می‌رساند که توجه قرآن به «مبارزه‌ی اجتماعی» برای برقراری حق و عدالت و نیز اصالت بخشیدن به «اندیشه و علم»، که در دوکتاب تورات وانجیل، حتی اشاره ای به آن ها نیست، چندان هدایت کننده‌ی انسان بوده است که «خاتم الانبیاء» خواندن حضرت محمد (ص) را، توضیح می‌دهد.
اما این مدخل هنوز باز می‌ماند، که از آن، همان میزان نوشته شد که

سایه‌ای باشد بر سر این کتاب، که فصلی کوتاه بر تاریخ بسیار دراز ایران کهن است. مدخلی که در کتاب‌های بعد به تفصیل گشوده خواهد شد[۱].

۱. گویی درک کامل اهمیت ادیان الهی و به ویژه اسلام، در برکشیدن انسان، از غارها به ستاره‌ها، تنها در دو سوی تعلقات فرهنگی میسر است یا در سوی تسلیم و باور و ایمان محض و یا در سوی تعمق و تفحصی، که حتی از ناباوری آغاز می‌شود.

پیش گفتار

قریب ۶۰۰۰ سال پیش و در مستطیلی به طول ۵۰۰۰ و عرض ۲۰۰۰ کیلومتر که در نقطه ی تلاقی دو قطر آن، مرکز بین النهرین کهن، در حوالی بغداد کنونی می نشست، تمدن بشری متولد شد.
در این مستطیل هر سه پیامبر بزرگ ادیان آسمانی برخاسته اند، نخستین تندیس و معابد خدایان زمینی را ساخته اند، نخستین سطر های «قانون» را با نخستین خطوط نوشته اند، نخستین شیوه های تولید را سازمان داده اند، نخستین شهرها برآمده است، نخستین جنگ ها را به راه انداخته اند، نخستین کشتی ها را برآب رانده اند و نخستین شعله های هنر و فرهنگ انسانی را برافروخته اند. اقوام و ملت های کنونی ایران، از آغاز این دوران، در بخش شرقی مرکز این مستطیل، تا زمان برآمدن هخامنشیان و آن گاه پس از اسلام، سهم بزرگی در تنظیم توانایی های انسان ایفا کرده است.
پهنه وگستردگی تمدن کهن در شرق میانه، از حدود باور عادی فراتر می رود. گل نوشته های «اوروک» از جمع آوری مالیات در ۵۵۰۰ سال پیش سخن می گوید، از ۴۵۰۰ سال پیش سندی داریم که از سنگینی مالیات و از انقلاب مردم برای تعویض حکمران خبر می دهد،

در لوح سنگی دیگری از ۴۱۰۰ سال پیش در شهر «اور» سخن از برابری اجتماعی و حقوق جزایی رفته است، لوحه ی بابلی تل حرمل، ۴۰۰۰ سال پیش، به نرخ اجناس و موضوع خیانت در امانت توجه کرده است و بالاخره در ۳۸۰۰ سال پیش به سنگ نبشته حمورابی برمی خوریم، که در آن به احتکار، نرخ بهره، سقط جنین، تصادف وسایل نقلیه و روابط طبیب و بیمار اشاره رفته است[۱].

این ها همه از تجمع انسانی با روابط بسیار گسترده ی اجتماعی، اقتصادی و سیاسی در زمانی بسیار دور خبر می دهد، که گویی با مسائل امروز رو به روبوده اند. دراین مستطیل، تاکنون تمدن های مصر، تمدن کناره ی جنوبی و شرقی مدیترانه، تمدن یهود، تمدن سومر، آشور، بابل، لیدی، اورارتو، ماد، عیلام، شوش، ال پی، سیلک، لرستان، مارلیک، ماردین، هیرکانی، سکایی، سیستان، هرات و بالاخره تمدن دره های سند شناخته شده است.

جدیدترین این تمدن ها، تمدن ماد، لااقل به ۷۰۰ سال پیش از ظهور هخامنشیان به دور می رود و از دیرینگی بسیاری از تمدن های شرق و شمال ایران یا اطلاع اندکی داریم و یا به کلی بی خبریم

«ضمن حفاری، پنجاه وسه آرامگاه به طور نامنظم وپراکنده، درسطح تپه آشکار شد که دربیش تر آن ها مقدار زیادی آثار ارزنده و نفیس با مردگان دفن شده بود. وجود این آثار گران بها نمایشگر ثروت بی کران این اقوام بود و کیفیت هنری و صنعتی این آثار بیانگر وجود یک مکتب والای هنری وصنعتی در روزگار باستان دراین منطقه از کشور ما بود که قدمت آن به حدود سه هزار سال پیش یعنی اواخر هزاره دوم و اوایل هزاره اول پیش از میلاد می رسید». (عزت الله نگهبان، ظروف فلزی مارلیک، ص ۱۴).

۱. دو اصل نمونه وار زیر از قانون حمورابی، وسعت و ظرافت و برابر طلبی را در اندیشه ی قانون گذار در ۳۸۰۰ سال پیش عیان می کند، که به قیاس امروز نیز اندیشه ای مدرن است.

«اصل ۱۳۱: اگر زن و شوهر، پس از این که زن وارد خانه ی شوهر شد، بدهکار شدند، هر دو نفر آن ها پاسخ گوی طلب کارند... اصل ۱۵۲: اگر همسر شخصی از سوی شوهرش متهم شد. ولی او را هنگامی که با دیگری خوابیده باشد دستگیر نکرد، آن زن باید در حضور خدا سوگند بخورد و به خانه اش بازگردد».

یافته های مارلیک، که تقریباً تنها جست‌وجوی جدی در تمدن ایران کهن پیش از هخامنشیان است، که گزارش مطمئنی از آن به دست داریم، همراه یافته های اتفاقی در حسنلو، سیلک، سیستان و غیره نشان می دهد که در هر مرکز شناخته شده ایران کهن که کلنگی بزنیم با درخشندگی خیره کننده‌ای از تمدن باستانی اقوام مختلف ساکن این سرزمین، پیش از ظهور هخامنشیان، روبه رو خواهیم شد[1].

بدین ترتیب دشواری کنونی در شناخت تاریخ ایران، در ناشناختگی عمیق بنیان آن است. اگر بنا بر تعریف جاری، هر قومی پس از آشنایی با خط، به تاریخ پا می گذارد، پس مسلماً ایرانیان با نمونه هایی چند، پیش از امپراتوری هخامنشی، در تاریخ حضور داشته اند.

تعریف ما از ایران، ملت هایی را دربر می‌گیرد که در محدوده چیزی بیش از جغرافیای کنونی ما می‌گنجیده‌اند. تعریفی که به قول ف. اشپیگل شامل سرزمینی است میان رود سند و دجله و به تعریف

۱ . باستان شناسی جهانی، به دلایلی که در صفحات بعد این کتاب خواهد آمد، مصرانه می کوشد که تمدن ایران کهن پیش از هخامنشی، همچنان در لایه های خاک باقی بماند و در حد داستان های شاهنامه متوقف باشد. یافته های خیره کننده، در گوشه های مختلف این سرزمین، هرگز موجب گستردگی جست‌وجو نشده، بل به عکس این یافته ها خود دلیلی بر توقف هرچه سریع تر این کاوش ها بوده است. سرمایه و دانش انحصاری باستان شناسی جهان با جست‌وجوی پی گیر و منظم و لاینقطع در همدان و پاسارگاد و تخت جمشید و شوش می‌کوشد که آغاز تمدن ایران را به آغاز امپراتوری هخامنشیان منتقل کند. گریز نه چندان رسمی و مجاز گروه باستان شناسی دانشگاه تهران به بخش کوچکی از تپه های مارلیک، که علی‌رغم یافته های حیرت‌انگیز آن، به سرعت مسدود و تعطیل شد، به خوبی آشکار می‌کند که در مخفی داشتن تمدن ایران کهن یک سیاست مشخص دخیل است که این کتاب می‌کوشد از آن پرده برگیرد. توضیح آقای عزت‌الله نگهبان در صفحه ۱۱ و ۱۸ کتاب «ظروف فلزی مارلیک» خود بیان روشنی است از این اشاره :

«انتخاب منطقه ی رحمت‌آباد در رودبار و دامنه های شمالی و ارتفاعات رشته جبال البرز در این ناحیه برای بررسی، شامل دو دلیل بود. اول این که در این منطقه از کشور ما حفاری های علمی انجام نگرفته و از نظر تحقیقاتی (تلاشی) که بتواند تاریخ گذشته این سرزمین را روشن نماید، انجام نگرفته بود. دوم این که حفاری های غیرقانونی به منظور دست یابی به آثار ارزنده ی باستانی در این قسمت رواج فراوان داشت... حفاری ما در این قبرستان **اولین** حفاری سیستماتیک و علمی بود که **رأساً** به وسیله ی اداره کل باستان‌شناسی و گروه باستان شناسی دانشگاه تهران پس از سال ها که این منطقه در معرض حفاری قاچاق و ایلغار قرار گرفته بود، انجام می‌گردید و اطلاعاتی مستند درباره ی اقوام باستانی مسکون در این منطقه در اختیار دانشمندان قرار می‌داد».

بارتلد. باکتریا و خراسان و توس و هرات و سیستان و بلوچستان و کرمان ومکران وفارس واصفهان وکاشان وقم وگرگان وری وگیلان و مازندران و آذربایجان و ارمنستان و همدان و لرستان و خوزستان را دربر می‌گرفته است. اسامی گوناگونی که ذکر آن، تقریباً به همین صورت، در کتیبه های داریوش و تصویر ساکنان برگزیده ی آن ها در نقش بارعام تخت جمشید، از حضور دراز مدت آنان در تاریخ، پیش از ظهور هخامنشیان، حکایت می کند.

لویی واندنبرگ، در مجموعه کم نظیر «باستان شناسی ایران باستان» ص ۱۳۴ می‌نویسد:

«اگر دوران‌های مختلف تمدن ایران را از نظر بگذرانیم از اهمیت تمدن پیش از تاریخ این سرزمین در حیرت فرو می‌رویم».

یافته های تاکنون، که در برابر کثرت منابع مدفون، نزدیک به هیچ است، هنوز به قدر کافی برای اثبات وجود مراکز تمدن‌های متعدد، متنوع وبسیار پیشرفته، در ایران کهن قبل از هخامنشیان، غنی است. این یافته ها در مراکزی است که تقریباً در تمامی آن ها رشد اقتصادی و گستردگی حوزه‌ی هنر کهن و کم نظیر ایرانی، از سکونت اقوامی سخن می‌گوید، که با زبان‌ها، خط ها، سیستم‌های آبیاری، شهر سازی، معماری، مدیریت و نیز فرهنگ، هنر، صنعت و مذهب ویژه ی خود در جهان باستان حضور داشته و نام آور بوده‌اند.

«می‌توان به درستی ادعا کرد که ایران اولین کشوری بود که از ساختن فلزات استفاده نمود. چون خلاف بین‌النهرین و مصر و دره‌ی رود سند این کشور از لحاظ معادن فلزات بسیار غنی بود. به طوری که می‌دانیم در طول تاریخ فلزاتی از قبیل طلا و نقره و مس و آهن و سرب قرمز و زرنیخ در ایران و بیش‌تر در ایالت کارمانیا، (کرمان) استخراج می‌شده است». (ایرانشهر، جلد اول، نشریه شماره ۲۲ کمیسیون ملی یونسکو، بخش ایران در دوره ی قبل از تاریخ، ص ۲۷۲).

لیست بلند این تمدن ها در یک نگاه کوتاه، به مراکزی اشاره دارد، که با کاوشی بسیار اندک، گواه روشنی برای اثبات تمدن تابناک ساکنین بومی ایران کهن فراهم می کند.
آن چه را در حسنلو، دین خواه تپه، تخت سلیمان، گوی تپه، زیویه، مارلیک، کلورز، دیلمان، حلیمه جان، قلعه چاق، رستم قلعه، دماوند، قیطریه، چشمه علی، خوروین تپه، کلاردشت، خرگوش تپه، تورنگ تپه، شاه تپه، تپه حصار، نیشابور، سیلک، تپه گیان، گودین تپه، نوشی جان تپه، تپه سراب، دم سرخ، باباجان تپه، تپه گوران، ورکبود، تپه موسیان، چغازنبیل، هفت تپه، تپه ی شوش، تل باکون، تپه های میرولی، علی کوش، فهلیان، تل ابلیس، گورستان خنامان، شهداد، تپه یحیی، گودین تپه، شهر سوخته و غیره و غیره، که همگی آثاری از ماقبل هخامنشیان ارائه می دهد، یافته ایم، به خوبی آشکار می کند که پیش از حضور مهاجرین شمالی، که پس از قلع و قمع تمدن بین النهرین و ایران کهن به هخامنشیان معروف شدند، در گردا گرد و مرکز جغرافیای ایران قدیم، بیش از ۱۵ تجمع و تمدن بزرگ وجود داشته است.
در حوزه ی نفوذ برخی از این تمدن ها، چون کاسپین، که دست کم از شهر قزوین (کاسپین) تا آن سوی دریای کاسپین (خزر) را در بر می گرفته است، به خوبی می توان نخستین نمونه های اتحاد اقوام همجوار را مشاهده کرد و به فرض ادامه ی رشد طبیعی این اقوام و تمدن ها، احتمال پیوند آن ها در یک حوزه ی سیاسی ـ اقتصادی و بر قراری یک امپراتوری بومی کهن، دربخش هایی از این سرزمین، دور از تصور نیست. زیرا تاریخ باستان نشانه های اندکی از جدال و نا همسازی این مراکز زیستی معرفی می کند.
وسعت امپراتوری مادها، که اقوام و عادات و زبان ها و سنن بسیار متنوعی را در محدوده ای بسیار وسیع، از جنوب رود ارس تا همدان و ری و ناحیه ی شمالی دشت کویر می پوشانده است، به قول

دیاکونف لااقل اقوام اصلی کوتی، لولوبئی، مهرانی، هوریانی وکاسی را، بیش از سه هزاره پیش، در اتحادیه ماد، به طور مسالمت آمیز گرد هم آورده بود. این اتحادیه، که معقول است تصور کنیم با اتحادیه ی «کاسپین ها» ازسوی شمال شرق وبا اتحادیه ی اورارتوها درشمال غرب همجوار بوده، درصورت ادامه روند طبیعی، بی شک دردرون خود زمینه ی پیدایش یک امپراتوری بومی را آماده داشته است. به ویژه این که اتحادیه قدرتمند ایلام درجنوب واتحادیه بسیار پیشرفته و نیرومند لرستان و «ال پی» در جنوب شرقی و نیز تمدن سیلک در شمال تمدن لرستان نیز، در همان دوران در شرایط پیوند ملی قرار داشته است. فراتر بردن حوزه ی این تصور، با وجود تمرکزها و تمدن های کرمان، مکران، سیستان، زابلستان، خراسان و گرگان، زمینه و چشم انداز یک اتحاد ملی را، در بخش بزرگی از این مجموعه، قابل پذیرش تر می کند.

دولت های این واحدهای ملی پیش از هخامنشیان، چنان که یافته ها نشان می دهد، پیرو شکوه و جلال افراطی نبوده ، خلاف امپراتوری هخامنشی ساختار مرکزیت نظامی نداشته اند. تاریخ و نشانه ها از ستیزهای درازمدت وسراسری بین آن ها، پیش ازهخامنشیان نشانی نمی آورد وبیش تر منازعات باستانی درایران کهن درمحدوده ومیدان برخورد تمدن های حاشیه غربی ایران با تمدن های آشور و سومر و بابل و در حوزه بین النهرین بوده است. بدین ترتیب درآغاز هزاره اول پیش از میلاد، ترکیب قومی و ملی مردم ایران، که هنوز نیز برقرار است، ۲۵۰۰ سال پس ازاستقرارهای نخستین ولااقل ۵۰۰ سال پیش ازظهور هخامنشیان، کامل می شود که از دیر هنگام ترکیب صلح و همزیستی بوده است.

«قبلاً ذکر گردید که ساکنین باستانی فلات ایران مردم صلح دوستی بودند. دراین مورد و درجهات دیگر، آن ها شباهت زیادیْ به معاصرین و همسایگان خود در دره ی سند داشته اند. ظاهراً معلوم نیست این مردم

در چه زمانی خصوصیات وعادات صلح طلبی خود را ترک ویا مجبور به ترک آن شده اند». (واندنبرگ، باستان شناسی ایران باستان، ص ۱۳۴).

مدخل دیگر برای اثبات فقدان تنازع در ترکیب ملل محدوده ی ایران کهن، ارتباط درتنوع فرهنگی و هنری بین آن هاست. یکسانی طرح و تا حد زیادی نقوش سفال ها، تزیینات مفرغی، شیشه ای، آهنی و سمبل های ملی و مذهبی در آرایش های حجاری های کهن و نیز زینت آلات و لوازم منزل، شیشه، نقره و طلا به وجهی باور نکردنی از رابطه بی تنش بین بخشی از اقوام و ملت های ایران باستان سخن می گوید.

«مشخصه ی بسیاری از مکان های باستانی ایران دردوران پیش از تاریخ، از هزاره ی ششم تا هزاره ی سوم پیش از میلاد، سفالینه های منقوش است. شکل تزیین آن ها در بخش های مختلف کشور متفاوت است، **اما اغلب سبکی واحد در ساخت آن ها مشاهده می شود** که در برخی موارد، با سفال های تمدن بین النهرین در غرب بی شباهت نیست، ولی در کل این ظروف سفالی حاصل خلاقیت سازندگان محلی به شمار می رود». (جان کرتیس، ایران کهن، ص۶).

بدین ترتیب حضور قومی، که بعدها هخامنشیان خوانده شدند، در نجد ایران، نه مهاجرت قومی ناشناس به سرزمینی نامسکون و غیر متمدن، بل به سلسله ملت هایی بوده است که با تمدن های ۶۰۰۰ ساله ی بین النهرین در تضاد، تقابل و تعامل بوده، با آن ها پهلو می زده اند و دست آوردهای فرهنگی آنان، از جمله آن چه در مارلیک، سیلک، لرستان و شوش به دست آمده از رابطه و پیشرفت اجتماعی، اقتصادی قوی، پویا و توسعه یافته حکایت می کند.
این کتاب، بررسی زمان و مکان حضور مهاجرانی است، که برطبق روایات رسمی، ظاهراً در یک سلسله داد وستدهای سیاسی و نظامی، سرانجام خود را به منطقه ای، که امروزفارس می شناسیم، رساندند و آن را پایگاهی برای هجوم به ملت ها، اقوام و تمدن های کهن ایران

و سپس به دیگر ملل همجوار، از بین النهرین تا مصر وسوریه و یونان تا هند و آسیای مرکزی تبدیل کردند. کتاب از جمله تأثیر دراز مدت تاریخی این هجوم، که سیر طبیعی تمدن در شرق میانه را دچار آشفتگی کرد و عامل عمده عقب ماندگی کنونی آن است، به درستی و بی اعتنا به تعصب های جاری بررسی می کند.

کتاب توجه می دهد که سنگ نگاره ی پله های بارعام تخت جمشید واقعی ترین تصویر بخشی از تاریخ ایران کهن، خاورمیانه، آسیای مرکزی و هند باستان است. نمایندگانی که در آن سنگ نگاره، عالی ترین دست آورد های ملی خود را به دربار داریوش می برند، ساکنین اصلی و متمدن سرزمین های ایران کهن، بین النهرین، هند و آسیای میانه اند، که پیش از هجوم هخامنشیان، در بنیان گذاری تمدن بشری حضوری بی تنش داشته، هنر درخشان آنان، از ریشه ای واحد و همپیوند نشأت می گرفته است.

هم اینان درآن سنگ نگاره، که به عبث این همه مورد تقدیس و ستایش است، به صورت ملل مغلوبی درآمده اند که روح نظامی فاتحین، به صورت صفوف مکرر نیزه داران، تجمع نجبا، که نخوت حتی از چهره سنگی آنان پیداست و نیز راهنمایان، که به گاردهای امنیتی در لباس غیرنظامی می مانند، برحضور ظاهراً آرام آنان در بارعام داریوش سایه افکنده است. **این کتاب می خواهد بگوید که آستانه حضور هخامنشیان در شرق میانه باستان با پایان حیات ملی ـ فرهنگی کامل و یا موقت این اقوام، از جمله اقوام و تمدن های ایران کهن، برابر بوده است.**

متن سنگ نگاره ی داریوش نه فقط سند بی خدشه ی تسلط نظامی یک نیروی غیر ملی و غیربومی بر سرزمین و اقوام متعددی در ایران و بین النهرین است، بل می توانیم به عنوان نخستین سنگ بنای انحراف در تاریخ طبیعی، ملی و منطقه ای جهان باستان به آن اشاره کنیم که آثار منفی آن هنوز بر شرق میانه حاکم است. این کتاب افسانه های

هخامنشیان، به ویژه افسانه های «کورش محورانه» وافسانه ی رفتار های شایسته ی او را بررسی می کند و ایرانیان را با تاریخ واقعی خود، که تاریخ پیش از هخامنشیان است، آشنا کرده، پیوند می دهد.
تاریخ ایران وشرق میانه، پس ازهخامنشیان،گواه است که سطرهای ۲۰ تا ۲۲ ستون اول سنگ نبشته ی داریوش در بیستون : «داریوش شاه می‌گوید : در این کشورها هر کس که به من وفادار بود، او را نواختم و هر کس که به من خیانت کرد او را سخت کیفر دادم». به طور حیرت آوری الگوی مورد پسند و رهنمون عمل تمامی حکام بعدی سراسر شرق میانه بوده و رابطه ی ملی را، تا هم امروز، نه براساس همکاری وهماندیشی، بل، برابرالگوی داریوش، به رابطه ای میان حاکم و محکوم بدل کرده، پیوسته چنین بوده است که گویی حکام وسلاطین ایرانی سرزمین خود را فتح کرده اند ومردم اسیران ومغلوبان آنانند. این فرمانروایان یا درجست وجوی وفاداران پاداش بگیرند و یا خیانت کارانی را می جویند که باید سرکوب شوند. این روش مدیریت اجتماعی، که از مبدأ هخامنشیان آغاز شده، پیوسته همکاری ملی را ناممکن کرده است.
داریوش بر آن سنگ نبشته، شرح تلاش های مکرر ملت های مغلوب را برای رهایی ازدودمان او و بازگشت به استقلال خویش، به تفصیل می‌آورد. متن کتیبه ی بیستون بدون نیاز به هیچ تفسیری می گوید در نخستین فرصت تاریخی، یعنی بلافاصله پس از مرگ کوروش و در زمانی که کمبوجیه در مصر بوده است، مردم ایران و سراسر شرق میانه ی باستان، علیه تسلط هخامنشیان شوریده اند و آن طور که داریوش می نویسد : «مردم نافرمان شدند، هم در پارس، هم در ماد و هم در سایر کشورها»، ابتدا عیلامی ها شورش می کنند، بعد بابلیان نافرمان می شوند، بار دیگر پارس، خوزستان، ماد، آشور، پارت، مرو، ثتگوش و سکایید علیه هخامنشیان می جنگند، دوباره عیلامیان مقاومت می‌کنند، سپس نوبت به مادها می رسد، بعد

پنج بار ارمنیان خروج می‌کنند، سپس دو بار دیگر مادها دست به مقاومت می‌زنند، آن‌گاه نوبت به سکارتی‌ها می‌رسد، بعد پارتی‌ها و سپس گرگانی‌ها برمی‌خیزند، بعد بار دیگر مروی‌ها و پارس‌ها علم آزادی برمی‌دارند، بعد یک سردار انشانی علیه داریوش می‌شورد، سپس باز هم نوبت طغیان پارسیان و آن‌گاه رخجی‌ها است، بعد برای چندمین بار بابلیان و آن‌گاه عیلامیان و سپس سکاهای تیز خود بلوا می‌کنند و بدین ترتیب است که سراسر ملت‌های مغلوب، بارها برای بازگشت استقلال خود می‌جنگند و پاسخ داریوش به تمامی آنان چنین است :

> «من، هم بینی و هم گوش و هم زبان او (فرورتی سردار استقلال طلب ماد) را بریدم و یک چشم او را هم کندم. (به همین حال) او را به در کاخ بستم تا همه او را ببینند، سپس او را در همدان به دار زدم و تمام یاران برجسته‌ی او را در درون دژ حلق‌آویز کردم». (شارپ. فرمان‌های شاهان هخامنشی، کتیبه ی بیستون، ستون ۲، بند ۱۳).

از این راه است که لیست داریوش در کتیبه ی بیستون، در فهرست تصویری سنگ نگاره ی بارعام تخت جمشید باز هم کامل‌تر می‌شود و مادی‌ها، عیلامی‌ها، هراتی‌ها، مصری‌ها، بلخی‌ها، سگرتی‌ها، ارمنی‌ها، بابلی‌ها، سوری‌ها، سکاها، گنداری‌ها، ستگیدی‌ها، سغدی‌ها، خوارزمی‌ها، لیدیایی‌ها، کاپادوکیه‌ای‌ها، ایونی‌ها، زرنگی‌ها، رخجی‌ها، هندی‌ها، تراکیه‌ای‌ها، عرب‌ها، کاری‌ها، حبشی‌ها و لیدیایی‌ها و به معنی درست‌تر تمامی ملت‌های ساکن ایران کهن و تمدن‌های همسایه را دربر می‌گیرد، که مغلوب خشونت بی‌وقفه مهاجرین شمالی شده‌اند. سرعت تسلیم ملل مغلوب، نشانه درخشانی است برفقدان ساخت نظامی ووجود روحیه آرام همزیستی در میان ملت‌های ایران کهن، که حتی در شرایط دفاع کامل نمی زیسته‌اند. تحلیل بی تعصب سنگ‌نگاره بیستون، از تسلیم سراسری اقوام بومی ایران به قومی مهاجم سخن می‌گوید.

گرچه واژه «پارس» به عنوان نامی برای اقلیم و یا قوم و قبیله ایرانی، در تاریخ و جغرافیای پیش از هخامنشیان و پیش از داریوش ناشناس است، اما با برداشت امروز بزرگ ترین اشتباه و سهل انگاری، پارسی و ایرانی معرفی کردن هخامنشیان است، زیرا داریوش در سنگ نبشته بیستون از تسلط بر پارسی ها سخن می گوید و هیئت پارسی، هم در نگاره ی درگاه جنوبی تالار صدستون و هم در نگاره ی آرامگاه نقش رستم، چون سایر ملل مغلوب، تخت خشایارشا و داریوش را بر شانه ها حمل می کنند و داریوش این همه به شورش پارسی ها اشاره دارد؟

«زمانی که من در بابل بودم، این ایالات از من برگشتند : پارس، خوزستان، ماد، آسور، مصر، پارت، مرو، ثت گوش، سکایید»، «داریوش شاه می گوید : کسی از پارس و ماد یا از خاندان ما پیدا نشد که این پادشاهی را از گئوماتای مغ بازستاند». (داریوش، کتیبه ی بیستون)

با این اشاراتِ کتیبه ی بیستون، شکی نمی ماند که داریوش به پارس و حتی انشان، که به گفته ی گل نبشته ی کوروش در بابل، سرزمین اجدادی اوست، به چشم یکی از ایالات مفتوحه و نه سرزمین خویش، می نگرد. در نقل فوق، داریوش حتی خانواده ی خود را از پارس ها و مادها جدا می داند. بدین ترتیب در ایران کهنِ پیش از هخامنشیان، با حضور قریب پانزده ملت و تمدن پیشرفته مواجهیم، که در صورت ادامه رشد تاریخی منظم خود، به احتمال بسیار، ترکیب قدرتمندی از اتحاد ملت های همجوار، درمحدوده جغرافیای معینی پدید می آوردند که رشد طبیعی و بی تنش آن ها تمدن مستقلی را بنیان می گذارد، که براساس روند دو هزار ساله ی پیش از هخامنشیان، فقط براساس طبیعت ملی، قومی و احکام جغرافیایی متحول می شد. بی تردید در صورتی که مدنیت بین النهرین باستان، که فرهنگ و تمدن جهان به آن ها مدیون است، به وسیله ی هخامنشیان برچیده نمی شد، این

تمدن که ۵۰۰۰ سال پیش قوانین اجتماعی را مدون کرده بود، بی شک در رشد بعدی خود، فلسفه، حکمت و علوم را نیز پایه می‌ریخت و خرد بشری به مبنای غرب منتقل نمی‌شد.

این کتاب می‌گوید که در ۱۲۰۰ سال تسلط اقوام بیگانه بر ایران کهن، یعنی سه سلسله‌ی غیر ایرانی هخامنشی، اشکانی و ساسانی، رشد ملی در این سرزمین متوقف است. در کالبد اقتصادی این سه سلسله جز تسلط دسپوتیستی سلطان بر تمامی اموال ملی چیزی دیده نمی شود، در بدنه سیاسی هر سه امپراتوری، جز به دیکتاتوری گسترده و استبداد بی‌رحم برنمی‌خوریم و در کالبد فرهنگی آن، افول و غروب هنر درخشان اقوام ایرانی را شاهدیم. هنر هخامنشی جز ترکیب گسسته‌ای از هنر ملت‌های مغلوب نیست. هنر اشکانیان با وجود وام بسیار به هنر یونان، هنوز از دست آوردهای کهن مردم لرستان، عیلام و ملت‌های کناره‌ی خزر عقب می‌ماند و سکه‌های ساسانیان در حداقل استاندارد جهانی و از عناصر هنری تهی است.

یک کنکاش مختصر در تاریخ ۱۲۰۰ ساله‌ی ایران، پیش از حمله‌ی اعراب، گواهی می‌دهد که در سراسر آن دوران هیچ اثری از حضور اندیشه و عمل ملی، در حوزه‌های اقتصاد، سیاست و فرهنگ دیده نمی‌شود. مردم ایران کهن این دوران دراز را در اختفای عمومی به سر برده‌اند و چنین است که ایرانیان، تا سده‌ی دوم پس از حمله اعراب، از معرفی حتی یک چهره‌ی جهانی، در تمامی رده‌های حکمت باستان، عاجز می‌مانند و اسناد فرهنگی جهان حتی یک برگ مکتوب را، که از سوی ایرانیان به فرهنگ بشری افزوده باشد، نمی‌شناسد.

در سراسر ۱۲ قرن مورد اشاره، مردم بومی و تمدن‌های نخستینِ ایران کهن در سکوت به سر برده‌اند، سکوتی که در برابر ادعای دو سده سکوت پس از هجوم مسلمانان، بسیار طولانی‌تر، وسیع‌تر، عمیق‌تر و بنیانی‌تر است. یک درنگ کوتاه محققانه و غیرمتعصب معلوم می‌کند که توقف فرهنگ، دانش و نگارش ملی در دوازده قرن

پیش از اسلام، چندان وسیع بوده است که اینک ایرانیان تقریباً حامل هیچ میراث باستانی، در عرصه های مختلف حیات ملی نیستند. غیبت ایرانیان در تلاش فرهنگی دنیای کهن ضایعه ی بسیار بزرگی است که خلاء آن هنوز بر این سرزمین سنگین است.
عادت به روخوانی اسناد و کتیبه های ایرانی، بی‌آن که به مطالعه ی انتقادی و آکادمیک آنان روی آوریم، موجب شده است که متن تمامی این یادمان‌ها به باورهای مقدس ما بدل شود. اگر کارشناسان و محققین و تاریخ دانان ایران، آن قدر به کنکاش علمی بها می‌دادند که خود را اسیر بزرگ انگاری های ملی نکنند، آن‌گاه معلوم‌مان می‌شد که اصولاً کوشش ایرانیان از اوایل قرن سوم هجری برای اختراع کتب پهلوی و فرهنگ و حتی مذهب درخشان پیش از اسلام، که از واکنش های ملی در برابر تسلط اعراب پس از یأس ایرانیان از آنان است، به چه دلیل و قصدی انجام می‌شده است[1].

«به نظر می‌رسد که تاریخ نگاران ایرانی و تازی برای نگارش آثار خود درباره ساسانیان از مآخذ اصلی بهره گرفته‌اند. این مآخذ کدامند؟ هم «کارنامک» که باآوردن قطعه هایی از آن این بخش کتاب را آغازکردیم و هم «خودای نامک» که به کوشش مورخان اسلامی احیا گردید و نیز ترجمه هایی از نوشته های فارسی میانه، از جمله «نامه تنسر» که تاکنون برجا مانده **همه دارای سمت و جهت ویژه ای است و آن این که درنوشته های مذکور سعی شده تاج وتخت شاهان ساسانی را که به سبب شورش مردم در سده ششم میلادی به لرزه افتاده بود پایدار جلوه گر سازند. این نوشته ها را که مدافع قوانین حکومت ساسانی است به عمد قدیمی وانمود می کنند»**. (لوکونین، تمدن ایران ساسانی، ص۹)

اینک بر تمامی خردمندانی که تعصب قومی و ملی را بر تحقیق جدی برتر نمی‌دارند، آشکار است که ایرانیان، پس از حضور هخامنشیان تا قرون اولیه هجری، به علت تسلط نظامی اقوام بیگانه و فقدان فضای

۱ . در کتاب دوم ، در این باره به تفصیل سخن خواهم گفت.

مناسب برای ارائه اندیشه، به عرصه‌ی تألیف و عرضه حکمت و خرد بومی و ملی وارد نشده‌اند، در هیچ زمانی از این دوران دراز، ردی از همکاری اقوام کهن ایران با حکومت مرکزی دیده نمی‌شود و متجاوزین غیرایرانی تا آخرین نفس و تا پایان ساسانیان، جز تضعیف و تخریب توانایی‌های اقوام دیرین ایران کهن نقشی ایفا نکرده‌اند و آن‌چه را که آنان به جهان، از ایران و ایرانی نشان داده‌اند، تنها نیزه پارسی بوده، که متأسفانه بسیار نیز دور رفته است.

بیگانگی دربین ملل مغلوب ایران کهن و امپراتوری‌های مسلط، تا بدان حد بوده است که اقوام ایرانی، در تمام این دوران دراز، حتی به تقابل و تدافع ملی دربرابر مهاجمین برنخاسته‌اند و کار دفاع سرزمین غصب شده به مرکز حکومت مهاجمین محول بوده است. این پدیده‌ای است که در تاریخ پس از اسلام تکرار نمی‌شود. مغولان علی رغم اعمال حد اکثر خشونت و خون‌ریزی، در سراسر مسیر خود، بارها با مقاومت ملی، مردمی و حتی فردی روبه‌رو بوده‌اند، اما اسکندر با سپاهی اندک، سراسر امپراتوری پرهیاهوی هخامنشی را، بدون مواجهه با مقاومت ملی، پیش از سقوط مرکز امپراتوری، درنوشت و پایتخت هخامنشیان را به آتش کشید[۱] و همچنین است تسلط اعراب که با نیرو و توان و تجربه ناچیز نظامی، امپراتوری عظیم ساسانیان را، باز هم بدون برخورد با مقاومت ملی درنوردیدند.

بدین ترتیب با نگاه غیرمتعصب و بی‌غرض، دوران دراز ۱۲۰۰ ساله تسلط قبایل ناشناس، غیربومی و غیرایرانی بر سرزمین و مردم ایران را باید دوران فترت تمدن ایران دانست. دورانی که ایران از هر بابت دچار افول می‌شود و در زیر ساخت فرهنگ بشری غایب است. تنها پس از اسلام و با فروپاشی نظام سلسله‌های بیگانه است که ملل ساکت شده و مغلوب ایران کهن، بار دیگر جان می‌گیرند؛ در کم‌تر از

۱ جای تأمل بسیار است که مقاومت‌های ملی در برابر اسکندر، پس از سقوط تخت جمشید آغاز می‌شود. گویی تا قبل از آن، اقوام ساکن ایران، اسکندر را دشمن نمی‌شناخته‌اند!

سه سده، در عرصه های گوناگون سیاست، ادب، اقتصاد، علوم و هنر نام‌آورانی به فرهنگ جهان عرضه می کنند؛ سرداران بزرگ در میان اقوام ایرانی، که ریشه در تاریخ پیش از هخامنشیان داشته اند، برمی خیزند؛ هستی ملی به جوشش درمی‌آید و بدین‌سان برتمدن ایران کهن و تمدن پس ازاسلام پل زده می شود و حماسه ملی، این بار برای پالایش رسوبات غیر ایرانی پس از هخامنشیان، رسوبات غیر ایرانی عرب، رسوبات غیرایرانی ترک ومغول وبالاخره رسوبات غیر ایرانی استعمار و امپریالیسم، به اوج می رسد.

درعین حال معتبرترین خاور شناسان پرآوازه ی جهان، به دلایلی که در کتاب خواهد آمد، کوشیده اند تا فرهنگ ملی ما را به یک سلسله باورهای بی اساس آلوده کنند و هویت واقعی ایران و ایرانی را تا حد تصاویر سرستون های تخت جمشید، نقش های قالی و دانه های پسته به سقوط بکشانند[1]. این کوشش هدفمند خاور شناسان، ایران کهن را به عمد فراموش می‌کند و در پرتوی پرقدرت نورافکن هایی که بر امپراتوری هخامنشی تابانده اند، قرار می دهد. چنان که دربرگ های بعد این کتاب خواهد آمد، آن ها قریب ۱۵۰ سال است به سود مقاصد سیاسی معاصر، از هیچ شیوه‌ای برای انتقال تاریخ ایران به مبدأ «پرافتخار» هخامنشیان روی نگردانده اند.

این کتاب تصویر کامل‌تر و موجه‌تری از بنیاد تاریخ ایران و به طور کلی شرق میانه ارائه می دهد و شاید بتواند علل پراکندگی به ظاهر درمان ناپذیر ملت های این منطقه را نیز توضیح دهد، که خاستگاه تمرکز و تمدن انسانی بوده است.

«حفاری های باستان شناسی تپه های مارلیک و ارتفاعات چغازنبیل، حکایت از یک تمدن عظیم هفت هزارساله می کند. درشوش دانیال و بلندی های ایلام (عیلام) پایتخت آشوریان و پارت ها و خوزستان (جندی شاپور) پایتخت اولیه هخامنشی و همچنین همدان (اکباتان) پایتخت مادها

۱. مثل شناخت آمریکا با شلوار لی و ساندویچ مک دونالد است که شناختی عامیانه است.

پارس ها وبرهه ای هخامنشیان و اشکانیان، آثار زیادی از بناهای عظیم و شهرهایی که از نظر فن معماری و شهرسازی در آن زمان نظیر نداشت، باقی مانده است و این ها همه بر اثر مساعی کورش وداریوش بوده است. کورش بر طبق سنگ نبشته ای که در خرابه های پاسارگاد (تخت جمشید) باقی مانده است، اعلام کرد هرکس به هر دین وعقیده وفرهنگی که داشته باشد آزاد است و جان و مال اش محترم. همه باید دست به دست هم دهیم و ایران را آباد کنیم تا بتوانیم در برابر تمدن های بزرگی مانند بابل و مصر (بین النهرین) ویونان (روم) قد علم کنیم. ازهمین زمان بود که مجد و عظمت تمدن عظیم ایرانی آغازمی شود وافرادی چون بوذرجمهر، زرتشت، ارژنگ مانی وآرش کمانگیر، پا به عرصه ظهورگذاشتند واعتقادات و کیش های مذهبی مختلفی به وجود آمد و کورش با تأسیس دانشگاه جندی شاپور، که اولین دانشگاه درسه هزارسال پیش بود وگردآوردن دانشمندان برجسته آن زمان در رشته های مختلف تحول عظیمی در عرصه فرهنگ و تمدن ایران به وجود آورد». (میرحسن رضوی، معماری در ایران زمین، روزنامه ایران، شماره ۱۶۱۷، ص۱۲).

این دریافت های آشفته و نادرست، ازبنیان تاریخ ایران، چاپ شده در روزنامه ی نیمه رسمی کشور، حاصل کتاب های سفارشی، آشفته و نادرستی است که خاورشناسانی چون شاندور، گیرشمن، هارولد لمب، ویستهوفر و نسخه بدل های ایرانی آن ها فراهم کرده اند، تا تاریخ گسترده ترین تجاوزجهان را با تاریخ اصلی سرزمین غرور انگیز ایران مبادله کنند. اینک این کتاب ایرانیان واقعی، مردم اقوام دیرین و ساکنین کهن این سرزمین و دانش جویان و محققین تاکنون خاموش را به دامن زدن بر این گفت وگو، برای برانگیختن توان ملی تخدیر شده ی ایران فرا می خواند.

درجست‌وجوی سرزمین

نگارندگان تاریخ ایران علاقه نداشته‌اند که دوران و دیرین شناسی هخامنشیان[1] را جدی بگیرند. بررسی موجود می‌خواهد این نقیصه اصلی در بنیان تاریخ ایران را جبران کند و چون اسناد تاریخی، که به دوران مورد نظر اشاره دارد، بسیار ناچیز و در حد هیچ است، این بررسی به تعقیب متون متعدد نیاز ندارد و از آن‌جا که محققین اندکی با دست مایه‌ی همین اسناد ناچیز به هخامنشیان با عنوان بنیان گذاران نخستین امپراتوری جهانی پرداخته‌اند، در بررسی پیدایش این امپراطوری، با تنوع دیدگاه‌ها روبه‌رو نیستیم.

بدین ترتیب در عین حال که بیش‌تر به نظرهای نوین روی کرده‌ام، دو متن را الگو گرفته‌ام، یکی تحقیق ر. گیرشمن باستان شناس پر آوازه‌ی قدیم، که کتاب وی با نام «ایران از آغاز تا اسلام»، اینک درست ۵۰ سال از تألیف آن می‌گذرد و دیگری «تاریخ امپراتوری هخامنشیان» کار بزرگ پرفسور بریان، که انتشار آن در پاریس فقط

۱. برای مردم قبیله‌ای که بعدها و در زمان داریوش خود را به سرکرده‌ای به نام «هخامنش» و سرزمینی به نام پارس منسوب کردند و در تاریخ معاصر به هخامنشیان معروف شده‌اند، عنوان قبلی نمی‌شناسیم و معلوم نیست که در ورود به جغرافیای کنونی ایران چه نامیده می‌شده‌اند. ازاین پس پارسی یا هخامنشی خواندن آن‌ها، پیش ازظهورداریوش، ازناگزیری است.

به ۵ سال پیش بازمی گردد. همچنین کار ماندنی مرحوم پیرنیا، «ایران باستان»، تألیفی که اینک ۷۰ ساله است و نیزکتاب سفارشی ولی قابل استفاده آقای ع. شاپور شهبازی با عنوان «کوروش بزرگ»، که اینک ۳۰ سال از تألیف آن می‌گذرد را در این بررسی مورد کاوش قرارداده‌ام. از این رو می‌توان گفت که ایده‌های اصلی از ۷۰ سال پیش تاکنون در این کتاب طرح شده و از آن‌جا که هر یک از این چهار برداشت اصلی، هر کدام به ده‌ها وصدها برداشت فرعی دیگرمستند و متکی شده، می‌توان گفت‌که درباره‌ی هخامنشیان اشاره‌ی مهم نادیده‌ای باقی نمانده است[1].

کتاب استاد بریان که با بی‌باکی کافی و در عین حال با ملاحظه کاری فراوان توأم است، از آن جا که با کاوش‌های ریزبینانه غنی است، می‌تواند سخن روز درباره‌ی بنیان تاریخ ایران شناخته شود. با این همه، فقر اسناد در شناخت هخامنشیان تا بدان‌جاست که ۴۵ سال فاصله بین تألیف کتاب گیرشمن وکتاب بریان و با وجود انبوهی تک نگاری درباره‌ی این دوران[2]، که تعداد آن‌ها از هزار درمی‌گذرد، جز نوع نگاه به موضوع، که بیان بریان را با ابراز تردیدهای متعدد تازه می‌دارد، باز هم تفاوت چندانی در طرح کلی و اصول استدلال آن دو دیده نمی‌شود. نه فقط این دو استاد، بل تقریباً تمامی مورخین، از ناگزیری، هخامنشیان را، با عنوان کلی «مهاجرین ایرانی» معرفی کرده، ازمسیرهای گوناگون به نجد ایران رانده‌اند. اما چه‌گونه می‌توان قومی را، پیش از حضور در ایران، ایرانی خواند؟!

۱. کتاب آقای بریان، حاصل جست‌وجو در منابعی است که کتاب‌نامه‌ی اصلی آن از ۶۰ صفحه و از ۲۰۰۰ عنوان متجاوز است.

۲. از جمله‌ی آن‌هاست «انشان در دوران ماد و هخامنشی»، اثر کنر ج. هانسمن، «تاریخ ماد» دیاکونف. با بازنگری وسیع نسبت به تألیف قبلی ایشان. «ایلام» اثر دیاکونف. «اسکندر در ایران»، اثر پرفسور باویان، «اسناد بابلی دوران هخامنشی»، اثر اوپنهایم. «ظهور و سازمان شاهنشاهی هخامنشی»، اثر دبلیو. جی. وگلسانگ، «حکومت‌های مرکزی و سازمان‌های پیرامونی هخامنشیان»، اثر هلن سان‌سینی ویردنبورگ، «باستان شناسی عیلام»، اثر د. ت. پوتس و بسیاری دیگر.

«نفوذ ایرانیان، در آغاز هزاره‌ی اول قبل از میلاد به وضعی جز وضع مهاجمه‌ی نخستین ، در ۱۰۰۰ سال پیش، مؤثر افتاد. **مهاجمان به زور و با امواج متوالی وارد می‌شدند** و ظاهراً همان دو جاده‌ای را که نخستین مهاجمان سپرده بودند، این بار نیز طی کردند، یعنی قفقاز و ماوراءالنهر... پس از نفوذ تدریجی که مدت چند قرن طول کشید، آنان به عنوان ارباب این ناحیه، که بعداً از آن‌جا برای فتح دنیا حرکت کردند، مستقر گردیدند». (ر. گیرشمن، ایران از آغاز تا اسلام، ص ۶۶)

دراین نقل، آقای گیرشمن، گروه مهاجرین نخستین را، که خود معرفی می‌کنند و می‌گویند ۱۰۰۰ سال پیش از هخامنشیان به این سرزمین وارد شده یا در آن ساکن بوده‌اند، به‌گونه‌ی مسالمت‌آمیز زندگی می‌کردند وچنان‌که می‌دانیم تمدن‌های بومی ایران‌را پایه ریخته بوده‌اند، ایرانیان خطاب نمی‌کنند، اما مهاجمان گروه دوم، از جمله هخامنشیان بعدی را، که به زور خود را به عنوان ارباب برمنطقه و سپس برجهان باستان تحمیل کرده‌اند، ایرانیان می‌خوانند!
گیرشمن ورود مهاجمین موج دوم را از مسیر قفقاز به ماوراء النهر و از آن‌جا به ایران می‌داند. در این باره هیچ اتفاق نظری وجود ندارد و دیگران این مهاجرین را از غرب دریای خزر، شرق دریای خزر، آسیای میانه، سرزمین‌های میانی افغانستان و یا حتی ازهند بدین سو گسیل کرده‌اند. ناآشکاری مبدأ این کوچ، موجب شده است که بیش‌تر تاریخ ایران نویسان، به طور عمده از ورود به این فصل طفره روند و بیرو تحول داستان گونه‌ای باشند که گویا نژاد مجهول «آریا» در جهان باستان به‌وجود آورده است. چنان که در جای خود و در همین کتاب به توضیح آن خواهم پرداخت.

«جهت آمدن آریان‌ها به فلات ایران محققاً معلوم نیست چه بوده. آوستا مملکت اصلی آریان‌ها را «ایران واج» یعنی مملکت آریان‌ها می‌نامد و گوید مملکتی بود خوش آب و هوا، دارای زمین‌های حاصل‌خیز، ولی ارواح بد دفعتاً زمین را سرد کردند و چون زمین قوت سکنه را نمی‌داد،

مهاجرت شروع شد. محققاً معلوم نیست که مقصود از «ایران واج» چیست؟» (حسن پیرنیا، ایران باستان، جلد اول، ص ۱۵۶)

براساس آن‌چه آقای پیرنیا می‌گوید، ظاهراً سرزمین بهشت آسای دیگری به نام ایران بوده است، که پس از قهر طبیعت، ساکنین آن اجباراً به ایران نامطلوب کنونی مهاجرت کرده‌اند! این که نوشته های اوستای تدوین شده در قرون پنجم و ششم هجری در بین پارسیان هند، به عنوان تاریخ باستان، تا چه حد می‌تواند بی‌اعتبار باشد، از وظیفه‌ی مشخصی که آن کتاب بر عهده دارد، نیک آشکار می‌شود. بی‌شک سندی که برای بخشیدن استحکام و اعتبار و قدمت به دینی که کتاب آن لااقل ۲۰۰۰ سال پس از ظهور احتمالی پیامبرش و در میان بحران‌های آخرین پیروان اندک آن دین پدیدار می‌شود، فقط می‌تواند سرشار از خیال‌بافی‌ها و مقدس‌نمایی‌هایی باشد که تاریخ نشانه‌هایی از وجود واقعی آن‌ها به یاد نمی‌آورد.

«مسایل بسیاری درباره زرتشت دربرابردیدگان ما جلوه‌گری می‌کند. به راستی مایه نومیدی است که پس از سالیان درازی که بررسی‌ها در این باره کرده‌اند باز نمی‌دانیم زرتشت چه زمان زیسته و تعلیمات او دقیقاً چه بوده است... موضوع آشکار کردن کفر در آیین زردشتی مسئله‌ای است بس پیچیده، **زیرا منابع پهلوی در دسترس ما همه پس ازاسلام نگاشته شده‌اند. یعنی زمانی که جامعه‌های روحانی کوچک زردشتی بیش‌تر در پی برپا داشتن آیین و ایمان راستین بودند تا زمان ساسانیان که حکومت پشتیبان دین بود».** (ریچارد. ن. فرای. میراث ایرانی، ص ۴۵ و ۳۵۵)

با این همه، گستره‌ی کوشش‌های هزار ساله و به ویژه معاصر، در باب منزه جلوه دادن تاریخ باستان ما، از هخامنشیان تا ظهور اسلام، و تبدیل آن به دوران افتخارات ملی، در میان ملتی که مایل است خود را در ظهور تمدن بشری سهیم بداند و دست مایه‌ای جز توسل به

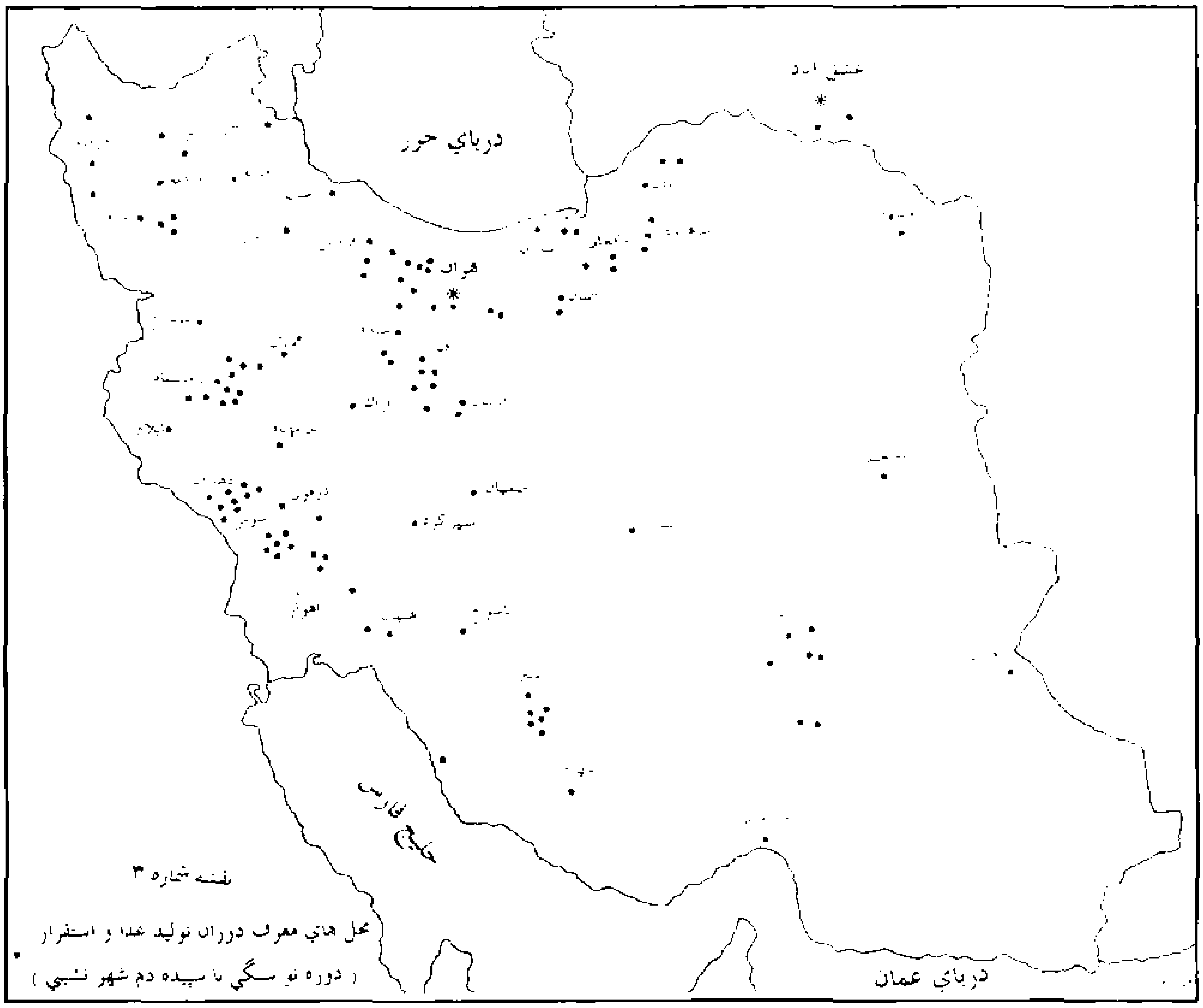
نیای ناشناخته ی «آریایی» برای او باقی نگذارده اند، از تفسیر زیر به درستی برمی آید. مورخین معاصر، خودی وبیگانه، به جای توجه به تمدن اقوام مختلف ایران کهن، پیش از ظهور هخامنشیان، ازآن جا که گویی موظف اند آن تمدن ها و آن اقوام را همچنان ناپدید باقی گذارند وهخامنشیان واشکانیان وساسانیان را، که نمایندگان مردم ایران در ۱۲۰۰سال تسلط آنان بر این سرزمین نیستند و نموداری از رشد در میان اقوام ایرانی از دوران آنان برجای نیست، با طرح مطالب مبهم و اسرار گونه، از قماش زیر، روح، حیات و هویت ایرانی را مسخ و مسخره کنند.

«به هر حال وقتی که آریان ها به فلات ایران آمده اند، **در این جا مردمانی یافته اند که زشت و از حیث نژاد، عادات، اخلاق و مذهب از آن ها پست تر بوده اند. زیرا آریان ها مردمان بومی را «دیو» یا «تور» نامیده اند.** علاوه بر این در مازندران آثاری به دست آمده، که خیلی قدیم است ودلالت برصحت این استنباط می کند. رفتار آریان ها با این مردمان بومی مانند رفتار غالب با مغلوب بود، به خصوص، که آریان ها آن ها را از خود پست تر می دانسته اند. بنابراین در ابتدا هیچ نوع حقی برای آن ها قائل نبودند، بل که با این ها دائماً جنگ می کردند و **هر جا آن ها را می یافتند می کشتند**، ولی بعدها، که خطر بومی ها برای آریان ها رفع شد و آریان ها کارهای پر زحمت را از قبیل زراعت، تربیت حشم، خدمت در خانواده ها از دوش خود برداشته به آن ها محول کردند، بومی ها طرف احتیاج شدید واقع شده دارای حقی گردیدند، مانند حق غلام و کنیز سابقاً که در تحت حمایت ارباب ها می زیستند. از این زمان اختلاط آریان ها با بومی ها شروع شد. ترتیب برقرار شدن آریان ها در ایران بعضاً از داستان های قدیم ما و تا اندازه ای نیز از مقایسه طرز مهاجرت و برقرار شدن سایر مردمان هند و اروپایی در ممالک مفتوحه استنباط شده. آریان ها به ایران برای تاخت و تاز نیامده بودند، بل که می خواستند در این مملکت برقرارشوند و با این مقصود می بایست اراضی را از بومی ها انتزاع کنند(!). برای رسیدن به مقصود به هر جا که وارد می شدند، پس از جنگ با بومی ها، قلعه ای بنا می کردند. درون قلعه را به دو قسمت

تقسیم کرده قسمتی را به مساکن خانواده ها تخصیص می دادند و قسمت دیگر را به حشم. در این محوطه شب ها آتشی با دو مقصود روشن می کردند: اولاً برای این که خانواده ها ازآن سهمی برند ودیگر ازآن جهت که اگر بومی ها شبیخون زدند، پاسبانان آتش را تیزتر کنند، تا مردان قلعه برای جنگ بیرون آمده دشمن را از اطراف قلعه برانند. بعدها این قلعه ها بدل به دهات و شهرها شد». (پیرنیا، ایران باستان، ص ۱۵۷).

تفسیر آقای پیرنیا از ساکنین ایران کهن، کاملاً به تعبیری می ماند که سازندگان فیلم های غرب وحشی از سرخ پوستان اتازونی دارند. بر اساس گفته های ایشان آریاییان ناشناس ولی سرشار از تمدن، که از سرزمین رؤیایی، بهشت‌آسا ولی نامعلوم خویش گریخته‌اند، در ورود به ایران کنونی، خود را با دیوها، یعنی ساکنان پست وبی تمدن ایران کهن مواجه می بینند! دیگرمورخانِ پرآوازه نیزچون آقای پیرنیا همین داستان های عامیانه را اساس بررسی تاریخ ملتی به جاودانگی ایران قرارداده‌اند. به ظاهرآقای پیرنیا زمان نگارش متن فوق توجهی به مفهوم جملات خویش نداشته‌اند. اگر منظور ایشان ازآریایی های به ایران رسیده هخامنشیان است، پس نه فقط تمام ملت هایی را که درسنگ نگاره‌ی بارعام تخت جمشید، با نمونه های درخشان هنر، صنعت و تولید خود، امپراتوری داریوش را معتبر کرده‌اند، دیو و زشت نامیده است، بل قهرمانان اسطوره‌ای شاهنامه و هرکه پیش از هخامنشیان تا اعماق تاریخ در این سرزمین زیسته است نیز، دیو و زشت خوانده می شود. اما اگر منظورایشان بومیانی است که تا ورود هخامنشیان موفق به ایجاد ده ها مرکز تمدن و تجمع درخشان در این سرزمین شده‌اند، پس دیگرلااقل ومنطقاً هخامنشیان را نه ایرانی، بل باید متجاوزین به آن تمدن ها بشناسیم.

با این همه ایشان زمان و سمت و سوی مشخصی برای ورود همین آریاییان ادعایی و به خصوص قومی که بعدها در جریان حوادث تاریخی به پارسی ها و هخامنشیان معروف شدند، نمی شناسند.



نقشه شماره ۳
محل های معرف دوران تولید غذا و استقرار
(دوره نو سنگی تا سپیده دم شهر نشینی)

این تصویر که از ص ۴۴۷ کتاب پرارزش آقای دکتر صادق ملک شهمیرزادی به نام «ایران پیش از تاریخ» برگرفته‌ام و حاصل جست‌وجوی دراز مدت، اما نه چندان عمیق و نه کامل و کافی، در باستان شناسی پیش از تاریخ ایران است، به طور عمده مشخص می‌کند که استقرار مجموعه های زیستی در ایران، لااقل از نوسنگی، یعنی ۷۰۰۰ سال پیش به این سو، استقراری بومی و محلی بوده، هیچ نیازی به پدیده‌ی مهاجرت برای ایجاد مراکز زیستی و یا تحول مدنی نداشته است. این نقشه به خوبی نشان می‌دهد که در مقطع حضور قومی، که بعدها هخامنشی خوانده شدند، سرزمین ایران، جز در کویرها، نقطه‌ی غیر مسکون و با معیار دیرین شناسی غیرمتمدن نداشته است. حیرت انگیز است که همین اقوام، در همین محدوده ها، علی رغم قریب سه هزاره مصیبت ملی، هنوز با تمام هویت و غالبا با همان نام‌های دیرین خویش پابرجایند. احتمالاً منظور مرحوم پیرنیا و دیگران از بومیان «زشت و دیو»، که هخامنشیان به صورت غلام و کنیز به خدمت می‌گرفته‌اند و یا قتل عام می‌کرده‌اند، همین اقوام کهن ایران و همین ساکنان دیرین ایران زمین بوده است!

«پارسی ها مردمانی هستند آریانی نژاد، که معلوم نیست کی به فلات ایران آمده اند، درکتیبه های آسوری از قرن نهم ق.م از مردم «پارسواش» ذکر شده و این مردم در طرف دریاچه ی اورمیه می زیسته اند. بعض محققین مانند راولین سُن و هُم مِل و پراشک عقیده داشتند که مردم پارسواش همان پارسی ها بودند، ولی عجالتاً محقق نیست که چنین باشد. بعد پادشاهان آسور تا ۶۹۱ ق.م دیگر ذکری از پارسواش نمی کنند و در این سنه باز کتیبه ای آسوری می گوید که در جنگ خوله مردمان پارسواش، انزان و اِل لیپی به عیلامی ها کمک می کردند. بنابراین بعض محققین مانند پراشک به این عقیده اند که مردم «پارسوا» از شمال به جنوب رفته در مملکتی که بعدها به مناسبت نام این مردم موسوم به پارس گردید، برقرار شدند. به هر حال از کتیبه های آسوری معلوم است که در زمان سلم نصر (۷۳۱ ـ ۷۱۳ ق.م) و آسور حیدین، که در ۶۶۲ ق.م سلطنت داشت، پادشاهان یا امراء پارسواش تابع آسور بوده اند. پس از آن، چنان که در تاریخ ماد گذشت، فرورتیش (۶۵۵ ـ ۶۳۳ ق.م) پارس را تابع ماد کرد». (حسن پیرنیا، ایران باستان، ص ۲۲۶ و ۲۲۷)

با این نقل جدید، به خوبی روشن می شود که اشاره ی مرحوم پیرنیا به آریاییان[1] متمدن، که برای گسترش تمدن خود، بومیان وحشی این سرزمین را می کشته اند، هخامنشیان است. می توانیم برای آشنایی با حد توحش بومیان ایران، به سنگ نگاره ی بار عام تخت جمشید و به موزه های ایران و دیگر کشورها رجوع کنیم، تاریخ عیلام واورارتو و ماد را بخوانیم تا دست آوردهای علمی، صنعتی و فرهنگی این واجب القتل ها را ببینیم، که نیزه ی هخامنشیان به نام جعلی نیزه ی پارسی، بسیاری از آن ها را، چون مارلیک ها در شمال، سیلک ها در مرکز و رخجی ها در جنوب، ازصحنه ی تاریخ محو کرده اند!

باری، انتقال تمامی اقوال درباره مهاجرین و مهاجرت، در این مدخل شتاب زده ناممکن است، ولی می توان با اشاره به چند گمانه و گمان معلوم کرد که تقریباً هیچ کس از زمان ومکان این مهاجرت آگاه نیست.

۱ . در صفحات بعد با دیدگاه های جدید درباره ی این به اصطلاح نژاد «آریا» آشنا می شویم.

«از نظر ما تمامی اقوام کوچ نشین که آسیای جنوب غربی را مورد هجوم قرارداده اند همواره از دروازه میان دریای خزر وفلات پامیر وارد شده و مسیر غربی کوه های قفقاز که تنها بر مبنای یک گواه بسیار مشکوک هرودت مبنی برهجوم سکاها به سرزمین ماد مورد استناد قرار می گیرد به کلی منتفی است. هر چند می پذیریم که کوچ نشینان استپ های ولگا و دن در طول تاریخ بارها سرزمین های ماورای قفقاز را مورد تاخت و تاز قرار داده اند، **اما مهم این است که چنین فرایندی هرگز نمی تواند زمینه ساز یک مهاجرت گسترده باشد**». (توین بی، تاریخ تمدن، جلد هفتم، ص ۶۰۶، پانویس سوم، متن اصلی)

توین بی دراین نقل می کوشد که خود را تابع نظری معین نشان ندهد و هرچند مسیر مهاجرت ازکانال قفقاز را، که آقای گیرشمن پیشنهاد می کنند، منتفی می داند، اما با ادامه نقل خود احتمال ورود مهاجرین از همان مسیر را نیز ناممکن نمی شمارد.

«پارسی ها مردمانی آریایی نژاد بودند، که تاریخ آمدن آنان به ایران معلوم نیست. در کتیبه های آسوری از سده ی نهم پیش از میلاد از مردمی به نام پارسواش یاد شده، که چنان که در پیش گفتیم در حوالی دریاچه ی اورمیه یا کرمانشاهان می زیستند. به عقیده ی محققان چون راولین سون و هومل و پراشک مردم پارسواش همان پارسی ها بودند».
(دکتر محمد جواد مشکور، ایران در عهد باستان، جلد اول ص ۱۶۴)

هرچند در دو دهه ی اخیر اعتقاد مورخین بر رد ارتباط «پارسواش» و «پارسوا» با پارسیان است و بعد به این ردیه ها اشاره خواهم کرد، ولی زنده یاد دکتر مشکور و تقریباً تمام خاور شناسان و تاریخ ایران نگاران، جز همین دو اشاره در اسناد آشوری سخن تازه‌ای ندارند. آن ها بدون این که به هیچ نقدی از این اسناد روی آورند، چنان که از آشوریان برای ذکر آن دو کلمه ی نفیس درباره ی «پارسی»ها ممنون باشند، پیوسته آن را تکرارکرده، اساس شناسایی هویت هخامنشیان قرارداده اند. اماآقای شهبازی ضمن استقبال ازهمان دو کلمه، مسیر

متفاوتی را به دلیلی متفاوت برای مهاجرت پارسیان پیشنهاد می کنند:

«این نتیجه که پارسیان [و مادها] از ایران شرقی برخاسته‌اند برای تاریخ هخامنشیان اهمیت فراوان دارد و به خصوص به این مشکلِ اصلی پاسخ می‌دهد که دین زرتشتی چه‌گونه به پارسیان رسید و چرا آیین هخامنشی را با آیین گاثایی تفاوت هایی است. آرثور کریستن سن در یکی از نوشته های پرمغزش ثابت کرده بود که دین زرتشتی درهزارسال ق.م. درایران شرقی پای گرفته بود و پارسیان ومادها پیش از مهاجرت به غرب با آن آشنا شده بودند و آن را با خود آوردند ولی بعد به واسطه ی دوری، از شرکت درتوسعه وتکامل آن (به صورت آیین مزدایی یشت ها) دنبال تر ماندند و بدین گونه «به تدریج و به مرور زمان میان زرتشتیان مغرب و مشرق» مغایرت ها و اختلافاتی پیدا آمد. نتیجه دیگری که از ایران شرقی بودن نیاکان هخامنشیان به‌دست می‌آید توضیح این امر است که چرا پارسیان از اقوام بابلی و مصری و لودیه ای و هندی بیش تر باژ و ساو می ستاندند تا ازخوارزمیان وسغدیان وبلخیان و سکاها ودیگرایرانیان شرقی که در ثروتمندی دست کمی از دیگران نداشتند. این امر مسبوق به رابطه خویشاوندی و قومی می بوده است. باز به همین دلیل است که پارسیان برای دفاع از کشور و فرهنگ خود بیش تر بر ایرانیان شرقی متکی بودند، و وقتی هم خودشان شکست خوردند، بلخیان و سغدیان و خوارزمیان بودند که نبرد بامهاجمان مقدونی را تا سال ها ادامه دادند و ازایران دفاع کردند». (شاپور شهبازی، ارج نامه ایرج، جلد اول، ص ۶۱۳)

نظر آقای شهبازی، بر مبنای سلسله جبالی از فرضیات زبان شناسیِ گاه مفرّح، چون ذکر ریشه ی واژه ی «درویش» در نوشته ی ایشان، به طور مشخص، ورود اقوام مهاجر را به نجد ایران از شرق می داند. جهتی که ایشان معرفی می کند بیش تر به آسیای میانه، یعنی شمال شرق ایران بازمی گردد. ایشان که شاگرد خانم مری بویس بوده اند، به شدت مدافع گسترش دین زردشت در میان هخامنشیان اند و راه عبوری را هم که از شرق برای پارسیان بعدی می گشایند، در واقع جاده ای است که برای ورود زردشت به جنوب و غرب ایران و درست

تر این که به میان «نیاکان هخامنشی» خویش باز می کنند.

«کسانی که امروز تاریخ بنیادین زردشتی را با دین زردشتی در غرب پیوسته می دانند، اندیشه مغان زردشتی را فقط کامل می کنند وازهمین رو به اصطلاح، خود آن ها آخرین مغان هستند. ولی هنگامی که زردشت بلند پایه اشرافی را برای ما رسم می کنند، که چه گونه در میان بزرگان و بلند پایگان جامعه هخامنشی درآمد شد است و پیرامون اورا رقیبان ودوستانی که در سران کشورند، فرا گرفته اند، از این هم پیش تر می روند، تا به جایی که زردشتیان غرب اندیشه آن را هم درسرنمی پروراندند. **زیرا این زردشتیان غرب، زردشت را هرگز با هخامنشیان پیوسته نمی دانستند**». (ساموئل نیبرگ، دین های ایران باستان، ص ۴۰۳)

دنبال کردن دیگر نظریات، درباره ی مسیر ورود هخامنشیان بعدی به ایران، با نهایت حیرت در نزد نام آورترین خاورشناسان، گاه حتی در رده ی یک نوشته ی جدی نیز، که از اسلوبی پیروی کرده باشد، قرار نمی گیرد[۱].

«پیشینه امپراتوری پارسی آکنده ازمسائل وفرضیه های ناسازگار است. اکنون بیش تر محققان و دانشمندان نظریه کایلر یانگ (CAH IV 4 ch.1) را پذیرفته اند که ایرانیان درآغاز رمه دارانی بودند که در طول دوره طولانی از آسیای مرکزی به ایران کوچ کرده اند. بعضی از گروه های ایشان احتمالاً با ایرنشینان کوچک و جماعات بومی زاگرس و فارس درهم آمیخته اند و در محل نخست (زاگرس) مادها و در دومی (فارس) پارسیان را تشکیل داده اند. در همین جاست که منابع آشوری سده های نهم تا هفتم پیش از میلاد به وجود مادها و پارس ها اشاره می کنند. مادها که در منطقه ی کرمانشاه ـ همدان اقامت داشته اند در متون آشوری گروه سرشناس تری محسوب می شوند و علت آن، تماس و حملات مکرر

۱. به یقین اندیشه ای که باور خود را با تطبیق اقلام مقبول تاریخی معتبر می کند، اینک دیگر حتی مجموعه هایی چون تاریخ کمبریج را درباره ی ایران غیرقابل تحمل می داند. همچنان که دوستی که در کار ترجمه ی این مجموعه بود، از شدت یأس در یافتن یک بررسی قابل قبول در آن، از ادامه ی کار ترجمه صرف نظر کرد.

آشوریان به ناحیه ی زاگرس است». (آملی کورت، هخامنشیان، ص ۲۷)

خانم کورت هم، ایرانیان را، نه ساکنان دیرینه ی این سرزمین، بل به اصطلاح، پارسیان رمه داری می داند که گویا از آسیای میانه آمده اند و دنباله سخنان شان نیز چنان است که به هیچ حکم مشخص تاریخی منتهی نمی شود و معلوم نیست ایشان از کجا با این پارسیان، که یکسره از آسیای مرکزی روانه ی پارس کنونی می کند، آشنا شده اند. خانم کورت اشاره ی یانگ را قبول دارند، که گویا «بیش تر محققان و دانشمندان» نیز پذیرفته اند. مسیر مهاجرتی که آقای یانگ نشان می دهد، همان مسیری است که آقای شهبازی توصیه کرده اند.

«با وجود این که از چندین دهه پیش در ادبیات تحقیقی این سئوال که از کی مادها و پارس ها به فلات ایران وارد شدند مطرح و مورد بحث قرار گرفته است ولی هنوز به آن پاسخی داده نشده است. تا این که اخیراً برخی از دانشمندان عنوان کرده اند که سرزمین اصلی ایرانیان در آسیای میانه واقع شده که از آن جا برخی از قبایل بین قرون نهم و هشتم ق.م. وارد فلات ایران شدند. ولی هنوز عده ای هستند که معتقدند آن ها از طریق قفقاز از استپ های جنوب روسیه آمده اند». (م. آ. دندامایف، تاریخ تمدن های آسیای مرکزی، بخش اول از جلد دوم، ص ۱۷)

نظر آقای دندامایف نیز بیش تر به کار نمایش سرگردانی مورخین در نشان دادن مسیر مهاجرین به خاک ایران می آید. قابل توجه است که تمامی این نام آوران، قبایل مهاجری را که مقرر است از یکی از مسیر های ممکن به داخل جغرافیای ایران کوچ کنند، هرچند همگی قبایل مهاجر شمالی محسوب می شوند و بر سرزمینی وارد می شوند که مملو از تجمع و تمدن های بومی وکهن ایرانی است، پیشاپیش ایرانی و پارسی خوانده اند! این آقایان و بانوان، چنان که گویی هیچ تمدنی پیش از هزاره ی اول قبل از میلاد در این سرزمین نیافته باشند، با شهامتی که به کودنی شبیه است، آشکارا می نویسند که «ایرانیان»

فقط ازقرن نهم و هشتم ق.م. ازآسیای میانه به این سرزمین وارد شده‌اند و بدین ترتیب تمامی ایرانیان برجسته‌ای را، که بنیان بخشی از تمدن مشرق را ریخته‌اند، به سادگی نادیده می‌گیرند. به زودی خواهم گفت که تمام آن‌چه به نام تاریخ پرافتخار ایران هخامنشی، به ذهن روشنفکری ایران تزریق شده و از آن‌جا و به خصوص از طریق کتاب‌های درسی و بررسی هایی از قماش «کورش بزرگ» به ایرانیان خورانده‌اند، از چه مأخذی برخاسته است.

آن‌چه موجب شگفتی بسیار هر مورخ بی‌غرضی است، بی‌اعتنایی مطلق وعمدی خاورشناسان به حضور دیرینه اقوام متعدد دراین سر زمین است، که پیش از حضور هخامنشیان، لااقل دو هزاره استقرار، گسترش و پیشرفت را تجربه کرده بوده‌اند. ایران شناسان ومحققان بنیان تاریخ ایران، که می‌کوشند تولدامپراتوری هخامنشی را با آغاز تاریخ ایران همزمان بدانند، به عمد ندیده می‌گیرند که یک سلسله اقوام ایرانی، که دست‌آورد همراه آن‌ها به خوبی از دیرینگی توقف و رشد آنان در این سرزمین حکایت می‌کند، در سنگ نگاره ی بارعام تخت جمشید، به صورت ملل مغلوب، منتظر بار یافتن به حضور داریوش‌اند، که از تسلط قبیله‌ی تازه وارد او بر سرزمین و اقوام ایرانی، فقط ۱۵ سال می‌گذرد.

آن‌ها این نکته اصلی را ندیده می‌گیرندکه تمام دست‌ساخته هایی که به نام هخامنشیان معرفی می‌شود، از جمله تخت جمشید، نمایشی ازگسترش فرهنگ، صنعت، هنر و اندیشه‌ی متفکران و صنعتگران ایرانی، پیش از هخامنشیان است.

این مورخین و بنیان شناسان تاریخ ایران به شیوه‌های مختلف و با تجاهلی عمدی می‌کوشند آن‌چه را که از دوران هخامنشیان باز مانده است به نام قومی ثبت کنند که در خلق این آثار ذره‌ای دخالت ماهوی نداشته‌اند. این مورخین حتی‌این نکته‌ی آشکار را یا نمی‌بینند و یا از یاد می‌برند که ماحصل تاریخ ما وآن‌چه امروز درایران برقرار

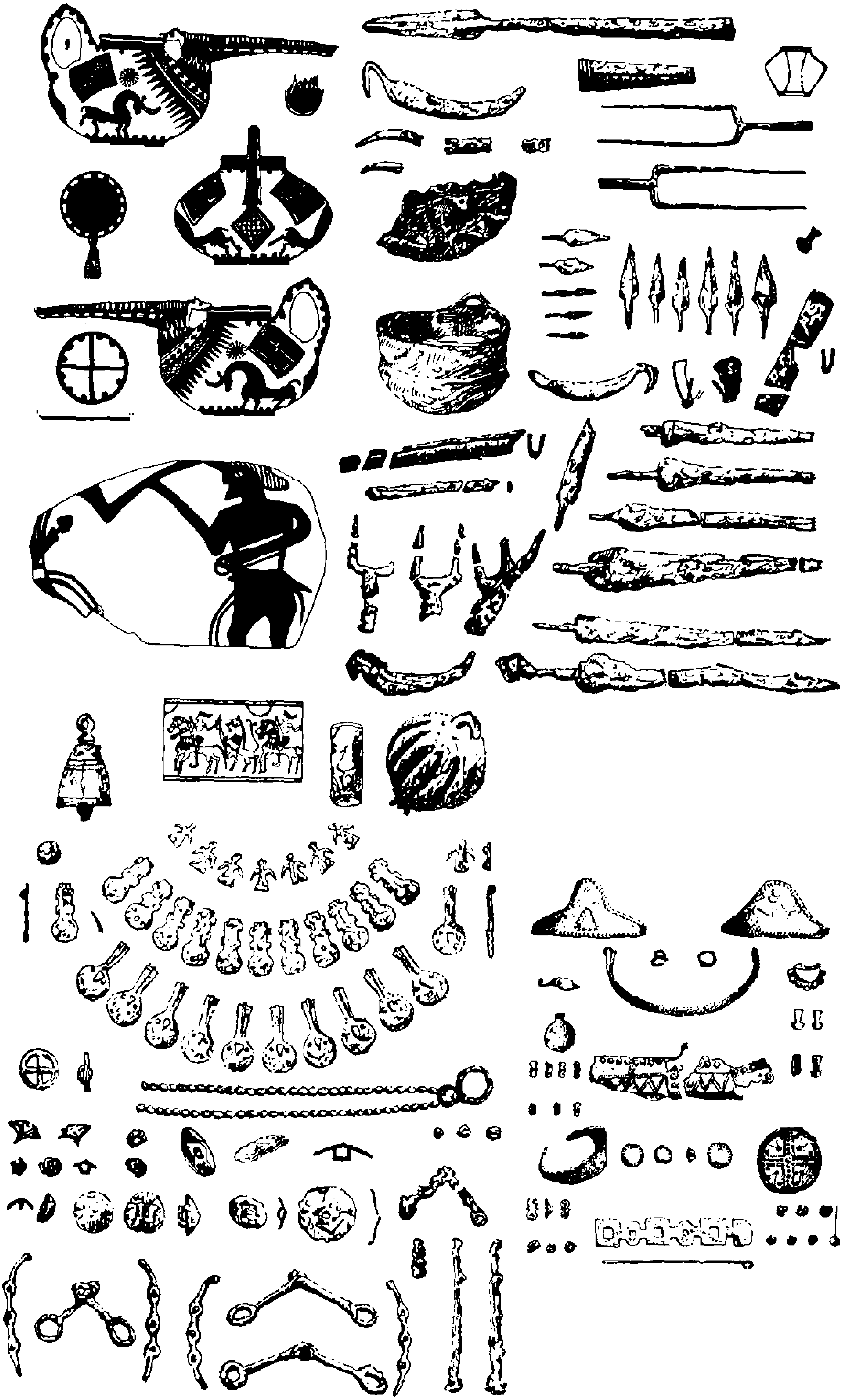
است، به وضوح به این کوشش جاهلانه ی آن ها پاسخ می دهد که مهاجمین هخامنش، اشکانی و ساسانی نام، پس از شکست از اسکندر وعرب، چنان که به آسمان گریخته باشند، هیچ ردی از خود به نام قوم و ملت در این سرزمین باقی نگذارده اند و در ایران امروز، که تماماً تجمع اقوامی است که در سنگ نگاره ی بارعام تخت جمشید حضور دارند و در همان سرزمینی زیست می کنند که نشانی آن را تاریخ می دهد، نام و نشانی ازاقوام آن امپراتوران برجای نمی بینیم و این به ترین دلیل بر غیربومی و غیرایرانی بودن آن هاست[1].

«چنین می نماید که آریاها به سرزمین پر فرهنگ بین النهرین از کوهستان های شرقی آمدند. اما آشکار نیست که ایشان از کدام سوی شمال به فلات ایران راه یافتند. از قفقاز آمدند یا از آسیای میانه یا از هر دو. ولی محتمل است که ایشان از راه اخیر آمده باشند». (ریچارد. ن. فرای، میراث باستانی ایران، ص ۳۷).

۱. بی شک اقوام ایرانی پیش از هخامنشیان و دیگر تمدن های کهن بشری، نه از مهاجرت، بل از افزایش عددی بومیان دوران کهن سنگی و نوسنگی، چنان که در نقشه ی ص ۵۵ نشان دادیم، برخاسته اند. جز مهاجرت های مذهبی-سیاسی دوران باستان، چون هجرت یهود و مسلمین، دیگر مهاجرت های زیستی شمال-جنوب نه تمدن ساز، که ویرانگر بوده است، زیرا اگر اقلیمی به قومی اجازه ی ایجاد تمدن دهد، دیگر مهاجرت آن قوم از آن اقلیم توجیهی ندارد. ورود هخامنشیان به بین النهرین وایران نیز، که از اقلیم نامساعد شمال سرازیر شده اند، ماهیتاً نمی تواند موجد تمدن در ایران کهن بوده باشد که پیش از آن، سراسر از تمرکزهای متعدد و تمدن های متنوع مملو بوده است. تصویر صفحه ی مقابل که از کتاب آقای گیرشمن «ایران از آغاز تا اسلام» برداشته ام، بخشی از نمونه های تولید در تمدن سیلک است.

«در دوره نوسنگی، در ایران و درسیلک I، زیورآلات یا ابزارهای کوچکی چون درفش، به وسیله چکش کاری برقطعاتی ازمس خالص ساخته می شد. این اشیاء باگذشت زمان، متنوع تر و از نظر شکل وکاربرد پیچیده تر شد. اولین اشیاء ساخته شده با تکنیک ذوب فلز و قالب گیری و ابزارهایی مانند تیشه های سرپهن و بیل، حدود ۴۵۰۰ سال پیش از میلاد، درسیلک و همچنین درحوالی آن، درتپه قبرستان و یا به سمت جنوب در تل ابلیس پدیدار شد، **که واقعه بزرگی در تکوین تمدن بشری محسوب می شود**». (ژان گلین، پیش از تاریخ، فصل هفتم، به قلم سرژ کلوزیو، ص۹۶، متن اصلی)

خاور شناسان، هخامنشیان را، که دانش ومهارت ساخت یک خرمهره نداشته اند و یافته های تاکنون سوزنی از آنان، پیش از بدل شدن به امپراتوری به دست ندارد، ایرانیان خوانده اند و مردم متمدن ایران کهن را، که تمدن سیلک درخشان ترین نمونه ی آن نبوده است، بومیان زشت و «دیو» و واجب القتل می نامند!



بدین ترتیب و از آن‌جا که تقریباً هیچ گفتار تازه‌ای درباره‌ی ظهور قوم مهاجری که بعدها پارس خوانده شدند، به سرزمین ایران، جز تکرار اسناد بین‌النهرین نمی‌یابیم، ناگزیر به همان متن گیرشمن به عنوان یک بررسی کهنه و متن استاد بریان به عنوان آخرین دیدگاه باز می‌گردم و در عین حال می‌کوشم آن اسنادی را که زاویه ای تازه، جز منظر گیرشمن و بریان نیز انتخاب کرده باشد، برجسته کنم.

درمجموع از اسناد چنین برداشت می‌شود که قوم بعدها هخامنشی خوانده شده، نسبت به دیگراقوام وملت‌های ایران کهن کاملاً «تازه وارد» است و به زبان دیگر می توانیم آن‌ها را آخرین مهاجران و حتی «تنها» قبیله مهاجر به جغرافیای ایران در میانه قرن ششم قبل از میلاد بدانیم، اما اگر نقل ایران شناسان را هم در اتصال اشاره «پارسوا» در اسناد آشوری، به پارسیان قبول کنیم، به این دلیل که نخستین نشانه حضور آن‌ها را ازحوالی اورمیه و رود ارس داریم، به احتمال زیاد فقط می‌توانند از استپ های میانی روسیه و از راه قفقاز به ایران کوچ کرده باشند. بی تردید اگر بخواهیم به سایر اقوال و از جمله قول آقای شهبازی توجه کنیم که مدعی است آن ها از دورترین نقطه شرق به ایران وارد شده‌اند، از آن‌جا که سراسر مسیر آن‌ها تا حوالی ارومیه، چنان که نقشه آشکار می کند، در اشغال اقوام بسیار متنوع و به قدر کافی قدرتمند بوده است، بسیار بعید می نماید که آن‌ها در عبور از این مسیر طولانی و متنوع وازمیان ساکنین کهن آن سرزمین ها از خود ردپا و نام ونشانی باقی نگذارده باشند وبه طورکلی عبور مسالمت آمیز آن‌ها از این مسیر طولانی تقریباً ناممکن بوده است. چنان که گواهی های تاریخ، عبور سکاها از همین مسیر را، در همان زمان، توأم با دشواری‌ها و ستیزهای سخت با اقوام ساکن مناطق گوناگون آن به یاد می‌آورد.

«تاریخ سکاها پیوند بسیار نزدیکی با مهاجرت قبایل مستقر در همسایگی چین دارد. آن ها توسط یوا ـ چی ها وادار به حرکت به سمت جنوب، غرب

و تصرف بلخ شدند... درکابل «هندو یونانی ها» از پیشرفت بیش تر سکاها جلوگیری به عمل آوردند و آن ها را وادار به حرکت به سوی غرب درجهت هرات و سپس به سیستان کردند. سرانجام این منطقه به نام آن ها سکستان نامیده شد. دراین هنگام پارت ها نیز به عنوان مانعی برای هر گونه مهاجرت از سمت آسیای میانه عمل کردند و به این ترتیب جهت مهاجرت به مسیر دیگری افتاد و سکاها را وادار کردند که به سرزمین سند سفلی (هندو سیت) بروند». (ب. ن. پوری، تاریخ تمدن های آسیای مرکزی، جلد دوم، ص ۲۴۵)

درحالی که سکاهای قدرتمند، درمسیرمهاجرت به غرب و در واقع به ایران، ناکام و مجبور به تغییر مسیر به جنوب بوده اند، قوم کم جانی چون مهاجرین هخامنشی که پیش از رسیدن به ایران، هیچ نام ونشان تاریخی وجغرافیایی ندارند، نمی تواند به سهولت از دورترین نقطه شرقی خود را به اورارتو رسانده باشد، اما اگر مرکز نخستین آن ها را استپ های میانی روسیه فرض کنیم، آثار بعدی حضور آن ها در کناره های دریاچه اورمیه، یعنی ذکر نام «پارسوا» در اسناد آشوری، پذیرفتنی تر است، زیرا چنان که از طبیعت شمال برمی آید، آن ها تا عبور از رود ارس با تجمع صاحب قدرتی که مانع ادامه ی مهاجرت آن ها شود، روبه رو نبوده اند و پیداست که در برخورد با قوم اورارتو در حواشی قدرت آن ها متوقف شده باشند.
با این همه و از آن جا که منظور ما دنبال کردن موضوع هخامنشیان است، مجموعه ی نظریه ها و نشانه های برشمرده معلوم می کند که اولاً با نخستین علائم حضور پارسی های بعدی، فقط در ۸ قرن پیش از میلاد رو به رو می شویم ودرثانی بی شک آنان فقط می توانسته اند از مسیر قفقاز شمالی به ایران مهاجرت کرده و یا رانده شده باشند.
این هر دو موضوع، پیشاپیش مسلم می کند که اولاً قومی که پارس خوانده شده اند، از اقوام بومی ایران نبوده اند و از آن جا که اصولاً بومیان ایران کهن نه مهاجر، بل چون اقوام ساکن بین النهرین و دیگر

مراکزتجمع وتمدن جهان، گسترش یافته ی نخستین تجمع های پارینه و نوسنگی بوده‌اند، طبیعی است که هخامنشیان را تنها قوم مهاجر به این سرزمین بدانیم که زمان ظهور نخستین علائم حضور آن‌ها، سرزمین ایران در اشغال دیگر تمرکزهای دیرینه تر انسانی با تولید و تمدن و فرهنگ متعالی بوده است و چنان که مباحث بعدی آشکار می کند، به همین دلیل جایی برای سکونت در این سرزمین نیافته اند. بدین ترتیب می‌توانیم به اشاره ی گیرشمن باز گردیم که به درستی معتقد است که این آخرین مهاجرین ناگزیر بوده‌اند که به عنوان سربازان مزدور در خدمت امرای بومی و محلی باشند.

> «این سواران ایرانی با زن و بچه و گله وارد شدند و مزیت تقسیم ناحیه را به ممالک کوچک متعدد به دست آوردند. **بیش‌تر آنان همراه گروه سواران خود وارد خدمت امرای محلی گردیدند. آنان مردانی بودند که از راه شمشیر و به عنوان سرباز مزدور زندگی می‌کردند**». (ر. گیرشمن، ایران از آغاز تا اسلام، ص ۷۰).

گیرشمن می‌کوشد که ورود اورارتوها، پارسی های بعدی و مادها به ایران را همزمان و درآغاز هزاره اول پیش ازمیلاد بداند. این تصویر ناپذیرفتنی است، زیرا اگر این سه قوم، همزمان به ایران کوچ کرده باشند، پس چه‌گونه در مقطع حضور پارسی ها در حوالی دریاچه ی اورمیه، به عنوان قومی ناشناس و بدون سرزمین، اورارتوها و مادها دارای پایتخت، هویت ملی، ارتش، تولید و فرهنگ مستقل‌اند و پارسی های بعدی ابتدا به عنوان زائده‌ای از اورارتوها در گوشه‌ای از دریاچه ی اورمیه و سپس زائده‌ای از مادها در حوالی کرمانشاه بدون هیچ نشانه ی رسمی می‌زیسته‌اند و از حضور آنان نه از طریق آثار تمرکز و تمدن، بل فقط با اشاره به یک واژه در اسناد آشوری باخبریم، که می‌تواند به هیچ وجه مربوط به آنان نباشد. بنابراین یا باید مادها و اورارتوها را از قدرت های محلی دیرینه تر بدانیم و یا بپذیریم قومی که بعدها پارسی خوانده شدند، از نظر کثرت و توان

قبیله ای چندان ضعیف بوده اند که در استقرار جغرافیایی، از دو قوم همراه خویش عقب مانده اند.

«آشوریان در ۸۴۴ ق.م. پارسیان (پارسوا) و در ۸۳۶ ق.م. مادها (مادای) را شناختند. ولی دلیلی نیست که تصور کنیم قوم پارس پیش از قوم ماد وارد ایران شده باشند. اگر قول منشیان آشوری را بپذیریم در این عهد پارسیان در مغرب و جنوب غربی دریاچه ی ارومیه استقرار داشته اند و مادها در جنوب شرقی نزدیک همدان مستقر بوده اند. **در هر حال چنین نیست که این نام ها ـ پارسوا و مادای ـ به مفاهیم نژادی و قومی به کار رفته باشد، بل که بیش تر تصور می رود که این اسامی به محوطه هایی که قبایل مذکور در آن ها از نیمه ی قرن نهم ق.م. سکونت داشته اند، اطلاق شده است**». (ر. گیرشمن، ایران از آغاز تا اسلام، ص ۷۷ و ۷۸).

گیرشمن باز هم به عمد، اشاره ای به این نکته ی اساسی نمی کند، که ذکر مادها در اسناد آشوری عبارت از سرزمینی است که مردم آن لااقل پایتختی به عظمت و وسعت همدان برپا کرده اند و ذکر پارسوا جز به نامی مجرد اشاره ندارد و یادآور هیچ بار فرهنگی و مادّی نیست. در عین حال گیرشمن در نقل فوق کوشیده است بگوید که نام «پارسوا» نه به قوم ساکن، بل به جغرافیای محل اشاره دارد.

«به نظر نمی رسد که اقامت پارسیان در شمال غربی ایران طول کشیده باشد. انتقال ایشان یا نتیجه عملیات آشوریان بود و یا بر اثر فشاری که از اورارتو و یا قبایل دیگر صورت گرفته است. حقیقت این است که در قرن هشتم ق.م. آنان در حرکت و پیشرفت تدریجی به سوی جنوب شرقی در طول چین های زاگرس بودند. محتملاً در حدود ۷۰۰ ق.م. آنان در محوطه ی غربی جبال بختیاری تا مشرق شهر جدید شوشتر، در ناحیه ای که ایشان پارسواش، پارسوماش نامیده اند ـ و این نام در سالنامه های آشوری ذکر شده ـ اقامت گزیدند. **چنان که در این عصر اغلب اتفاق می افتد، قبایل نام خود را، هم به ناحیه ای که مقر**

اصلی آنان بود و هم به شهر عمده آن اطلاق می کردند». (ر.گیرشمن، ایران از آغاز تا اسلام، ص ۸۹).

اما در بیان بالا کاملاً با عقیده خود درنقل پیش، که با یکدیگر فقط چند برگ فاصله دارد، درتعارض می افتد ومی گوید سرزمین پارسواش نام خود را از ساکنین آن وام گرفته است! اما غالب مورخین در باز سازی سال هایی چنین دور وبرای ایجاد حرکت درتاریخ، از این گونه پراکنده گویی ها ناگزیرند. بدین ترتیب درحالی که همراهان پارسی ها در سرزمین معین اورارتو وماد مستقر شده و نهادهای اجتماعی خود را برقرار کرده اند، پارس ها، که دقیقاً معلوم نیست درکجا مستقرند، برطبق اشاره منشیان آشوری، از شمال دریاچه ی ارومیه، به جنوب ناحیه ای درخوزستان و جنوب شوشتر منتقل می شوند.

اگر اشاره منشیان آشوری به «پارسواش» درحوالی ارومیه و اشاره دیگرآن ها به «پارسوا» درحوالی شوشتررا متوجه پارسی های بعدی بدانیم، تلویحاً پذیرفته ایم که آن ها قومی کوچک و بی اقتدار بوده اند که درمسیر خود فقط با خدمت به دیگراقوام مستقر، به حیات قبیله ای خویش ادامه می داده اند و اگر این رد پا را از آن ها ندانیم، آن گاه تا ظهورکورش درتاریخ وجغرافیای ایران بدون نشانه می مانند وحضور تاریخی آنان در سرزمین ایران، مسبوق به هیچ سابقه ای نمی شود[1].

من البته برای حضور این قوم در شرق میانه فرض خود را یافته ام،

۱. اطلاعات و دریافت های کنونی ما از اسناد بین النهرین، اعم ازآشوری و بابلی و سومری، از ادعاهای خاورشناسان تغذیه می شود که با توجه به اشارات بعدی این کتاب، می تواند به کلی نادرست و حتی ساختگی باشد و از آن جا که هیچ یک از ما به بهره بری مستقیم ازآن اسناد قادر نبوده و نیستیم، نمی دانیم که واقعاً اسناد آشوری و غیره حاوی چه متونی است. شاید هم خاور شناسان و تاریخ نگاران ایرانی و غیر ایرانی درخلق و یا پذیرش این که «پارسواش» و«پارسوا»ی مذکور در سال نامه های آشوری، والبته بدون هیچ دلیل مشخص و کافی، اشاره ای به پارسیان و هخامنشیان بعدی دارد، ناگزیرند. زیرا درغیراین صورت امپراتوری مورد علاقه آنان، پیش ازکورش و داریوش به کلی بی نشانه می ماند. شگفت انگیز است که تا صدسال پیش، درهیچ سند ملی ما و حتی درشاهنامه، نامی از این امپراتوری برده نمی شود و هیچ ایرانی، این به گمانِ خاورشناسان، بنیان گذاران تاریخ ایران را نمی شناسد. آیا عجیب نیست که «ابن بلخی» در قرن پنجم هجری، در «فارس نامه»، مطلقاً چیزی از هخامنشیان نمی داند و ذکری از آنان ندارد؟

که در مباحث بعدی این کتاب آشکار خواهم کرد، اما بی‌توجه به آن فرض هم، احتمال دوم، که مهاجرت این قوم در تحولات منطقه و در گرماگرم و هیاهوی تصادمات پی در پی اقوام بین‌النهرین با خود و با مردم غرب ایران، فقط در حوالی ۶۵۰ پیش از میلاد و آن هم از مبدأ استپ‌های شمالی و از مسیر مرزهای غربی ایران کنونی صورت گرفته باشد، بسیار به واقعیت نزدیک‌تر می‌نماید. آن‌ها را احتمالاً یکی ازتمدن‌های منطقه، به عنوان مزدورجنگ‌جو، ازمیانه استپ‌های روسیه به یاری خوانده است، که پس از پایان دوران جنگ‌ها، در یک کوچ از نظر مسیر نامعین، بالاخره به جنوب ایران رانده شده‌اند. به این ترتیب تخصص وگذران این قبیله، چنان که برخی اشارات و نیز روند تسلط آنان بر منطقه حکم می‌کند، فقط می‌توانسته است از گذر جنگ‌جویی و غارت در یک زندگی کوچ نشینانه بوده باشد. در غیر این صورت چه‌گونه می‌توان فقدان کامل علائم مادی وفرهنگی آن‌ها را در منطقه، اگر بپذیریم که از اوایل هزاره‌ی اول در این سرزمین ساکن بوده‌اند، توضیح داد؟ به یقین نمی‌توان هیچ نمونه‌ی دیگری از تجمع انسانی را در اقلیم‌های مشابه یافت که تا حد قوم پارس خوانده شده، پیش از دسترسی به قدرت، تا این حد بدون نشانه و هویت مانده باشد. بدین ترتیب بازبینی دقیق‌تر و شکاکانه‌ی تاریخ و بازشناسی این قوم، برای کاوندکان تاریخ ایران، بسیارضرورتر ازتوضیح نقش‌های پاسارگاد، تخت جمشید و شوش است، که تمامی آن‌ها از هنر بومی و دست‌مایه‌های ایرانی، متعلق به ۲۰۰۰ سال پیش از هخامنشیان، برگرفته شده است.

«مادیان و پارسیان نخستین بار در سالنامه‌های آسوری یاد شده‌اند. وقتی که در ۸۳۶ شلمانصر دوم از پادشاهان «پارسوا» غرب دریاچه‌ی ارومیه باج گرفت و به سرزمین «ماد» جنوب غربی آب‌های آن رسید. از آن پس این دو مردم مکرر یاد شده‌اند. نزدیک ۸۲۰، شمش اداد پنجم آن‌ها را در جایی که اکنون «پارسواش» خوانده می‌شود، به سوی جنوب

آن ور کرمانشاه کنونی یافت. در ۷۳۷ کتلات پیلصر سوم به پارسوای اصلی تاخت و تازکرد وازسرکردگان مادی باج دریافت داشت». (اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ص ۳۱)

برابر این نقل اومستد، در فاصله ۸۳۶ تا ۷۳۷، یعنی درطول یک قرن، سرداران و سلاطین آشوری، پارسیان را در سه نقطه ی مختلف که هر سه بسیار دورتر از مرکز بعدی آن ها، انشان و پارسه قرار دارد، یافته اند. بدین گونه است که مهاجرین شمالی که بنابر روایت ها از آغاز قرن اول پیش از میلاد به خاک ایران وارد شده اند، پس از ۲۶۰ سال هنوز سرگردان اند و سرزمینی را که مدعی قبلی نداشته باشد نیافته اند، تا چون اورارتوها و مادها و عیلامی ها و دیگر اقوام ساکن ایران در آن آرام گیرند. آیا چنین سرگردانی درازی را که هنوز باید تا دو قرن دیگر ادامه یابد، چه گونه می توان تفسیر کرد، جز این که یا این «پارسوا» و «پارسواش» مطلقاً با پارسیان بعدی بی ارتباط اند و یا این امپراتوران آینده تا قرن ها پس از ورود به نجد ایران به هیچ گرفته می شده اند و برجستن آن ها به قدرت، با اصطلاح کنونی، یک شبه و بدون تدارک تاریخی انجام شده است.

باری، گیرشمن پس از استقرار این قوم در جنوب کرمانشاه، دیگر از آن ها سخنی نمی گوید و در صفحات بعد کتاب اش به تشریح احوال سکاییان، اورارتوها، مادها و مختصری از تاریخ بابل می پردازد. ولی ناگهان و بی هیچ مقدمه، پارسیانی را که در مرز تمدن بزرگ عیلام، یعنی در حوالی شوشتر رها کرده بود، به عرصه ی تاریخ فرا می خواند و آنان را تا سلطنت جهانی بالا می کشد!

«نبونید خود را برای دفاع ضد استیاکس آماده کرد و زیرکانه با کوروش دوم، پادشاه پارسیان، که مایل بود بر جاده ی بزرگ تجارتی همدان نظارت داشته باشد، وارد اتحادیه گردید. رقیبی جدید، **پادشاهی پارس، که در این زمان به حد بلوغ رسیده بود**، وارد میدان شد. قوم جوان و نیرومند پارس به نوبه ی خود تحت قیادت پادشاه خویش، که یکی از

شجاع‌ترین پیشوایان دنیای قدیم بود، به فتح جهان مبادرت ورزید». (گیرشمن، ایران از آغاز تا اسلام، ص ۱۱۸)

زمان حکومت نبونید (۵۳۹ ـ ۵۵۶ ق.م) با ظهور کوروش برابر است و به توضیح گیرشمن، قریب چهار قرن ازمهاجرت پارسی های بعدی به ایران و ۱۵۰ سال از استقرار آنان در جنوب شوشتر می گذرد، اما آقای گیرشمن نمی‌گوید که این قبیله ی سرگردان، چه‌گونه در این فاصله به بلوغ می رسد و قدرتمند می شود، زیرا تاریخ هیچ نشانه‌ای از این بلوغ به یاد نمی‌آورد: پارسیان بعدی هنوز شهری ندارند، از تولید شان نشانه‌ای به جای نمانده و فرهنگ ملی خط و نقش و رنگی را، پیش از طلوع امپراتوری، به نام آنان ثبت نکرده است. گیرشمن که تصویر جزییات رشد را در میان اورارتوها و مادها و چنان که دیدیم سیلک ها در کتاب اش به نمایش گذارده، بی این که به زیر بنای قدرت مادّی، فنی و اجتماعی پارسیان وارد شود، می کوشد که از این قبیله ی بی نشان، امپراتوری مورد نیاز خود را بیرون آورد.

«اما در باب پارسیان، باید گفت که در حدود ۷۰۰ ق.م. آن‌ها در پارسوماش در کوه های فرعی سلسله جبال بختیاری، در مشرق شوشتر، ناحیه‌ای واقع در دو سوی ساحل کارون، نزدیک انحنای بزرگ این شط، پیش از این که به سوی جنوب بازگردد، مستقر شدند. عیلام دیگر در آن زمان قدرت نداشت تا از استقرار آنان در این ناحیه ممانعت کند. همین ناحیه که همواره بخشی ازمستملکات ایلام بود و پارسیان محتملاً سلطنت آنان را می شناختند. پارسیان تحت قیادت هخامنش حکومت کوچک خود را، که مقدر بود بسیار بزرگ گردد، تأسیس کردند و نام خویش را بدان دادند». (ر. گیرشمن، ایران از آغاز تا اسلام، ص ۱۲۴).

حتی کورش نیز جایی به نام پارس و بنیان گذاری به نام هخامنش را نمی شناخته است، اما گیرشمن با ذکر این آدرس پُستی از پارسیان، معتقد است که درآغاز قرن هفتم پیش از میلاد، عیلامیان قدرت مقابله با حکومت احتمالی، بی‌نشان و کوچک پارسیان را نداشته‌اند! او

ضرور نمی‌داند که برای مدعای خود شاهدی از تاریخ بیاورد، زیرا چنان که می‌دانیم، نخستین بار داریوش است که از هخامنش نام می‌برد. گیرشمن که نام هخامنش را از کتیبه‌ی بیستون برداشته و به اوایل قرن هفتم پیش از میلاد منتقل کرده است، برای ایجاد امکان اقتدار او، محتاج ضعف عیلامیان است. ناگزیری گیرشمن در بیان چنین ادعای به شدت گزاف و از خود ساخته‌ای قابل درک است. زیرا اگر احتمالاً عیلامیان در آن دوران به قدر کافی قدرتمند می‌بودند، بی‌شک گیرشمن جای دیگری برای اتراق پارسیان و شرایط دیگری برای ظهور بنیان گذاری چون هخامنش نمی‌یافت و امپراتوران آینده او در تاریخ گم می‌شدند[1].

«جانشین هوبان ـ نوگاش در شوش برادرزاده‌اش شوتروک ـ ناخونته‌ی دوم (۶۹۹ ـ ۷۱۷ ق.م.) بود. امتیاز واقعی این شخص برای رسیدن بهقدرت آینده از آن‌جا ناشی می‌گشت که وی پسر هوبان ـ ایمنه، پادشاه بزرگ انزان و شوش بود. نمی‌دانیم که وی چه مدتی در پادشاهی باقی ماند، کتیبه‌ی خود او به ما گواهی می‌دهد که هنگامی که به کمک ایزدش اینشوشیناک به پادشاهی مملکت انزان و شوش رسید، نمازخانه‌ای برای این ایزد برآورد... چندین کتیبه دیگر را نیز که در قلمرو عیلام پیدا شده باید به ایام پادشاهی شوتروک ـ ناخونته‌ی دوم نسبت دهیم. یکی از این کتیبه‌ها که براستلی که در شوش به دست آمده نوشته شده و از مدت‌ها پیش به کاهن تقدیس کننده‌ی شوترورو نسبت داده می‌شد از برپا کردن بیش از سی تندیس در بسیاری از شهرهای کشور سخن می‌گوید. کتیبه‌های دیگر برحجاری‌های روی سنگ در دوردست‌های شرق شوش نزدیک دشتی که اکنون به مالمیر معروف است و در جنوب رود کارون قرار دارد یافت می‌شوند. مدت‌های دراز پیش از شوتروک ـ ناخونته این دشت ماندگاه عیلامی مهمی داشت، اسناد بازرگانی نخستین ونیز تل‌های های‌گوناگون و تپه‌های ویران حکایت ازآن دارند که این ناحیه روزگاری

۱ . در واقع بیش‌تر خاورشناسان و مورخین، بدان سبب که از تحلیل تاریخ ایران عاجز بوده، یا طفره رفته‌اند، فقط کوشیده‌اند رخ داده‌های عینی را به نوعی مدلل کنند و ناگزیر به اوهامی متوسل می‌شوند که از نظر مورخ امروز بسیار کودکانه می‌نماید

از رونق بازرگانی برخوردار بوده است. خط و زبان و تصاویر ثابت می کنند که نقوش برجسته و کتیبه های هانی، پسر تاخیهی، شاهزاده آیاپیر نیز به دوره پادشاهی عیلام جدید تعلق دارد». (جورج کامرون، ایران در سپیده دم تاریخ، ص ۱۲۱).

این همه در زمانی می‌گذرد که آقای گیرشمن مدعی است هخامنش نامی حکومت پارسیان را درشوشتر، کنارشوش بنیان گذارده است. اما نقل فوق ودیگر گواه های تاریخی، حکایت ازقدرت استثنایی عیلام دراوایل سده هفتم پیش ازمیلاد دارد. جنگ های عیلام با آشور وبابل از تفوق بی نظیر عیلام در آن دوران خبر می دهد و معابد بزرگ، شهر های گسترده و هنر کم نظیر عیلامی از تسلط بی‌چون و چرای آن دولت بر سراسر خطه جنوب تا انشان باستان سخن می‌گوید. حتی آن‌چه را که تاریخ بر سنگ نگاره بارعام تخت جمشید، از عیلامیان شکست خورده ازهخامنشیان آورده است، وفور منشیان عیلامی و استفاه وسیع هخامنشیان از خط و هنرعیلامی، همگی گواه روشنی است که عیلامیان نه فقط دردوران مورد ادعای گیرشمن، که تا زمانی دراز، بعدازسقوط شوش نیز همچنان درمنطقه سروری کرده‌اند و پس از این خواهم گفت که چه‌گونه و چرا تمامی تاریخ نویسان می کوشند عیلام و آشور را پیش هنگام و قبل از تسلط هخامنشیان، از بین‌النهرین و از تاریخ بروبند.

«خزانه ی پادشاهان عیلام، که از غنایم جنگ های سابق پر بود، به دست آسوری ها افتاد. طلا و نقره‌ای، که بابل در موقع اتحاد به عیلام داده بود، با مجسمه ها، اشیاء نفیسه معابد عیلام و آن‌چه در خانه ها از ثروت و اشیاء قیمتی بود به نینوا منتقل شد. آسوری‌ها به کشتار و غارت اکتفاء نکرده استخوان‌های پادشاهان عیلام و اشخاص نامی را بیرون آورده به نینوا فرستادند. رفتار آسوری‌ها در عیلام چنان بود، که حزقیال گوید : «این است عیلام و تمام جمعیت آن در اطراف قبر آن، همگی کشته شدند و همه از دم شمشیر گذشتند». مجسمه ی «نه‌نه» ربة

النوع ارخ را، که ۱۶۲۵ سال درتصرف عیلامی ها بود، پادشاه آسور به دست آورده برای شهر ارخ پس فرستاد[۱]. آسوری‌ها، پس از کشتار زیاد، غارت کردن شهرها و حمل آن‌چه در این شهرها از ثروت عیلام یافتند، اسرای زیاد از شهر شوش و شهرهای دیگر به آسور بردند. خوم‌بان کالداش آخرین پادشاه عیلام، که فرار کرده بود، پس از چندی گرفتار شد و آسور بانی‌پال او و تام‌ماری‌تو، پادشاه سابق عیلام را، به عرابه خود بسته مجبورشان کرد عرابه سلطنتی را تا معبد آسور و «ایش‌تار»، خدایان آسور، بکشند. این است ترجمه کتیبه آسور بانی پال راجع به فتوحات او در عیلام: «خاک شهر شوشان، شهر ماداکتو و شهرهای دیگر را تماماً به آسور کشیدم ودرمدت یک ماه ویک روز کشور عیلام را به تمامی عرض آن جاروب کردم. من این مملکت را از عبور حشم، گوسفند و نیز از نغمات موسیقی بی‌نصیب ساختم و به درندگان، مارها، جانوران کویر و غزال اجازه دادم که آن‌را فرو گیرند». بالاخره اگر عیلام به زانو درآمد، از جهت جنگ‌های درونی خانه برانداز بود. به هر حال از ۶۴۵ ق.م دولت عیلام از صفحه روزگار محو و گذشته‌های آن به‌مرور از خاطرها فراموش‌شد وچنان ازیاد رفت، که حتی مورخین و

۱. حزقیال هیچ مطلبی درباره‌ی سقوط عیلام به دست آشور بانی پال در تورات نمی‌گوید. جای تعجب و تأسف بسیار است که بزرگانی چون مرحوم پیرنیا مطالب جدی تاریخ را چنین سر و دم بریده و دست و پا شکسته آورده‌اند. درکتاب حزقیال یک سلسله پیش‌گویی به عنوان هشدار و بدون ذکر زمان و مکان و یا نوع وقوع معین، تقریباً درباره‌ی تمام تمدن‌های شرق میانه و از جمله خود آشور و نیز اسراییلیان آمده است. او برضد اورشلیم، برضد قوم عمون، برضد قوم موآب، برضد قوم ادوم، برضد فلسطینیان، برضد صور، برضد مصر، برضد صیدون، برضد مردم سرزمین ناشناخته‌ی مأجوج و بالاخره برضد عیلام پیش‌گویی می‌کند. حتی پیش‌گویی حزقیال برضد عیلام، با پیش‌گویی او برضدآشور همراه است و نه چنان‌که آقای پیرنیا وانمود کرده‌اند، اشاره‌ای باشد به سقوط عیلام به دست آشوریان:

«بزرگان آشور در آن‌جا خفته اند وقبرهای مردم آشور که همه با شمشیر کشته شده‌اند، گرداگرد ایشان است. قبرهای آن ها در قعر دنیای مردگان است و همپیمانان‌شان در اطراف ایشان قراردارند. این مردانی که زمانی در دل بسیاری ترس و وحشت ایجاد می‌کردند، حال مرده‌اند. بزرگان عیلام درآن جا خفته‌اند و قبرهای مردم عیلام که با شمشیر کشته شده اند، گرداگرد ایشان است. این مردانی که در زمان حیات خود باعث ترس قوم‌ها می‌شدند، حال با خجالت و رسوایی به قعر دنیای مردگان رفته، درکنار کشته شدگان قرارگرفته اند. بزرگان ماشک و توبال درآن‌جا خفته اند وقبرهای مردگان شان گرداگرد ایشان است. این مردانی‌که زمانی در دل همه رعب و وحشت ایجاد می کردند، حال با رسوایی مرده اند». (عهد عتیق، حزقیال، ۲۶_۲۲ ۳۲)

نویسندگان عهد قدیم هم چیزی در این باب نمی دانستند». (حسن پیرنیا، ایران باستان، ص ۱۳۹ـ ۱۴۱)

اگر عیلامیان چنین از صفحه روزگار محو شده اند، که آقای پیرنیا می‌آورد، پس آن عیلامیان که در سنگ نگاره ی بارعام تخت جمشید چنان آراسته و با البسه و آرایشی همپای سلطان و با دست هایی پر از دفینه های پرارزش، که حکایت از توسعه ی ثروت و هنر در بین آنان می کند، عازم بارگاه داریوش اند، از کجا سر بر آورده اند؟[1]

«در مورد متون کلاسیک مربوط به سقوط امپراتوری آشور نیز احتیاط کامل باید کرد. براساس نوشته ی کتزیاس (نقل شده به وسیله دیودور، کتاب دوم، ۲۳ ـ ۲۸) «زوال اخلاقی» سَرداناپال (آشور بنی پال)، آَرباکِس مادی را بر آن داشت تا پرچم طغیان علیه آشور بلند کند و اتحاد

۱ . غالب مورخین چنین عاقبت شومی را، از سوی «آشور بانی پال» متوجه عیلام می دانند. «آشور بانی پال» در بین النهرین شخصیت و رتبه ی فرهنگی ممتازی است که نخستین کتاب خانه ی تاریخ را برآورده است و دست آوردهای فنی و فرهنگی به جای مانده از او با چنین برداشت تاریخی، به عنوان یک وحشی، ناسازگار است. خاور شناسان به عمد و فقط بر مبنای یک سنگ نبشته، به دلیلی که در بخش آخر این کتاب خواهد آمد، کوشیده اند از آشور بانی پال تصویری درست نقطه ی مقابل کورش بسازند.

«از آن جا که به هیچ وجه حمله آشوری ها و حتی حمله ی هخامنشیان را پایان کار عیلام نمی دانیم، بخش مهمی ازکتاب را به بررسی تاریخ عیلام در دوره ی سلوکی، اشکانی و ساسانی اختصاص داده ایم و امیدواریم خواننده مجاب شود که حمله آشور بنی پال و ظهور هخامنشیان پایان داستان عیلام نیست که حتی در دوره اشکانی نیز برای بازگشت استقلال خود می جنگیده اند». (د. ت. پوتس، باستان شناسی عیلام، مقدمه، ص۲، از انتشارات دانشگاه کمبریج، سال ۱۹۹۹)

کوشش عمومی مورخین در براندازی زود هنگام و محو کامل آشور و عیلام، پیش از ظهور هخامنشیان، از آن جا که کورش خود را «شاه سومر و اکد» خوانده است و داریوش در کتیبه های اش به تسلط بر عیلام و آشور اصرار دارد، زمینه ی تاریخی مطمئن ندارد. این کوشش ها برای پنهان کردن مسئولیت های مستقیم هخامنشیان در براندازی این دو تمدن درخشان کهن است. طبیعی است این مورخین که بابلیان منهدم شده را براساس گل نبشته ای، که جز «خود ستایی» یک امپراتور جدید ارزیابی نمی شود، بی این که طغیان های بعدی بابلیان را در نظر بگیرند، حتی مدیون کورش قلمداد می کنند، اگر به فروپاشی شوش و نینوا نیز به دست کورش و داریوش اشاره کنند، که در آن ها دیگر گل نبشته ای از نوع بابل نیافته اند، ناگزیر باید سقوط این دو پایتخت کهن و این دو نگین تمرکز بشری را حاصل خشونت بی وقفه ی هخامنشیان بدانند که با تئوری تورانی کورش محورانه ی آنان در تضاد می افتد.

چهارگانه‌ای به اتفاق بابلیان (به فرماندهی بِلِزیس)، پادشاه اعراب (اقوام بین‌النهرین علیا) و پارس‌ها «برای آزادی» پدید بیاورد. علاوه بر آن که اَرباکس نامی ناآشنا است ویژگی حیرت انگیز اعلامیه او نیز قابل توجه است، زیرا در حالی که می‌بینیم پارس‌ها در سطحی مساوی با مادها، بابلی‌ها و عرب‌ها (ی بین‌النهرین) زیر استیلای تحمل ناپذیر آشوری‌ها قرار داشته‌اند! احتمالاً تذکری که یک مؤلف دیگر هلنی به نام امینتاس داده است (و آتِنِه در کتاب دوازدهم، ۵۲۹ نقل کرده است) و براساس آن حصارهای شهر نینوا (که بنای آن به سرداناپال نسبت داده می‌شود) در جریان محاصره شهر به وسیله کورش ویران شده است، در همین راستا قرار می‌گیرد. روایت‌های مربوط به شکست آشوریان نظرگاهی ماد مرکزی (مدوسانتریک) به معنای «نقش استیلاگر اَرباکس» و پارس مرکزی (پرسوسانتریک) به معنای «نقش پارس‌ها و کورش»، دارد که در برابر آن، مورخ جز تأمل و تردید بسیار در اصل و اساس مطلب کاری نمی‌تواند کرد». (بریان، تاریخ امپراتوری هخامنشی، ص ۸۷ـ۸۸).

اینک ما در مرحله‌ای قرار داریم که می‌توانیم نسبت به تمامی تلقینات خاور شناسان تردید کنیم و بازگفته‌های آنان درباره‌ی شرق میانه تا ۵۰ سال پیش را تابعی از سیاست استعماری اروپا و از آن پس زمینه سازی برای موجه نمودن تصرف سرزمین فلسطین بدانیم، که به صورت انجام شده‌ی کنونی توجیه تاریخی ندارد.

«این که آیا تسخیر سرزمین‌های ایلام به دست نبوکدنزار نتیجه‌ی همین فعالیت‌های غیردوستانه بوده است، پرسشی است که در حال حاضر نمی توان به آن پاسخ داد. متون پراکنده و ناقص همزمان از شوش اطلاع می‌دهند که شهر شوش در آن هنگام در دست بابلی‌ها بود. اما همان‌گونه که پیش‌تر نیز مشاهده کردیم، اشغال شوش به هیچ‌رو ارتباطی با اشغال دیگر بخش‌های ایلام نداشته است. مدت زمان و چه گونگی سلطه بابل بر شوش مشخص نیست. **در واقع از آن‌جا که امکان دارد متون یاد شده متعلق به هخامنشی‌ها و در ارتباط با اشغال شوش به دست آن‌ها باشد، حتی تصرف شوش به دست بابل چندان قطعی و مسلم به نظر نمی‌رسد.** از اواسط قرن ششم به مدت چند نسل بخش‌هایی از شرق

ایلام در دست فرمان روایان هخامنشی بود. کورش بزرگ (۵۳۰ ـ ۵۹۹ ق.م) درمنشور معروف خود، خویشتن را «شاه انشان» می خواند. از این تاریخ تا زمان داریوش بزرگ هخامنشی (۴۸۶ـ۵۲۲ق.م) مدرکی از روی دادهای سیاسی ایلام دردست نیست. دو مورد از شورش هایی را که داریوش در نخستین سال پادشاهی خویش سرکوب کرد، دو حادثه ی پیاپی درارتباط با مدعیان تاج وتخت ایلام بود. سومین و آخرین شورش در همان سال اول پادشاهی داریوش به وقوع پیوست و این بار داریوش یک نیروی نظامی پارسی را برای فرو نشاندن آن به منطقه اعزام داشت. از زمان پادشاهی داریوش به بعد، تاریخ ایلام وسراسرخاورمیانه درون تاریخ شاهنشاهی هخامنشی قرار می گیرد. سرزمین ایلام و مرکز آن شوش به صورت یک «شهرـ بانی» (ساتراپی) درآمد و نام آن به «هُوجَ» که یک واژه ی فارسی بود، تغییر یافت. در شوش کاخ های با شکوه هخامنشی ساخته شد و این شهر یکی از اقامتگاه های عمده ی شاهی گردید». (یوسف مجیدزاده، تاریخ وتمدن ایلام، ص۳۲).

می بینیم که پس از آشور بانی پال عیلام چندان وسوسه انگیز بوده است که بابلیان را برای تصرف آن کشور برانگیزد و می بینیم که عیلام نه فقط در ۶۴۵ از صفحه ی روزگار محو نشده است، بل از حیات درخشان آن تا زمان داریوش نیز به صورت های گوناگون با خبریم. شوش این قهرمان شهرباستانی ایران را، فقط داریوش است که به ویرانی می کشد و هم اوست که تسلط بر تمدن عیلام را، چون ماد وآشور و بابل، پس از کورش کامل می کند.

باری، ما از ناگزیری گیرشمن در جای دادن قبیله ی کوچک پارس در قلب عیلام، که بنا به نیاز تاریخ سازی وی باید ضعیف شده باشد، سردرمی آوریم، اما گسترده تر کردن بی تناسب این قبیله ی کوچک تا پارسه، به بلوغ رساندن وخلق یک سرسلسله قدرتمند چون هخامنش برای آن ها، در حالی که به تصریح خود او تا قرن هفتم پیش ازمیلاد خاکی هم برای استقرار نداشته اند، بخشودنی نیست؛ زیرا نه فقط حدود جغرافیایی این «پارسه» نامعلوم است، بل اصولاً نمی دانیم که

پارسیان به چه صورتی گسترده شده‌اند: همراه با ستیز و یا به صورت مسالمت آمیز؟ اگر برای استقرار گسترده ی خود تا انشان و پارس با عیلامیان جنگیده اند، این جنگ درچه زمان ومکان ودرعهدکدام فرمان روایان روی داده است و اگر گسترش آنان در قلمرو عیلامیان مسالمت آمیز بوده است، چرا باید عیلامیان سرزمین هایی پهناور و آباد را به قومی بی‌اقتدار و نشان، چون پارسیان بعدی واگذار کرده باشند و بالاخره این که اصولاً این پارس مورد ادعا، در آن زمان، نام جغرافیایی کدام منطقه بوده است؟

«پس از مرگ چیش پیش، پادشاهی پارس عبارت بود از ایالت پارسوماش که انشان و پارسه نیز بدان افزوده شده بود. او قلمرو خود را، مانند سلاطین مرونژی بین دو پسر خویش تقسیم کرد : اریارمنه، که در ناز و نعمت به دنیا آمده بود(!)، (۶۴۰-۵۹۰ ق.م.) وکوروش اول (حدود ۶۴۰ - ۶۰۰) که «شاه بزرگ» پارسوماش شد. تصادفی، لوحه‌ای زرین را که در همدان به دست آمده، در معرض استفاده ما گذاشته، که روی آن با علایم میخی و به زبان پارسی باستان عناوین اریارمنه نقل شده. پادشاه مزبور می‌گوید : «این سرزمین پارسیان، که من مالک آنم، دارای اسبان نیک و مردان نیک است. خدای بزرگ اهورا مزدا آن را به من داده. من پادشاه این سرزمینم». این لوحه قدیمی‌ترین شیء متعلق به هخامنشیان است که تاکنون شناخته شده است، و آن پیشرفت بسیاری را که قبایل پارسی درقرن هفتم ق.م. کرده بودند نشان می‌دهد، **درصورتی که قبایل مذکور تازه از حالت نیمه چادر نشینی به حالت قومی نیمه خانه نشین درآمده بودند.** الفبای آنان، که با علایم میخی نوشته شده، **معرف پیشرفتی حقیقی در خط علامتی و هجایی آشور وعیلام است که هنوزمورد استعمال ودرایجاد خط مورد بحث موجب الهام بوده است. پارسیان در آغاز تاریخ خود، آن گاه که حکومت کوچک شان هنوز در حالت تکوین بود، کاری را انجام دادند که به نظر می‌رسد، ساکنان اصلی نجد ایران طی قرون هرگز درصدد آن برنیامده بودند و در همان هزاره که پارسیان در سرزمین مذکور اقامت کردند، زبان خود را به خط خود تعبیر و بیان نمودند.** کشف لوحه اریارمنه -

وخواهیم دید که تنها لوحه از نوع خود نیست ـ چندان خارق‌العاده به نظر می‌آید که بعض محققان از قبول آن به عنوان سندی اصیل خودداری کرده‌اند». (گیرشمن، ایران از آغاز تا اسلام، ص ۱۲۵)

درست بدان سبب که گیرشمن درمتن فوق، پارسیان را، ۸۰ سال پیش از ظهور کورش، نیمه چادر نشین معرفی می‌کند، پس سخن گفتن از «لوحه ی زرین» و «شاه بزرگ» در میان قبیله ای که هنوز صاحب اقلیم و استقرار نیست، به تخیل تبدیل می‌شود. بی شک مورخین جدید هیچ یک ازاین ادعاها را نمی‌پذیرند وآن‌چه را نیز درباره یک هزاره توقف پارسیان و نیز تقدم آن‌ها دراختراع خط می‌گوید، ازآن جا که مسلماً از ناآگاهی نیست، پس دشمنی و خدعه ی آشکاری نسبت به تمدن بومی و ساکنان اصلی ایران و بین النهرین است، که چنین آشکارا مدعی می‌شوند خط میخی پارسی باستان نشانه ی پیشرفت خط نگاری عیلامی و بابلی بوده است . چنین نشانه هایی هم برای اثبات این مدخل که می‌گویم خاورشناسان کوشیده اند تا از هرطریق تمدن پیش از هخامنشیان در ایران وبین النهرین را باطل و یا لااقل نسبت به هخامنشیان بدوی بدانند، اثبات می کند.

با این همه بر مبنای قول آقای گیرشمن، معلوم می‌شود که پارس ها، پیش ازحمله به همسایگان، لااقل به درازای ۱۵۰ سال درمحدوده‌ای شامل پارسوماش، انشان و سرزمینی ناشناس به نام «پارسه» به صورت چادرنشین و یا نیمه خانه نشین زندگی و حکومت کرده‌اند. اما ما از این قوم برگزیده ی ایشان درمحدوده‌ای که ذکر می‌کنند، هیچ یادگار تاریخی مشخص نیافته ایم ودرحالی که اورارتوها و مادها یا به قول گیرشمن همراهان نخستین پارسی ها، موفق به استقرار در سرزمینی معین شده اند و تمدنی ماندگار و قابل ذکر در تاریخ باقی گذارده اند، هیچ نشانی ازاین پارسیان درآن منطقه نمی بینیم و نه شهر و بنای حکومتی، بل دست کم یک مقبره مخروبه از اجداد این قوم، در جغرافیایی که گیرشمن به آن ها می بخشد، نیافته ایم که از اشیاء

مدفون با جنازه تشخیص دهیم که مثلاً با چه اسلحه ای می جنگیده اند و آن را چه گونه و درکجا تولید می کرده اند[۱].

علاوه بر این در حالی که دیگر اقوام همراه و همزمانِ با هخامنشیان گنجینه های متعددی از زیور آلات، نقوش، وسایل نظامی، طرح های البسه ی قومی، سفال ها و لوازم مصرفی و هزاران نشانه، که هویت ملی هرقوم و قبیله ای را هر نقطه ای از جهان معرفی می کند، با خود داشته اند، چه گونه است که تا پیش از تبدیل این مهاجرین بدون نام، به امپراتوران هخامنشی، علی رغم حضوری چنین طولانی، آن هم در منطقه ای چنان پر برکت، که گیرشمن برمی شمارد، حتی یک سنگ نگاره، عبادتگاه و یا یک جام شراب خوری سفالی از آنان نیافته ایم که بر آن نشانه ای مشخص از حیات و تمدن مخصوص هخامنشیان حک باشد واین درحالی است که به نظرآقای گیرشمن گویا آن ها قومی چندان پیشرفته بوده اند، که در همان زمان بر الواحی زرین شرح حال می نگاشته اند!؟

> «جانشین اریارمنه، پسرش ارشامه بود که از او هم مدت کمی است که لوحه ای زرین یافته شده، و آن هم به نظر می رسد در همدان، در همان زمان که لوحه ی پدر وی به دست آمده، کشف شده باشد. او نیز خود را «شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه پارسه (پارس)، پسر اریارمنه» معرفی می کند». (ر. گیرشمن، ایران از آغاز تا اسلام، ص ۱۳۱)

در بخش بعد آشکار خواهم کرد که جعلی بودن این دو لوحه ی زرین

۱. ممکن است آقای شهبازی، خانم مری بویس و یا دیگران پاسخ دهند که اجداد کورش نیز زردشتی بوده اند و سنت دفن مردگان را نداشته اند. آن گاه خواهم پرسید که پس چه گونه است که کورش و داریوش و دیگر امپراتوران بعدی همین شاخه، هنگامی که به زور بر توان و تمدن شرق میانه حاکم شدند، برای خود مقبره هایی چنان چشم گیر بالا برده اند؟ شاید باز، چنان که خانم بویس در کتاب شان «تاریخ دین زردشت»، که سراسر آن به شوخی تاریخی شبیه تر است آورده اند، بگویند که مقبره سلاطین بعدی هخامنشی در سنگ و برنقطه ای بلند ساخته شده است که محیط اطراف را، چنان که زردشتیان معتقدند، آلوده نکند. در این صورت هم معلوم می شود که هخامنشیان تا زمانی که به ثروت و هنر دیگران دست نیافته اند، حتی قادر به براوردن یک مقبره سنگی در نقطه ای بلند، برای سلاطین ادعایی خود نبوده اند.

منسوب به اریارمن و ارشام، چه گونه به بحث ما در اثبات بی هویتی هخامنشیان مدد می رساند. بدین سان آقای گیرشمن بدون این که هخامنشیان را هنوز در اقلیمی منحصر متوقف کند، تا آستانه ی یک امپراتوری جهانی بالا می کشد. با این همه این فانتزی بزرگ یک حاصل مشخص تاریخی و جغرافیایی برای ما باقی می گذارد و آن این که معلوم می کند هرگز درجغرافیای باستانی ایران، محلی ثابت و معین به نام پارس یا پارسه وجود نداشته است و چنین که از بافته ها و یافته های خاورشناسان برمی آید، این نامی بوده است که همراه قوم مهاجری که از شمال شرق، شمال غرب و یا حتی به قول آقای شهبازی مطلقاً از شرق آمده اند، به سرزمین هایی بخشیده می شده است که تاریخ نویسان آنان را در آن سرزمین ها اسکان داده اند: کناره دریاچه ارومیه، جنوب کوه های زاگروس و بالاخره به اصطلاح امروزی ما، فارس کنونی!؟ این ها همه هنوز در صورتی است که ما نام گذاری ها و اشاراتی چون «پارسوا» و «پارسواش» را متوجه این قوم و قبیله بدانیم.

زبان شناسی تأیید نمی کند که واژه ی «پارس» متعلق به اقوام شمال باشد، پس ممکن نبوده است که مهاجرین ما، این نام را، هم از آغاز، به همراه خود به نجد ایران آورده باشند. این نه نام، بل لقبی است که به این قوم مهاجر، توسط تمدن هایی که با آن ها برخورد کرده اند، داده شده است و من در فصل آخر این کتاب بدان خواهم پرداخت.

نتیجه :

۱ . بر مبنای آن چه تاریخ ایران نگاران می کوشند مدلل کنند و به دلیل فقدان ادله ی مطلوب و کافی پذیرفتنی نیست، قومی که بعدها به وسیله ی اقوام ساکن ایران و بین النهرین، به دلیلی که بعدها خواهم گفت، به «پارسه» ملقب شده اند، در ابتدای هزاره ی اول پیش از

میلاد و قریب ۴۰۰ سال پیش از اعلام حضور رسمی خود در تاریخ به عنوان امپراتوران بزرگ شرق، با مزدوری و شمشیرزنی برای قوم بزرگ، متمدن و کهن اورارتو در حاشیه‌ی شرقی دریاچه‌ی ارومیه اجازه‌ی اسکان می‌یابد.

۲ . این قوم در آشوب و درگیری‌های بین آشور و اورارتو ناگزیر به مادها پناهنده می‌شوند و در برابر خدمات نظامی که در جنگ بابل و ماد علیه آشور به عنوان مزدور شمشیرزن انجام می‌دهند اجازه‌ی اسکان در حاشیه‌ی جنوبی اقلیم مادها را پیدا می‌کنند.

۳ . پس از شکست آشور و استقرار ماد، این قوم مهاجر سرگردان به خدمت عیلامیان درمی‌آید که با ضعف امپراتوری آشور بار دیگر به اقتدار پیشین بازمی‌گشت. در این ارتباط جدید آن‌ها به حوالی انشان منتقل می‌شوند و این آخرین محلی است که تا پیش از ظهور آن‌ها به عنوان امپراتوران بزرگ، تاریخ نویسان داخلی و خاور شناسان به عنوان مکان استقرار، به آن‌ها می‌بخشند. اما حتی اگر این ادعاها را بپذیریم، احکام تازه‌ای آشکار می‌شود که ذکر کردنی است.

الف. این قوم نمی‌تواند کثیرالعده، بوده باشد، زیرا که زندگی قبیله‌ای نیمه مستقر استعداد ارتزاق گروه بالاتر از سه هزار نفر و یا حداکثر پانصد خانوار را ندارد.

ب. از این قوم پیش از حضور در تاریخ، به عنوان بنیان گذاران یک امپراتوری، هیچ نشانه فرهنگی و قومی به یادگار نمانده است. آن‌ها دینی ندارند، خانه و معبدی نساخته‌اند و هیچ دست ساخته‌ی هنری، حتی درحد تولید یک سفال ساده، ازآنان نیافته‌ایم. این مطلب درعین حال که شگفتی برانگیز است، اما برای قومی که پیوسته تابع اقوام قدرتمند محلی بوده، در حواشی آن‌ها می‌زیسته و ناگزیر به تبعیت فرهنگی ازصاحب اختیارخود بوده است، چندان غیرممکن نمی‌نماید. تا آن‌جا که این قوم حتی پس از تسلط بر دیگر تمدن‌های بین‌النهرین و ایران نیز، به علت عدم سابقه و سنت قبلی، قادر به معرفی هیچ

نقش و نشانه ی قومی مستقلی نیست و نشانه های اقتدار بعدی آنان، در معماری، خط، ابزارهای جنگ، زینت آلات و دیگر لوازم مورد نیاز زندگی، چون ظروف سفالی و فلزی از هنر و فرهنگ اقوام مغلوب اقتباس شده است.

پ. حضور و ظهور و صعود آنان به مقام بانیان یک امپراتوری، بدون هیچ مقدمه ی قبلی انجام می شود و نظریه مشخص وقابل پذیرشی در علل برآمدن آن ها، در منطقه ای که مالامال از قدرت های قدیم است، در دست نداریم. در تحلیل نهایی حداکثر می توان گفت که این قبیله از نظر تاریخی ناشناس و از نظر جغرافیایی سرگردان، قریب یک قرن پیش از ظهور کورش، از سوی یکی از چهار قدرت آشور، بابل، ماد و عیلام به عنوان مزدوران شمشیر زن، از استپ های میانی روسیه اجیر شده اند و با استفاده از فرصت آشوب در منطقه و به کارگیری نهایت خشونت در مزدوری های نظامی، بالاخره پس از پایان ستیزها، در جغرافیای نامعینی، حوالی جنوب ایران، احتمالا باز هم با اجازه ی عیلامیان مستقر شده اند.

۴. اصولا درباره هخامنشیان هیچ سند ملی کهن وجود ندارد و مورخین دیرینه ی خودی در معرفی آنان خاموش اند. فردوسی که حتی افسانه های پیش از تاریخ را درمجموعه منظوم اش به صورت تاریخ پیوسته گردآورده است، کم ترین آگاهی از ظهور و سقوط هخامنشیان ندارد. تاریخ نگاری موجود درباره ی هخامنشیان عمرکوتاه صد ساله دارد و باز خوانی کتیبه ی بیستون به ۱۵۰ سال پیش باز می گردد. دو سند اصلی غیر ملی نیز، که بدون شناسایی تیره ای به نام هخامنشیان، به دوران کورش و داریوش، تا زمان اردشیر اشاره دارد، تورات و تاریخ هرودوت است. این کتاب دربخش های بعد، با دلایلی که عرضه خواهد کرد، تواریخ هرودوت را به عنوان سند رد می کند، به بررسی اشارات تورات می پردازد، اطلاعات معاصر دراین باره را جعل و جمع آوری خاورشناسان مغرض می داند و سئوال اصلی درباره ی هخامنشیان

را دنبال می‌کندکه: چه‌گونه ممکن است از میان قوم و قبیله‌ای ناشناخته،که هیچ پیوند اقلیمی، نشانه مادی و ذخیره عقلی و فرهنگی برای آنان نمی‌شناسیم، ناگهان سرکرده‌ای به نام کوروش، ظهور کند و در زمانی بس کوتاه، از هیچ به بنیان‌گذار یک امپراتوری مسلط در شرق میانه بدل شود که پیش از او سرشار از ثروت، قدرت و حیات دیرین امپراتوری‌های کهن بوده است؟

در جست‌وجوی هویت

تأمل دربنیان تاریخ ایران، پیوسته مورخ را درمقطع داریوش متوقف می‌کند. نه فقط نحوه استقراراو برامپراتوری نوبنیاد، بل کوشش اش درایجاد ارتباط با تاریخ، حجم بسیارزیاد اسناد واطلاعات تصویری، که نمای نمایشی آن حتی مدرن است، مورخ را به شگفتی وامی دارد. اصرار داریوش به توضیح عملیاتی، حتی درجزییات، به واکنشی می ماندکه رهبران جوامع سیاسی، پس ازهرخلاف کاری بزرگ، پیوسته از خود بروز داده اند. از این زاویه، داریوش بی شک از بنیان گذاران توسل به پوشش فرهنگی برای توجیه رفتارهای سیاسی ناموجه و مبهم است.

دریکی دو دهه ی اخیر، رجوع به کتیبه مفصل داریوش در بیستون، ازمراجعه اطلاعاتی محض عبورکرده، به تفسیر انتقادی آن نزدیک تر شده است. سنگ نگاره ی بیستون یکی از چند کلید و اصلی ترین و مهم ترین آن ها برای کشف کلی رخ دادهای بسیار درهم پیچیده ظهور هخامنشیان است.

جست وجوی ما در این کتیبه ودر این بخش، به کشف «هویت» و نسب شناسی هخامنشیان بازمی گردد، که ازآن تنها دو سند اولیه نامطمئن

در دست داریم، گل نبشته بابلی کورش وکتیبه داریوش در بیستون، که چنین اعلام می کند :

«منم داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه در پارس، شاه کشورها، پسر ویشتاسب، نواده ی ارشام هخامنشی. داریوش شاه می گوید : پدر من ویشتاسب، پدر ویشتاسب ارشام، پدر ارشام آریارمن، پدر آریارمن چیش پیش، پدر چیش پیش هخامنش. داریوش شاه می گوید : بدین جهت ما هخامنشی خوانده می شویم. از دیرگاهان اصیل هستیم. از دیرگاهان تخمه ی ما شاهان بودند. داریوش شاه می گوید : ۸ (تن) از تخمه ی من شاه بوده اند. من نهمین (هستم). ما ۹ (تن) پشت اندر پشت شاه هستیم. (داریوش، کتیبه ی بیستون، ستون اول، سطرهای اول تا دهم).

این نسب نامه ی داریوش در کتیبه ی بیستون، امروز به کلی مورد تردید و نشانه ای از شکاف در امپراتوری نوبنیاد در آن است، که با اندکی دقت در ادعاهای آن، تمامی این شجره نامه باطل می شود. داریوش بعدها این اسلاف سازی خانوادگی را با انتسابی قومی و ظاهراً نژادی، محکم تر می کند :

«من داریوش شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه کشورهای شامل همه گونه مردم، شاه این سرزمین بزرگ دور و دراز، پسر ویشتاسب هخامنش، پارسی پسر پارسی، آریایی دارای نژاد آریایی». (کتیبه ی داریوش در نقش رستم DNa و کتیبه ی داریوش در شوش Dsa)

از نظر مورخ، هر سه انتساب داریوش به هخامنش، به پارس و به نژاد آریا، به کلی تازگی دارد. این کلمات به اضافه ی خدای «اُرمَزدَ»، که تاکنون به غلط و به عمد «اهورامزدا» خوانده شده، نخستین بار از قول این سلطان به لغت نامه ی تاریخ وارد شده و اغتشاشی سرسام آور در توضیحات تاریخی فراهم آورده است.
هرچند جست وجوی علت این واژه سازی ها و جست وجوی ریشه ی هر یک از آن ها، به تحقیقی مستقل و مفصل نیازمند است، ولی من

در این مدخل شتاب زده درباره ی بنیان تاریخ ایران، از ورود اجمالی به آن ها ناگزیرم.

الف. پارسه، پارس و هخامنش :

درباره ی پارسه، پارس و هخامنش و سرچشمه ی پیدایش این واژه ها در بخش آخر این کتاب توضیح کافی خواهم آورد.

ب. آریا :

هیچ رد پایی از این واژه، با معنی نژادی آن، پیش از نقر در کتیبه ی بیستون نیافته ایم. حتی معلوم نیست اشاره ی داریوش به این واژه نیز با مفهوم نژادی باشد. این اسم که آشکارا ترکیبی و توصیفی است و چون هخامنش بسیار نو و حتی امروزی می نماید، پیش از داریوش به کار نرفته واسناد بین النهرین و دیگر سلسله های پس از هخامنشیان به آن توجهی نکرده است. من درفصل پایانی این کتاب به معنای لغوی و رسمی این واژه اشاره خواهم کرد، ولی از آن جا که اغلب، آن را اشاره ای به نژادی خاص گرفته اند و گمانه های نادرست بسیاری در اطراف تفسیر آن برآمده است، ابتدا ضرور می دانم به مجموعه ای از این تفسیر ها در گشودن راز «آریایی»، که داریوش به واژه نامه ی تاریخ وارد کرده است، نظری بیاندازم :
موضوع مهاجرت درجهان باستان، پیدایی وفروپاشی تمدن های کهن وبه طور کلی نیروی عمده ی حرکت تاریخ، پیوسته نزد محققان، محل چالش بسیار بوده است. قطعاً هنوز تصویر آشکاری از جا به جایی اقوام به دست نداریم، درباره ی پدیده ی مهاجرت چیزی نمی دانیم و از نقش مهاجرت درساختمان و انهدام تمدن ها و به طور کلی از تأثیر آن بر روند تاریخ تمدن بی خبریم.

نام‌گذاری ها و حدسیات، از محدوده ی گمانه ها و شایدها، آن هم بر اساس نامطمئن‌ترین اسناد و اشارات و اساطیر، فراتر نرفته است.
معروف‌ترین و به همان نسبت بی‌نشان‌ترین این حدسیات، اصطلاح «آریایی» و ترکیب لفظی «هند و اروپایی»، «هند و ایرانی» و «هند و ژرمنی» است، که علی‌رغم بیش از دو سده جست‌وجو، هنوز فاقد اعتبار تاریخی، جغرافیایی و زبان شناختی است و چندان چیزی، در حد انتظار کاربران این الفاظ، به دست نداریم.
موضوع خاستگاه آریاییان و مهاجرت و سپس استقرار آنان در ایران وهند واروپا، دست‌مایه اظهارنظرهای بسیار متعدد و بسیار متنوعی بوده، که علی‌رغم دهه های متوالی کنکاش، در نگاه نهایی هنوز هیچ نظریه ی قابل دفاعی درباره ی آنان ارائه نشده است.
منظرنخستین نظریه ی «آریامحوری» می‌گوید که در زمانی نامعین، از نواحی نامعینی در شمال، سه دسته از اقوام آریایی به هند، به ایران و به اروپا کوچیده‌اند، اما نظریه توضیح نمی‌دهد که چنین گروه انبوهی، چه‌گونه در اقلیمی به بی‌تناسبی شمال جمع بوده‌اند، پیش از مهاجرت در چه شرایطی از رشد می‌زیسته‌اند، چرا و در چه زمان ناگزیربه مهاجرت شده‌اند وازهمه مهم‌تر، در زمان مهاجرت این اقوام شمالی، سرزمین‌های هند و ایران و اروپا دارای چه‌گونه ساکنینی بوده و درچه مرحله‌ای از رشد تاریخی به سرمی‌برده‌اند؟
پاسخ دقیق به این سئوالات اولاً امکان تمرکز چنین مجموعه‌ای از مهاجرین را در اقلیم مورد اشاره‌ی «آریایی سازان» ناممکن می‌کند، ثانیاً آشکار می‌شود که چنین اقوامی، در صورت وجود هم، فاقد زیر ساخت فنی و فرهنگی لازم برای گسترش تمدن بوده‌اند و بالاخره نشان می‌دهد که سرزمین‌های شمالی هند، نجد ایران، بین‌النهرین و مرکز و جنوب اروپا، از دیرزمان ساکنین بومی متمرکز و پیشرفته‌ای داشته است، که مهاجرین فرضی آریایی نمی‌توانسته‌اند به سهولت جای آنان را بگیرند و تمدن بدون نشانه‌ی خود را جایگزین تمدن پر

آوازه ی آن ها کنند. همین ابهام ها موجب شده است که در سه دهه ی اخیر، تکرار صفت «آریایی» به منظور معرفی نژادی مشخص و ممتاز در تألیفات هر مورخی را، دلیلی بر کهنه اندیشی او بدانند.

«نخستین یونانی زبان ها را که به سرزمین امروزی یونان وارد شده اند، از روی سفال های خاکستری یا زرد «چرخ سازی» که به آن ها منسوب می کنند و به «مین یان» معروف است، «مین یان»ها خوانده اند. اما اکنون می دانیم که این سفال ها نه نوآوری یونانی زبان های «مهاجم» فرضی، بل حاصل تحول تدریجی «تکنولوژی سفال»های محلی است و هیچ نشانی از یک تغییر «ناگهانی» در روش های ساخت سفال، که معمولاً به ورود مهاجرین نسبت داده می شود، در دست نیست. حتی **عموماً ادعا شده است که «جنگ جویان» هند و اروپایی، حوالی ۲۰۰۰پ.م. از نواحی بسیار دور به یونان مهاجرت کرده اند، اما کوچک ترین گواه باستان شناسی برای چنین مهاجرت دور و درازی نیافته ایم** و ظاهراً تازه واردان یونانی زبان، حداکثر از ناحیه مجاور «ب. اوثی» به آتیک مهاجرت کرده اند.» (نانسی دماند، استاد دانشگاه ایندیانا، تاریخ یونان باستان، متن اصلی، ص ۲۰)

آن گونه که ج.پ.مالوری در مقاله ی درخشان «تاریخچه تحقیقات در مسئله هند و اروپایی» موضوع را دنبال می کند، خاستگاه آریاییان چندان پراکنده می شود، که به بازی و سرگرمی شبیه تر است.
ریشه اندیشه «تک قومی» انگاری خاستگاه تمدن، درحقیقت ازماجرای نوح و فرزندان اش و تبعات آن طوفان بزرگ سرچشمه می گیرد، که وابستگی به یک «انسان ـ نخبه»ی برگزیده و بازمانده از تصفیه ی «الهی ـ اقلیمی» زمین را، خوش آیند می کند. برمبنای این باور، اولاد گنه کاران رستگار شده قدیم، نه فقط در حمایت خداوندند، بل عمری درازتر دارند، از بنیه ای نیرومندتر، کالبدی موزون تر، چهره ای مطلوب تر برخوردارند و می توانند فرزندان فراوان تری بیاورند. در اندیشه بسیاری ازمردم وملل شرق میانه و اروپا انتساب به چنین

دودمانی، به دل بستگی و مشغولیت ذوقی دل فریبی بدل شده است و چنان که می دانیم مردم وتمدن بین النهرین را برخاسته از اخلاف و فرزندان نوح می دانند.

«**خصوصیات فرهنگی و مدنی آریایی ها** : اهل تحقیق بر آن سرند که اقوام آریایی مردمی سخت کوش، پرطاقت، با انضباط، درستکار، خلاق، شریف وبااراده بوده اند. **آثار مادی فرهنگی ومدنی به جا مانده از آنان** نیز دلالت دارد که به درجات بالایی از کمال طلبی و قانون شناسی وآداب پذیری اجتماعی نایل شده اند. دلاوری و شجاعت در میان شان ستوده شده و روح قهرمانی ودشمن شکنی ومقاومت دربرابرحوادث غیرمترقب نضج گرفته بود. به خانواده وطایفه و قبیله وعشیره علاقه داشتند و برای نگهداری از دست آوردهای زندگی اجتماعی آمادگی یافته بودند. تمکین به سلسله مراتب و اعتقاد به نظام حاکم و مسئولیت جزو مستمر زندگی شان بود و به دلایل مشکلات متعدد زیستی و وجود دشمنان دائمی، اندیشه ی حفظ یکپارچگی و وحدت اجتماعی عنصر لایتجزای بقای آنان محسوب می گردید... آن چه از تلاش ها و کوشش های آنان، از آغاز تاریخ ظهور آریاییان در آسیای غربی و مناطق مختلف ایران کنونی، باقی مانده، نشان می دهد که همواره اخلاقی و دینی زیسته اند و حتی در دوره های بسیار دشوار عمر نیز اصرار داشته اند که نمونه های خوبی از فضیلت و تقوا و شرف و مردانگی و مروت و انسانیت را ارائه دهند». (دکتر رضا شعبانی، مبانی تاریخ اجتماعی ایران، ص ۲۳)

کاش آقای شعبانی حتی یک نمونه از آثار مادی، فرهنگی و مدنی به جای مانده از «آریاییان» را معرفی می کردند که لااقل معلوم کند آن ها در چه سرزمینی می زیسته اند و تمدن، تولید و روابط اجتماعی شان در چه سطحی بوده است!

بی شک کلی بافی های احساساتی از این دست، که متأسفانه اسناد آموزشی مراکز دانشگاهی ما را پر می کند و به گفتارهای رادیویی دیروز در جشن های ملی می ماند، درباره ی بنیاد تاریخ به طور کلی و درباره تاریخ ایران، که به خصوص بر مدار «آریا پرستی» استوار

است، به کار هیچ جست و جوی جدی نمی‌آید و گره‌ای از کار تاریخ نمی‌گشاید. سراینده ی حماسه ی ملی فوق، در عین حال این فضایل ملکوتی ازلی را درباره ی قومی می‌سراید که خود اعتراف دارد کسی چیزی از آن ها نمی‌داند :

«محل تجمع اقوام اولیه ی آریایی ها را در صفحات مختلفی چون آسیای مرکزی، شمال قفقازیه، شبه جزیره ی کریمه، اروپای شمالی و برخی از نواحی دیگر نیم‌کره ی شمالی دانسته‌اند و هنوز نیز به ضرس قاطع نمی‌توان عنوان کرد که آنان از چه زمانی شروع به مهاجرت و جدایی از یکدیگر کرده‌اند؛ با این همه، غالب محققان محل ایران ویج را حوالی خوارزم خوانده و از آن چون سرزمینی که عموم آریاییان شرقی یا هند و ایرانی بدان دل بستگی داشته اند، یاد کرده‌اند. این بهشت طلایی صحنه فرمان روایی پدرانه ی جمشید، پادشاه افسانه‌ای و افراطی آن ها، که در تاریخ از خود یادگاری نهاده است، بود و چنین برمی‌آید که رمه های بی شمار گوسفندان نیز وسیله ی اساسی زندگی‌شان به حساب می‌آمد». (همان، صفحه ۱۷)

ملاحظه می کنید که آریایی های آقای شعبانی، حتی مکان جغرافیایی معین ندارند تا از آن نقطه به تاریخ وارد شوند. چنین ادعاهای عوام پسندانه، عقب افتاده، غیرواقعی، نژادپرستانه و پوچ درباره ی «قوم آریا» پیوسته در برخورد با کوشش های محققانه ی جدی، در انبوه حدسیات نامطمئن مدفون شده، تا حد دست مایه ی سیاستمداران فرصت طلب، روشن فکران هیاهوگر، مورخین مغرض و سخن رانان جشن های رسمی سقوط کرده است.
فهرستی را که مالوری بررسی می کند، از جهاتی بسیار خواندنی است. او تاریخچه ی تحقیق و یافته های محققینی را می‌آورد که برای ورود به مدخل مهاجرت ها و سرگردانی های روزگار باستان و کشف خاستگاه آریاییان کوشیده‌اند. آشنایی با گزیده‌ای از این نظریات، بی ثمری این کوشش ها را تا به امروز آشکار می کند :

«سرویلیام جونز در سال ۱۷۸۶، زبان‌های سانسکریت، لاتین و یونانی را از یک ریشه دانست، اما آن ریشه را مفقود شده نامید»، «فردریک شلگل در سال ۱۸۰۰، با عقیده‌ی رایج زمان‌اش، که خاستگاه آریاییان را در جزیره‌ای فرضی در دریای شمال می‌دانست مخالفت کرد و شمال غربی هند را کانون پراکندگی و اشتقاق همه‌ی ملت‌ها دانست»، «یوهان دولونگ عقیده‌ی رایج زمان خود را، که همه‌ی زبان‌ها از یک ریشه‌اند، نمی‌پذیرفت و خاستگاه مردم را از شرق آسیا می‌دانست»، «تامس یانگ در بررسی نظریات دولونگ این خاستگاه را به غرب و جنوب آسیا و عمدتاً به کشمیر کشاند»، «راسموس راسک، که اشتغال عمده‌اش زبان‌شناسی بود، در سال ۱۸۱۸ زبان تراسی را ریشه‌ی اصلی تمامی زبان‌ها و آسیای صغیر و دشت‌های یانونی را مرکز خواند»، «الکساندر موری با قاطعیت اظهار نظر کرد که گهواره‌ی تمدن جهانی آسیاست»، «فرانزبوپ و یاکوب گریم در ۱۸۱۶ می‌پذیرفتند که پرتوی تمدن از شرق است و ریشه‌ی زبان‌ها را سانسکریت می‌دانستند»، «فرانزونر در ۱۸۳۸ می‌نوشت که این فکر مبتذلی است که بکوشیم ریشه‌ی زبان‌ها را از یک زبان واحد بگیریم»، «لاثام در ۱۸۵۹، از طریق علم طبقه‌بندی در زیست شناسی می‌گفت مشتق کردن اروپاییان از هندیان و آریاییان، به مثابه این است که بگوییم مهره‌داران بریتانیا از ریشه‌ی ایرلندی مشتق شده‌اند و از این راه بود که بالاخره اعلام کرد که تمدن‌های هند و ایرانی از ناحیه‌ای نزدیک لیتوانی نشأت گرفته است»، «شلانجر در ۱۸۵۳ گفت که خاستگاه اصلی هند و اروپایی و آریاییان از کوه‌های موستاگ تا نزدیک دریای خزر ادامه دارد»، «ارنست رنان این خاستگاه را نزدیک فلات پامیر در آسیای میانه دانست و استدلال می‌کرد که اولاً روایات ادبی، زبان‌های هند و اروپایی را از آن حوالی نشان می‌دهد و ثانیاً چون کتاب مقدس خانه‌ی آدمیان را آسیای میانه دانسته پس همه‌ی مردم فقط می‌توانند از آسیای میانه برخاسته

باشند!»، «در ۱۸۵۹ آدولف پیکته با استفاده از مقایسه ی واژه های شناخته شده ی زبان های خانواده ی هند و اروپایی محل آریاییان را به باکتریا برد، پیکته نخستین کسی بود که آریاییان باستان را در میان دیگران از حیث زیبایی و نژاد و هوش ممتاز دانست، چنان که در اواسط قرن نوزدهم آریاییان و هند و اروپاییان باستان در نظر بسیاری از پژوهندگان، نژادی برتر شناخته شدند، اندیشه ای که عملاً کار یورش به بسیاری از نقاط جهان را به وسیله ی اروپاییانی که خود را آریایی می دانستند، موجه تر جلوه می داد و در تحقیقات آینده درباره ی آریاها اثری ژرف گذارد»، «جان بالدوین در ۱۸۶۹ معتقد بود که در اعصار کهن مردم متمدنی از نژاد آریا در اروپا می زیسته اند، که توانایی های آنان از تصور زمان خود بسیار فراتر بوده است»، «در سال ۱۸۷۰، هن به مقابله با نظر پیکته برخاست و اخلاف اروپاییان را از هندیان ندانست»، «بنفی در همان دوران در «اروپا محوری» گامی فراتر گذارد و نوشت از آن جا که پژوهش های زمین شناسی با قاطعیت اروپا را جایگاه کهن انسان تعیین کرده است، دلایل آمدن اروپاییان از هند را تعصبات کودکانه خواند»، «در ۱۸۷۲ آلبرت پایک بار دیگر هند را خاستگاه آریاییان و تمام تمدن جهان دانست و دیرینه تشکل تمدن هندی را از طریق ستاره شناسی و اساطیر آلمانی به ده هزار سال پیش از میلاد کشاند»، «تئودور پوش در ۱۸۷۸ خاستگاه جدیدی برای آریاییان و هند و اروپاییان معرفی کرد و نژادپرستی را به حد کمال رساند. او با توجه به مردم شناسی جسمی نوشت که فقط آنان که پوست روشن، موی بور و چشمان آبی دارند، طبق قانون طبیعت، نژاد پایه و برتر شمرده می شوند و بالاخره مرکز نژاد آریاییان برتر را نواحی بالتیک دانست و خاستگاد هند و اروپاییان را لیتوانی خواند، استدلال های بی مایه و تهی پوش دست مایه ی تئوری پردازان نازیست در جنگ جهانی دوم بود»، «کارل پنکا در سال ۱۸۸۳، کتابی درباره ی ریشه ی آریایی ها

نوشت که هرچند فرضیه ی برتری موبورها را می پذیرفت ولی معتقد بود که سرزمین باطلاقی بالتیک نمی تواند خاستگاه چنان نژاد فعال و نیرومندی شمرده شود، که بوش معرفی می کرد و بالاخره این خاستگاه را با کمی دستکاری به اسکاندیناوی کشاند»، «چارلز موریس در۱۸۸۸دل بستگی خود به موضوع را با درهم آمیزی الگوی فرهنگ قفقازی و شور داستان سرایی درهم آمیخت و یکباره نوشت که همه اقوام وحشی کره زمین از تبار مغولان و تمامی تمدن ها از مرکز قفقاز برخاسته است و هم آنان را پیشتاز در راه پیمایی ومهاجرت آریاییان شمرد»، «در ۱۸۸۸ ماکس مولر با استفاده از تحقیقات جدید درباره زبان شناسی و نژاد شناسی پرتو تازه‌ای به این تلاش تاباند واعلام کرد که آریایی چیزی نیست جز اصطلاحی زبان شناسی و اساساً نمی توان سخن گویان اصلی به زبان آریایی را شناخت و یا خاستگاه اصلی آریاییان را نشان داد و بالاخره نوشت اگر او را مجبور کنند تا مکانی در نقشه ی زمین را به عنوان خاستگاه آریاییان بشناسد، انگشت اش را روی «محلی در آسیا» خواهد گذارد و آن هم به این علت که کهن ترین تمدن ها درآن پیرامون یافت شده است»، «بالاخره ایزاک تیلور در اواخر قرن نوزدهم با پذیرش فرض مبنی بر مو بور بودن نژاد برتر، پس از بحث های طولانی نتیجه گرفت که جز فنلاندیان هیچ نژادی در جهان نمی تواند صاحب مشخصات بی مانند آریاییان باشد وجزفنلاندی هیچ زبانی نمی تواند ریشه زبان های قدیم شناخته شود و بالاخره تیلور آریاییان را از ریشه فنلاندی معرفی کرد»، «داربوا دوژوبنویل در۱۸۸۹خاستگاه اروپا را ردکرد وحوزه رود های سیحون و جیحون را زیستگاه اولیه ی آریایی ها نشان داد، به این دلیل که بدون داشتن روابط با این امپراتوری های آسیایی که در امور صلح و جنگ بسیار پیشرفته بوده‌اند، نمی توان تمدن بعدی اروپا را توجیه کرد»، «در ۱۸۹۰ مردم شناس نام آور آمریکایی دانیل برینتون با تکیه بر احتجاجات زبان شناسی بالاخره مو بوری را برای

آریاییان رد کرد و نوشت که حقیقت غیرقابل انکار می گوید که بیش تر آریاییان سیاه مو هستند و کمی بعد بالاخره نقطه ی میانی را گرفت و گفت که می توان پذیرفت که آریاییان از اروپای غربی برخاسته و سپس به شرق مهاجرت کرده اند»، «هاکسلی در ۱۸۹۰ دنباله نظریات پنکا وتیلور را گرفت و گفت که آریاییان دراز جمجمه و مو بورند ولی خاستگاه آنان را در محدوده‌ای میان اورال و دریای شمال پیشنهاد کرد»، «اتو شرادر در ۱۸۹۰ با طرح ناتوان بودن زبان شناسی در تحقیقات باستان شناسی تاریخ، بالاخره خاستگاه آریاییان را از کارپات تا آسیای میانه در استپ های جنوبی روسیه فرض کرد»، «اشمیت نیز در همان زمان در کتابی به نام «خاستگاه هند و ژرمن» با تجزیه و تحلیل روش شمارش دوازدهی، آریاییان را به کناره ی رودهای دجله و فرات و به تمدن های حوالی بابل برد»، «در ۱۸۹۲ هرمان همپرت با نگاهی انتقادی به تمامی نظریه های پیش از خویش بالاخره سفارش کرد که به طور کلی به تر است از یک ملت و نه یک نژاد صحبت شود و شکوفایی تمدن را از جایی در کناره های دریای بالتیک میسر دانست»، «در آخر قرن ۱۹ ویلیام ریپلی دخالت روش شناسی زبان شناسی را در امر باستان شناسی مردود دانست، فرضیه ی نژادی را هم نپذیرفت و به طور کلی معتقد شد که مسئله ی هند و اروپایی و آریاییان همچنان لاینحل خواهد ماند و علیه دادن هر نوع اطلاعات مبهمی که به پیوند آدمیان مربوط می شود، هشدار داد»، «در قرن ۲۰ و در سال ۱۹۰۲ موش گفت که باید زبان شناسی را از رشته باستان شناسی بیرون کرد و نظریه پنکا مبنی بر مرکزیت اسکاندیناوی را مردود دانست و سرچشمه آریایی ها را در ناحیه ای بین جنوب بالتیک تا جنوب کارپات و شرق رود ادر گرفت و بدین ترتیب مدعی شد که تمدن اروپا قائم به خویش است و می تواند بدون جاری شدن از سرچشمه و سرزمینی مشخص صورت پذیرفته باشد»، «گوستاف کوسینا در ۱۹۰۲ کتابی به نام «پاسخ مسئله ی

هند و ژرمن» نوشت و درآن مدعی شد که تمدن از آلمان و از سرزمین خودش به دنیای کهن جاری شده است و الگوهای سفال‌سازی را نشانه آورد که مدت‌ها فرضیه‌ی نهایی موضوع آریاییان و هند و اروپایی شناخته می‌شد»، «در سال ۱۹۰۳ یک دانشمند هندی به نام تیلک شگفت آورترین خاستگاه آریاییان یعنی قطب شمال را معرفی کرد و با آوردن شواهدی از جانوران و گیاهان استوایی و نیز شواهد دیگری از اوستا کوشید ثابت کند که حوالی قطب شمال مستعد پرورش نخستین تمدن‌ها بوده است»، «ژزف ویدنی محقق آمریکایی در ۱۹۰۷ یکی از سنجیده‌ترین نظریات هند و اروپایی و آریایی‌ها را ارائه داد و بالاخره به این نتیجه رسید که به‌تر است ریشه آریایی‌ها را استپ‌های آسیای میانه بگیریم و مدعی شد که رو به خشکی رفتن مداوم آسیای میانه موجب وسعت دامنه‌ی استپ‌ها و عامل رانده شدن هند و اروپاییان به سوی اروپا شد»، «کناور در مقاله‌ای به سال ۱۹۰۳ با استفاده از ریشه شناسی لغات نقطه‌ی مرکزی آریاییان را کناره‌های رود ولگا گرفت»، «زیگموند فایست در ۱۹۱۳ به نظریه‌ی جمجمه‌های دراز و موهای بور تاخت و سرانجام خاستگاه هند و اروپاییان را به جنوب روسیه و در تمدن تریبوله معرفی کرد»، «کری در کتاب «سپیده دم تاریخ» بار دیگر خاستگاه میان سیحون و جیحون را پیش کشید و بار دیگر جست‌وجوی زبان‌شناسانه را از کشفیات باستان‌شناسی و تپه گورها و نوشته‌ها و آثار فرهنگی معتبرتر دانست»، «هارولد بندر در ۱۹۲۲اعتراض داشت که یکی از محسوس ترین اشتباهات دانشمندان این است که بر اساس فرضیه‌ای پیش ساخته احتجاج می‌کنند. یعنی ابتدا محل خاستگاه را تعیین و سپس برای یافتن شواهد لازم به جست‌وجو می‌افتند. خود وی معتقد بود که تمدن می‌تواند همعرض هم و در زمان‌هایی نزدیک به هم در مناطق مختلف ریشه دوانده باشد ولی با این همه مرکزیت لیتوانی را می‌پذیرفت»، «گایلز درسال ۱۹۲۲ با تکیه برمطلوب بودن رودخانه

دانوب به عنوان راه سهل مهاجرت، مجارستان را مرکز تمدن آریاییان شناخت»، «گوردون چایلد در ۱۹۲۶ کتابی به نام «آریاییان» نوشت و در آن تمامی خواستگاه هایی را که برای آریاییان و هند و اروپاییان ذکر شده بود، بررسی کرد و پس از دقت های بسیار در زمینه ی زبان شناسی باستان شناسی بالاخره خاستگاه آریاییان را در استپ های جنوب غربی روسیه شناخت»، «فریزر به سال ۱۹۲۶ به کلی در تمامی یافته ها شک کرد و فرضیات مربوط به هند و اروپایی را لرزاند و این تردید تا مدت ها بر پژوهش های پس از آن زمان منعکس بود»، «سیس در ۱۹۲۷ مرکزیت هند و اروپایی را به آسیای صغیر منتقل کرد»، «لاچمی دار باستان شناس هندی در ۱۹۳۰ بار دیگر همه چیز را به آسیا کشاند و تمدن آریاییان را با فرهنگ آسیایی همانند دانست»، «هربرت کوهن در ۱۹۳۲ نظریات جدیدی پیش کشید و هر یک از مراکز شناخته شده ی قبلی را به دلیلی مردود دانست و بالاخره کوشید اثبات کند که تجمع اصلی آریاییان در شمال آفریقا و در میان کاپسین ها بوده و از آن جا تمدن های آلبرک و شالسه به اروپا رخنه کرده است»، «سولیمیرسکی در سال ۱۹۳۳ با مقایسه سفال ها و طرز تدفین مردگان و ابزارها و غیره بار دیگر مرکز تجمع آریاییان را در جنوب استپ های روسیه شناخت»، «ژرژپواسون در سال ۱۹۳۴ در کتابی به نام «آریاییان» از نظریات سولیمیرسکی دفاع کرد و نواحی بالکان وکارپات و آدریاتیک و آلپ را محدوده تمدن کهن آریایی شناخت»، «والترشولتز در دهه ی چهارم قرن بیستم به کلی روسیه را از عرصه ی تمدن باستان بیرون گذارد و به اروپای مرکزی و به ویژه آلمان پرداخت و همزمان با قدرت گرفتن نازی ها، اروپای مرکزی را خاستگاه اولیه ی قوم بسیار پرقدرت و نیرومند آریایی شناخت»، «گوستاو کیل نیز همین نظریه را دنبال کرد و آلمانیان را به علت مهارت در سوارکاری، از قدیم ترین ایام، سازنده ی تمدن کهن و از نژاد آریایی خالص دانست». از این

پس آلمان مرکزی دنبال و انبوهی مقاله منتشر شد که تماماً خاستگاه آرياييان را اروپای مرکزی و شمالی می‌شناخت. «فریتز روش سوار کاری برتر آلمانی‌ها را نسبت به آسیاییان پیش کشید»، «شاخر مایر و هائر در ۱۹۳۶ مرکز آریاییان را حتی یک قدم دورتر از برلین نمی گرفتند»، «ویلهلم کوپرس بار دیگر خاستگاه را به ترکستان غربی برد»، «پولیوس پوکورنی در ۱۹۳۹ مدعی شد که مردم اروپا و ایرلندیان و ایتالیائیان و اسپانیایی‌ها اجدادی غیرهندی داشته‌اند و به وجود دو نوع آریایی معتقد شد و خاستگاه نژاد آریایی در اروپا را همان اروپای میانه گرفت»، «در سال ۱۹۳۷ اولنبک گفت که هند و ژرمن زبانان باید از مشرق و از راه روسیه‌ی جنوبی و استپ‌های اورال و خزر به اروپا آمده باشند»، «تروبتسکوی به کلی منکر ریشه واحد زبان‌ها شد و می‌گفت که شاخه‌های مختلف هند و اروپایی به یکدیگر شباهتی ندارند و حتی مدعی شد که شاید اصلاً چنین مردمی وجود نداشته‌اند و بالاخره مرکز را در نقطه‌ای میان منطقه‌ی وسیع فنلاند، اویغوری و قفقاز گرفت»، «در ۱۹۴۳ استوارت مان با بررسی جشن‌ها و خرافات و آداب و رسوم و بازی های کودکان و سرود های جوانان بالاخره باز هم خاستگاه آرياييان را در شمال یا شمال شرقی اروپا فرض کرد»، «ارنست میر با بررسی لغوی چند موضوع آریایی‌ها را مخلوطی از تمدن‌های مختلف شناخت» «آنتون شرر با بازگشت به روش زبان‌شناسی سرانجام نوشت که خواستگاه آریایی‌ها و هند و اروپاییان نژاده، از شرق کوه‌های اورال تا روسیه مرکزی و جنوبی و از شمال تا دریای بالتیک می‌رسیده است»، «پاول نیز با بررسی و تطبیق چند تمدن از جمله هندی‌ها و سلتی‌ها بالاخره خاستگاه آرياييان و اروپاييان را با لفظ کلی شرق معرفی کرد»، «پوکورنی در سال ۱۹۴۹ فرضیه‌ی اشتقاق زبان‌ها را گسترش داد و با تکیه به فرهنگ عامه محل تمرکز آرياييان را به چک‌اسلواکی برد»، «در همان سال ویلهلم اشمیت با باریک شدن در موضوع اسب

بالاخره بدون این که به مکان مشخصی اشاره کند، به طور کلی آریاییان را برخاسته ازآسیای میانه گرفت»، «گئورک زولتا تا حدودی دنباله روی نظریه ی تروبتسکوی بود، اما اضافه می کرد که تشابه موجود در زبان ها ناشی از برخوردها و تماس های جغرافیایی اند و به هیچ وجه برای اثبات یک ریشه ی واحد زبانی کافی نیستند، از نظر زولتا اصطلاح هند و اروپایی و آریایی یک نام گذاری ساده لوحانه است که متناسب با معلومات ناقص کنونی ما در نژادشناسی و تاریخ طراحی شده است»، «پل تیمه درسال ۱۹۵۳راه پرپیچ و خم و دشواری را درباره واژه هایی همچون شراب و زیتون و ماهی قزل آلا و درخت سرو و غیره طی می کند تا سرانجام خاستگاه هند و اروپاییان و آریاییان را شمال اروپا و منطقه ی ژرمن ـ بالتیک بداند»، «کوشش های تیمه را یولیوس پوکورنی دنبال کرد و برعناصر تیمه سفال های نقش موجی را نیز افزود و او نیز سرانجام همان ژرمن ـ بالتیک را خاستگاه آریاییان دانست»، «آلفونس نهرینک در ۱۹۵۴ از راه تطبیق توتم ها و باورها و ادیان و جنسیت اسامی در هند و قفقاز و آلمان بالاخره مکان استقرار آریاییان را قفقاز و حواشی دریای خزر قرار داد»، «هنکن نیز در همان زمان کوشید تا با مخلوط کردن چند نظریه، نقطه ی جغرافیایی ناشناخته ای بین جنوب شرقی اروپا و استپ های جنوب غربی روسیه را خاستگاه آریاییان بشناساند»، «وریاند مرلینگن نیز در همان سال ۱۹۵۵ با حمله به نظریه تیمه و پرداختن به همریشگی لغت شراب در یونانی و ارمنی و لاتینی و با ادعای پیوند سانسکریت و لاتین باز هم تمرکز نخستین آریاییان را در خاک هند گرفت»، «در ۱۹۵۷ کراسلند با بازگشت به روش دیرین شناسان زبان شناسی، «اروپا مرکزی» را از سکه انداخت ولی خود به هیچ محل مشخص جغرافیایی به عنوان خاستگاه آریاییان اشاره نکرد»، «در۱۹۵۷هانس کراهه هم دیرین شناسی از راه زبان شناسی را مردود دانست ولی سرانجام نتوانست خاستگاه اولیه آریاییان و

هند و اروپاییان را مشخص کند»، «ارنست پولگرام نیز درسال ۱۹۵۸ در توانایی زبان‌شناسی برای روشن کردن مسائل تاریخی تردید کرد و هشدار داد که کار زبان‌شناسان چندان به تخیل کشیده است که کم مانده است برای لغت سیگار و آبجو در زمان سزارها نیز ریشه‌ای معرفی کنند»، «گوستاو سوانتش بار دیگر موضوع برتری نژاد ژرمن را پیش کشید و ضمن معرفی شمال اروپا به عنوان خاستگاه تمدن آریایی و هند و ژرمن مدعی شد که تیپ ژرمنی در هیچ کجای دیگر جهان دیده نمی‌شود»، «هنز کروتا به دفاع از روش دیرین شناسی زبان‌شناسی پرداخت و فرضیه‌ی تروبتسکوی را بی ارزش خواند و از طریق بررسی ریشه‌های لغوی باز هم مشرق را خاستگاه هند و اروپایی وآریاییان دانست»، «در ۱۹۶۰ بوش گیمپرادر با بازگشت به عهد کن و آهن و مفرغ، تجمع آریاییان را از هزاره‌ی پنجم پیش از میلاد در میان گروه‌های قومی اروپای میانه گرفت»، «گیمبوتاس از ۱۹۶۳ تا ۱۹۷۰ طی یک سلسله نوشتار، نگاه‌ها را متوجه کرانه‌های دریای سیاه و استپ‌های ولگا کرد و ریشه‌ی هند و اروپاییان را با تمدن گورکان مربوط دانست»، «رام چندراجین در سال ۱۹۶۴ نوشت که از لحاظ زبان‌شناسی لیتوانی تغییرنکرده‌ترین و کهنه‌ترین زبان‌هاست و خلاف گروه هند و ایرانی و یا هر گروه دیگری، بالتیکیان از روزگار هند و اروپاییان نژاده بسیار کم نقل مکان کرده‌اند و به اصطلاح از گزند فساد غیر آریاییان برکنار مانده‌اند! و بالاخره جایی در شرق لیتوانی امروزین را میهن اصلی آریاییان نامید»، «در دهه‌ی ۷۰ ولفگانگ شمید و گودیناف بار دیگر کوشیدند تا مرکز اروپا را خاستگاه تمدن درخشان آریاییان معرفی کنند»، «دراواخر دهه ۷۰ براندنشتاین با افسوس تمام می‌گفت مسئله آریاییان و هند و اروپایی موضوع وسیعی است که هر روزه اندیشه نوی در آن بارد عرضه می‌شود»، این اظهار نظر عالمانه هنوز هم به قوت خود باقی است و هیچ مورخ دقیقی در دوران ما دیگر نمی‌تواند

بی محابا کلمات آریاییان و تمدن های هند و اروپایی و هند و ژرمنی و هند و ایرانی را به کار برد، زیرا یافته های تاکنون ثابت می کند که تمامی این ها جز کلمات و اصطلاحاتی برای بیان موضوعاتی از نظر محتوی کاملاً ناشناخته نیستند، همچنان که موسلر در دهه ی ۷۰ معتقد بود که اگر این همه زبان شناس و باستان شناس و نژادشناس و غیره، با به کار بستن معلوماتی واحد، نتایجی این چنین متناقض می گیرند، پس باید اصولاً دراصل اندیشه و درروش ها نقصی وجود داشته باشد. اینک دراین زمینه تردیدهای جدی وجود دارد، اصطلاح هندواروپایی هند وایرانی و آریایی را مقوله هایی غیرقابل تعریف شناخته اند و چنان که خواهم آورد، در سه دهه ی اخیر مطلب جدی درباره ی این قوم داریوش ساخته نگفته اند واشارات جدید از تحقیر این نظریه انباشته است. درنگاه نخست، هیاهوی عظیم اروپاییان برسراین واژد بی هویت را می توان چنین تفسیرکرد که آن ها در دوران استعمار این واژه را چون پرچم ارجحیت نژاد خویش برای توجیه هجوم به جهان برافراشتند و متأسفانه درکشور ما هنوز هم با بهره گیری ازگمانه های بسیارضعیف زبان شناسی، احکامی صادر می شود، که تئوری عقب افتاده ی آریایی را تازه نگه می دارد.

«۱. **اقوام و سرزمین مشترک آریایی** : اصطلاح تازه ی «هند و ایرانی» و لقب باستانی آریایی بر گروه های قومی ـ زبانی معینی از اقوام کثیرالعده تر هند و اروپایی زبان اطلاق شده است که زمانی دراز در جنوب شرقی زیستگاه وسیع «هند و اروپاییان» در کنار یکدیگر می زیسته اند. چنین به نظر می رسد که اینان در آخرین سده های هزاره ی سوم پیش از میلاد یعنی قبل از مهاجرت ها و جابه جایی بزرگ شان در نوعی اتحاد و همبستگی و شاید هم زمانی تحت رهبری واحدی بوده اند. البته نه به مثابه دولت واحد و نه چندان منسجم، بل که با خود مختاری های عشیرتی کهن. این اتحاد مخصوصاً زمانی که دشمنی مشترک تهدیدشان می کرده الزامی تر می گشته است

آنان زبانی تقریبا واحد و دین و آیینی ساده و تا حد زیادی هماهنگ

داشته‌اند. اگر زیستگاه عمومی هند و اروپاییان را در سده‌های پایانی هزاره‌ی سوم پیش از میلاد از حدود دریاچه‌ی بالخاش در شرق تا حوضه دانوب در غرب تصور کنیم، سهم آریاییان در ناحیه‌ی شرقی این گستره یعنی از همان دریاچه‌ی بالخاش بوده است تا نواحی غربی ولگا در غرب. آنان بیش‌تر در مناطق حاصل‌خیز و علف‌زارهای این گستره‌ی وسیع سکنی داشته‌اند». (امان‌الله قرشی، ایران نامک، ص ۶۳ و ۶۴)

نمونه فوق بیانگر خیال‌بافی‌های دور و دراز و اغتشاشی است که زبان شناسان در دیرین شناسی و در تاریخ به وجود آورده‌اند. آن‌ها در حالی که هنوز به هیچ الگوی ثابتی دست نیافته‌اند و از دو سده پیش پیوسته در کار نفی و نقض نظر یکدیگر بوده‌اند و در حالی که هنوز دیرین پژوهی درزبان‌شناسی را نمی‌توان شاخه‌ای از «علوم» دانست و بیش‌تر به یک کوشش تجربی می‌ماند، مثل نمونه فوق و نمونه‌های بسیار دیگر، برای «اختراع» قوم ویژه‌ای در آسیای میانه کوشیده‌اند و از این راه در رد و نفی تمدن بومی تمام جهان و به ویژه اقوام ایران، بین‌النهرین، اروپا و هند مقصرند.

در نقل فوق، آقای قرشی به سهولت، بدون ارائه هیچ ادله قابل قبول تاریخی و یا جغرافیایی، به همه تکلیف می‌کنند که زیستگاه آریاییان را جایی «بین دریاچه‌ی بالخاش در شرق تا حوزه‌ی دانوب درغرب»! تصورکنیم، آن‌ها را درسده‌های پایانی سه هزاره پیش‌ازمیلاد متمدن بدانیم و فقط به دلیل چند اشتراک فونتیک نامطمئن، اقوامی را که جز نامی از آن‌ها به دست نداریم، درآن دوره در عالی‌ترین مرحله‌ی اتحاد ملی و روابط اجتماعی فرض‌کنیم! بیش از دو سده کوشش بی‌سرانجام و دو- سه دهه سکوت و ردیه نویسی، ذره‌ای بازنگری در تئوری لجوج و نژاد پرستانه‌ی «آریا محوری» در این نوشته پدید نیاورده است. هر چند ایشان مسلماً نمی‌توانند توضیح دهند که این هند و اروپاییان، درخاستگاه فرضی ایشان با چه نشانه هایی در چنان مرحله‌ای از رشد اجتماعی و فرهنگی می‌زیسته‌اند، مرکز اتحادیه‌ی

بزرگ شان در کدام شهر و یا حتی واحه ی شناخته شده بوده است، چرا مجبور به مهاجرت شده‌اند و به چه دلیل هیچ گروهی از آن ها پس از مهاجرت درمحل کهن خود باقی نمانده‌اند، که امروزه قابل شناسایی باشند و اگر اقلیم آنان از نظر زیستی چنین بی ارزش بوده که تا آخرین نفر از آن گریخته اند، پس اصولاً چنان تجمعی در چنین اقلیمی چه گونه پدید آمده است و بالاخره این که ایشان این انبوه اطلاعات درباره این قوم فرضی را از کجا به دست آورده اند[۱]؟

بدین ترتیب تنها سند کهن که به آریاییان اشاره دارد، همان چند کلمه ای است که در کتیبه های نقش رستم و شوش آمده است و همان انتسابی است که داریوش خود را به آن می بندد.

> «داریوش شاه می گوید : این است کشورهایی که به لطف اهورامزدا به من رسیده است و من در این کشورها پادشاه هستم : پارس، عیلام، بابل، آشور، مصر، کشورهای کنار دریا، لیدی، ایونیه، ماد، ارمنستان،

۱ . ناگزیر باید بیفزایم که فرو ریختن ذهنیات تاریخی «آریا» پذیر، به معنای فرو ریزی و ابطال تألیفات مورخینی است که از مبدأ «آریا انگاری» درباره ی ایران، هند، شرق میانه، اروپا و یا هر اقلیم دیگر تاریخ نوشته اند. زیرا تواریخی که بر ستون فرضی آریایی بالا رفته بود، بدون این ستون، طبیعی است که فرو ریزد، چندان که می توان و باید تمام آن ها را نانوشته پنداشت. زیرا هنگامی که هویت قومی ذکر شده درآن تواریخ، از هند و آسیای مرکزی تا اروپا، اینک دیگر باقی و برجای نیست، پس باید چنان تواریخی را بدون صاحب بدانیم. معلوم است که بدون فرض اولیه حضور آریایی ها در تاریخ، برسر تفسیرهایی از قماش زیر چه خواهد آمد :

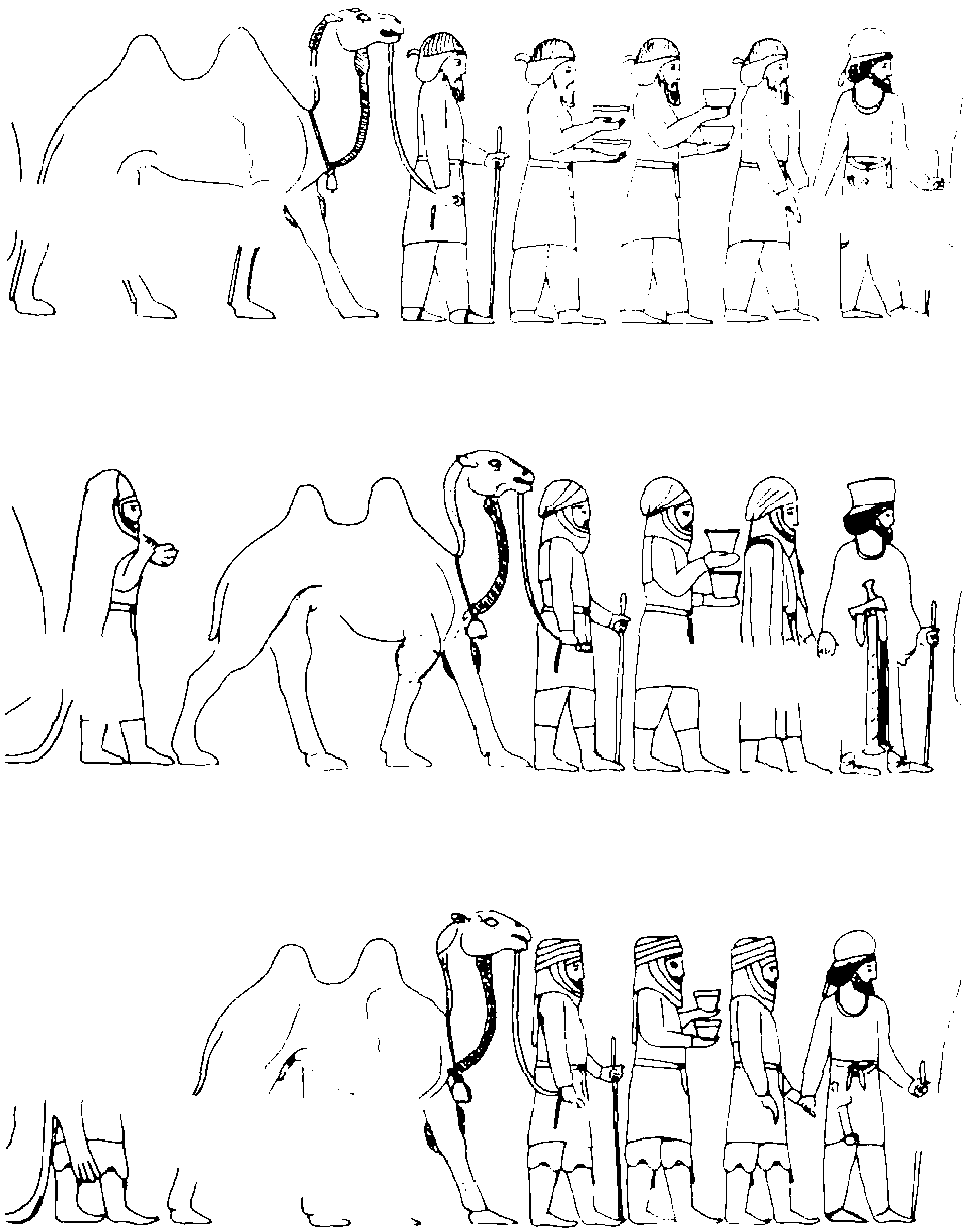
> «نهاد پادشاهی در معنای تمرکز قدرت، همان طور که اشاره رفت، از یک سو پاسخی بود به چالش درونی وارد بر قبایل آریایی تازه کوچ کرده، و از سوی دیگر پاسخی بود به ضرورت حفاظت از وطن جدید آریایی. آریایی ها که به طرف غرب، یعنی فلات ایران سرازیر شده بودند، در محیط جدید بنا به ضرورت می بایست نحوه زندگی جدید و الگوی رفتاری تازه‌ای را در پیش گیرند که با زندگی اسکان یافته و آرام کشاورزی متناسب باشد. این تحول در تمام مناطق ایران یکدست و همسرعت نبود. در واقع امروزه وقتی از آریایی هایی که وارد فلات ایران شدند صحبت می شود اکثراً تنها از طوایف ماد و پارس سخن می رود و گفته می شود که تاریخ ایران از مادها آغاز گردیده است. درحالی که مادها و پارس ها تنها در ناحیه غربی وجنوب غربی فلات ایران سکنی داشتند، آیرانه وئجه یا «وطن نجیبان(!)» که آریایی ها به آن جا مهاجرت کردند شامل شرق ایران نیز می شد. در این منطقه مردمانی زندگی می کردند که بسیار دیرتر از آریایی های غربی ماد و پارس از زندگی شبانی خویش دست برداشتند و به کشاورزی روی آوردند». (فرهنگ رجایی، تحول اندیشه ی سیاسی در شرق باستان، ص ۶۸)

کاپادوکیه، پارت، درنگیان، آریا، خوارزم، باکتریا، سغدیان، قندهار، سکاییان، ساتاگیدی، آراخوسی، رخج، ماکا، جمعاً ۲۳ کشور». (داندامایف، ایران در دوران نخستین پادشاهان هخامنشی، ص ۳۴۳)[1]

خاورشناسان چندی، باز هم با نادرست خواندن متن کتیبه بیستون[2]، چون نقل فوق، «هرات» را سرزمین آریاها خوانده اند. این کلمه در اصل کتیبه ها هَرِوَ = 𐏃𐎼𐎡𐎺 احتمالاً به معنای هرات است. برخی از خاور شناسان، به عمد و به غلط آن را «آریا» خوانده اند تا به ادعای داریوش عینیت ببخشند و برای تصدیق آرزوهای اوست که چنین قومی را اختراع می کنند. اما کوشش آن ها به سهولت علیه خواست آنان عمل می کند، زیرا جهت اشارهٔ داریوش به سرزمین های مفتوحه خویش، در متن کتیبه ی بیستون، سرگردان نیست. او از مرکز پارس کنونی، ابتدا به غرب می رود، سپس به شمال غربی کشیده می شود و بعد به جنوب شرقی. آن گاه به شرق و سرانجام به شمال شرقی می رسد. ترتیب قرار گرفتن اقوام و ملت ها در این گردش مرتب است. بدین ترتیب اشاره ی داریوش به آریاها، شامل دورترین نقطه شرقی امپراتوری و در نواحی مرکزی افغانستان کنونی می شود.

«به دنبال پارتی ها آریایی ها روان اند، که از شرق شاهنشاهی، حوالی هرات می آیند. هدایای شان تقریباً شبیه هدایای پارتی ها است. شکل پیاله های شان متفاوت است و لباس هایی مخصوص دارند. مثلاً باشلق های شان را سه بار به دور سر پیچیده اند. شلوارشان در حوالی زانو پف برداشته و انتهای آن روی چکمه ها افتاده است. به نظر می آید که لبه پارچه شلوار با یک نوار، که سر آن بیرون زده، بسته شده باشد». (هاید ماری کخ، از زبان داریوش، ص ۱۱۸)

۱ جای شگفتی و تأمل بسیار است که داریوش در مهم ترین و مفصل ترین سنگ نبشته اش، یعنی کتیبه بیستون، خود را نه پارسی، بل شاه پارس می خواند. متن فوق صراحت دارد که داریوش پارس را تسخیر کرده است و نه این که از آن برخاسته باشد. بنابراین این که او بعدها و در کتیبه های نقش رستم و شوش، خود را «پارسی، پسر پارسی و آریایی فرزند آریایی» می خواند، نه حقیقت تاریخی، جغرافیایی و نژادی، بل از تبعات پی آمدهای حضور او در تاریخ است که در فصل پایانی کتاب بدان خواهم پرداخت. ۲ به بحث «اهورامزدا» در همین کتاب رجوع کنید.



از بالا به پایین : هیئت نمایندگی بلخی ها، هیئت
نمایندگی پارتی ها، هیئت نمایندگی آریایی ها

می‌توانیم با دقت در تصویر آریاییانی که خاورشناسان جاعل، در سنگ نگاره‌ی بارعام تخت جمشید یافته‌اند و بررسی لباس و هدایای آنان و نیز مشابهت بیش از اندازه مجموعه‌ی هئیت نمایندگی آریاییانِ ادعایی با هیئت نمایندگی پارتیان و بلخی‌ها، به اقلیم و زیستگاه و دیگر خصوصیات اقتصادی ـ اجتماعی آنان، از روی اسناد واقعاً

موجود، و نه بر اساس حدسیات زبان شناسی و یا متون اساطیری ریگ ودا، اوستا و یا شاهنامه، پی ببریم.

اگر بپذیریم اقوام مغلوب سنگ نگاره، ناگزیر باید به ترین دست آورد ملی ـ قومی و فنی ـ فرهنگی خود را به پیشگاه امپراتور پیروز هدیه برند، آن گاه می توانیم مرحله ای را که هر یک از این اقوام در زمان داریوش می پیموده اند، از درون البسه، اسلحه، جانوران همراه آنان، دست ساخته و دیگر مالیات ها و سوقات ها، به آسانی معین کنیم. مثلاً تصاویر می گوید که سکرتی ها در بافندگی و پرورش اسب ماهر بوده اند وآرایش ظاهری حاملین هدایای آنان چشم گیرتر است. ارمنی ها در پرورش اسب و در دست ساخته های بسیار نفیس شهرتی داشته اند. سوری ها در گله داری، بافندگی و صنایع در مرحله ای کاملاً پیشرفته می زیسته اند. همچنین است هئیت نمایندگی لیدیایی ها، بابلی ها، سغدی ها، سکاهای تیزخود، هندی ها وحتی گنداری ها وخوارزمی ها. اما البسه وهدایای سه هئیت پارتی، بلخی وآریایی،آن ها را بیابان گرد و فاقد زراعت و پرورش احشام و دارای صنایعی بسیار بدوی معرفی می کند. در میان این سه هیئت و به طور کلی در میان تمامی نمایندگی ها، آریایی ها در پایین ترین رتبه ی اجتماعی قرار دارند: البسه آنان البسه ساکنان ریگزارهای حوالی زابل است، فقط شتر و پوست شیری هدیه آورده اند و دو کاسه ی کوچک همراه آنان در مقایسه با ظروف فلزی و پرکار دیگر هیئت های سنگ نگاره، به ظاهر سفالین و بی تزیین است.

چنین آریایی هایی که «از زبان داریوش» به تاریخ معرفی و مصور می شوند، نمی توانند، چنین که بهانه ی مورخین بوده است، خاستگاه ملت هایی شمرده شوند که در شرق و غرب جهان آن روز، پایه ی تمدن هایی چون هند، بین النهرین، مصر، یونان و روم را ریخته اند. بخش شادی آور این قیاس، هنگامی است که داریوش، در چند سنگ نبشته، خود را به همین قوم منتسب می کند:

«من داریوش شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه کشورهای شامل همه گونه مردم، شاه در این زمین بزرگ دور و دراز، پسر ویشتاسب هخامنشی، پارسی پسر پارسی و آریایی پسر آریایی». (از کتیبه ی داریوش در نقش رستم، بند ۲ و در شوش، بند ۳)

خاور شناسانی که با منظور خاص خود «هرات» را به غلط «سرزمین آریاها» خوانده اند، توجه نداشته اند که بدین ترتیب سلطان را به پست ترین خراج گزاران خود منسوب می کنند وتوجه نداشته اند که با چنین آریایی هایی سلطان نمی توانسته است «پارسی پسر پارسی» ودرعین حال «آریایی پسر آریایی» باشد!؟ بدین ترتیب جست و جوی بنیان تمدن، سکونتگاه و جهت مهاجرت آرییان، به عنوان پایه گذاران تمدن هندواروپایی، هند وایرانی وهند و ژرمنی، به یافتن سوزنی در انبار کاه تاریخ شبیه تر شده، آشکارا معلوم است که غالب طراحان ودنبال کنندگان این نظریه، به آرزوهای ملی خود دامن می زنند وبا نفی نژاد پرستانه ی کوشش عمومی بشر، در تدارک ربودن کلاه نوتری برای حوزه ی جغرافیایی و مردم خود، از نمد آرییان ناشناخته اند، زیرا همین ناشناختگی است که هر ادعا و گزافه ای درباره آرییان و تمدن شکوفان آن ها را میسر و تاریخ و به خصوص تاریخ شرق میانه را سرگردان و از هویت واقعی خود تهی کرده است.

اما اسناد انسان شناسی پیش از تاریخ به وضوح می گوید که تقریباً تمامی تمدن ها و شهرهایی که در حوالی هزاره ی دوم پیش از میلاد از چین تا آمریکای مرکزی سربرآورده اند، از صدها هزار سال پیش از آن، سکونتگاه انسان های نئاندرتال وکرومانیون بوده است. در این صورت و با معلومات کنونی، ساده ترین سئوال این است که بپرسیم: «تجمع بومیان نخستین که به درازای ۱۰۰۰ سده در شرایط مطلوب جغرافیایی زیسته اند، چرا برای توسعه باید نیازمند و چشم به راه مهاجرین استپ های میانی روسیه باشند که حامل هیچ تجربه زیستی جز در خشونت و خون ریزی نبوده اند»؟ سؤالی که بی گمان به ابطال

فرض تاریخیِ استقرار تمدن بر بنیاد مهاجرت قوم آریایی و به طور کلی بر مهاجرت می‌انجامد[1].

بی‌شک می‌توان بر مدخل مهاجرت و کوشش انسان برای گسترش تمدن، دریچه‌های تازه‌تری نیز گشود. هنوز نمی‌دانیم چرا باید جهت مهاجرت‌های تمدن‌ساز را از شمال فرض کنیم و چرا شمال می‌تواند مرکز تجمع اصلی انسان باشد و در آب و هوای دشوار شمال، که بازده زمین در حداقل است، گله داری، پرورش گسترده‌ی دام و کشاورزی میسر نیست و به علت استفاده دائمی از گوشت، به عنوان تنها منبع غذایی، به طور طبیعی تولید مثل انسانی کند است و در شرایطی که معمولاً هر تمدن نوزادی از رشد باز می‌ماند، تجمع‌های انبوه انسانیِ حتی غیر متمدن، چه گونه میسر بوده است؟

نگاهی به نقشه‌ی جغرافیای زمین و جست‌وجوی قدیم‌ترین تمدن‌ها و مراکز تجمع انسان، که از قریب صدها قرن پیش از میلاد آغاز می‌شود، ما را با چه‌گونگی پیدایش نوار و شاه‌راه واقعی و جهت حرکت تمدن بشر آشنا می‌کند.

این شاه‌راه، که نواری از ده درجه تا ۳۵ درجه‌ی عرض شمالی را می‌پوشاند، به خوبی نشان می‌دهد که انسان از قدیم‌ترین ایام، به‌ترین اعتدال جغرافیایی را برای سکونت در این عرض‌ها یافته است و در هر تنگنای ناشی از فشار جمعیت، بلایای طبیعی، خشک سالی و یا حتی روحیه‌ی جست‌وجوگر خود، بدون کشیده شدن به عرض‌های بسیار گرم و یا بسیار سرد، مسیر بی‌انحراف خود را در این نوار معتدل جغرافیایی به شرق و یا به غرب گشوده است.

۱. آن‌ها که تمدن هند تا اروپا را چنین به «آریایی»ها متصل می‌کنند، کاش می‌توانستند دیگر تمدن‌های کهن، مثلاً چین را نیز توضیح دهند که بی‌نیاز به «آریایی»های استثنایی آن‌ها، جهان باستان را با فلسفه، هنر و دست‌مایه‌های صنعتی خود تسخیر کرده بود.

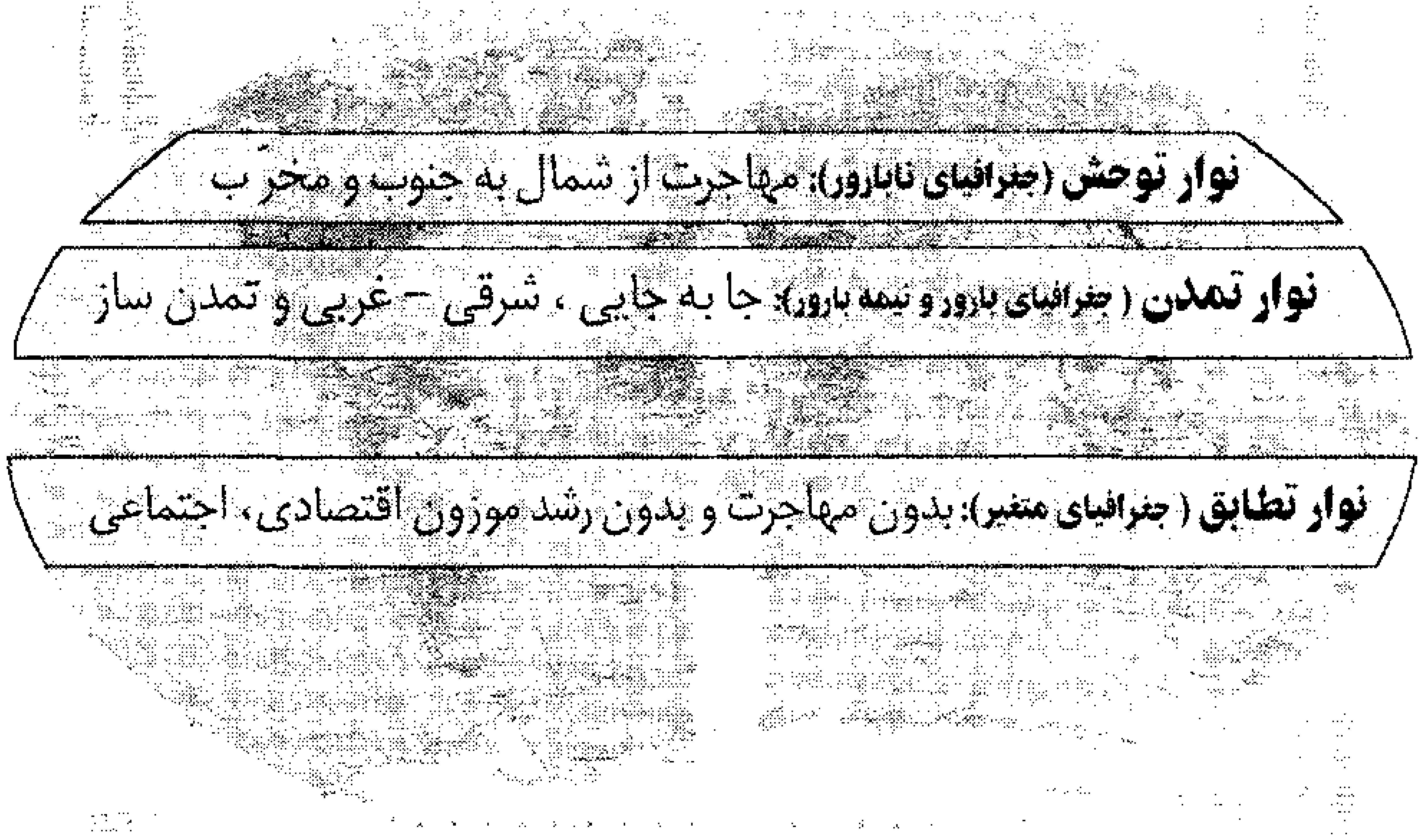
در بخش پایانی این کتاب، به درست‌ترین معنایی که از واژه‌ی «آریایی» به دست آمده است و نیز به خاستگاه این واژه اشاره‌ی کافی خواهم کرد که چون مسبوق و محتاج سوابقی است که به طور عمده در بخش نهایی کتاب پرداخته شده است، ناگزیر اشاره‌ی نهایی به این واژه را نیز، که بی‌جهت مفهوم نژادی از آن برداشت شده است، به انتهای کتاب برده‌ام.

یافته های دیرین شناسی نشان می دهد که انسان با اختصاصات ویژه خود در مراکز متعددی در این نوار حضور بومی، طبیعی و دیرینه داشته و به علت رشد جمعیت و یا عوامل دیگر در درون همین نوار، به جست وجوی مراکز جدیدی با امکانات بیش تر کوچ کرده است. جهت مستقیم این جابه جایی به خوبی نشان می دهد که پیشروان گروه های مهاجر حداقل آن اندازه درک طبیعی داشته اند که مسائل مربوط به اقلیم، آفتاب و باران کافی، فصول منظم، در دست رس بودن منابع غذایی، راه های آسان حرکت، رودخانه های قابل ماهی گیری وعبور قایق، چراگاه های وسیع پرشکار ومناسب پرورش اسب وگله و منابع آب کافی برای زراعت را در نظر بگیرند. چنین است که تمام مراکز باستانی تمدن، در این شاه راه ۲۵ درجه ای، با مناسب ترین جغرافیای رشد، قرارگرفته است : تمدن های کهن آسیای جنوب شرقی، تمدن بزرگ هند، تمدن کهن چین، تمدن باکتریا، تمدن سغدیان، تمدن سکاها، نجد ایران : پارت ها، هیرکانیان، زابلی ها، سیستانی ها، بلوچ ها، رخجی ها، تمدن کرمان، تمدن مکران، انشان، تمدن شوش، تمدن ایلام، تمدن کادوسی ها، تمدن مارلیک، تمدن ماردین، تمدن کاسپین، تمدن سیلک، تمدن لرستان، تمدن مادها و اورارتوها و آن گاه تمدن بسیاردرخشان بین النهرین، بابل، اکد، آشور، سومر و اور، تمدن ارمنی ها، لیدیه ای ها، فریجیه، کاپادوکیه، تمدن مصر، تمدن یونان، تمدن روم، تمدن اتروسک و ایبری، تمدن های درخشان شمال آفریقا، کارتاژها، اسپارت ها، بربرها و حتی تمدن حیرت انگیز آزتک ها، اینکاها و مایاها درآمریکای مرکزی، که مجموع تمدن های شناخته شده باستان اند، همه ازاین شاه راه کهن می گذرد، که پیوسته مطلوب ترین جغرافیای جهانی را شامل می شده است. از آن جا که آثار متعدد و پراکنده زیستگاه های نخستین انسان نئاندرتال نیز در همین نوار: در جاوه، آسیای جنوب شرقی، چین، حوالی دریاچه اورال، بهشهر، غرب دریاچه ارومیه، بین النهرین، فلسطین،

جنوب ترکیه، شمال آفریقا، بالکان، سیسیل، ایتالیا، یونان، لهستان، اتریش، مراکز متعددی در آلمان و در مرکز و جنوب فرانسه و نیز در اسپانیا و پرتغال یافت شده است، به خوبی آشکار می‌شود که از دورانی بس کهن، انسان در آن حد از تشخیص می‌زیسته است که در این نوار معتدل متمرکز شود و بدین ترتیب تئوری مهاجرت‌های نخستین از عرض‌های شمالی‌تر به نوار کهن تمدن فاقد بنیان منطقی است. زیرا از سویی تمام تجمع‌های درون این نوار، قائم به خویش بوده، نیازمند هیچ مهاجرتی برای گسترش، به مفهوم رایج آن نبوده، از سوی دیگر اقلیم شمال استعداد پرورش گروه‌های بزرگ انسانی و امکانات تولید و تمدن را نداشته است.

این که ارابه‌ی تمدن در این نوار ، از شرق به غرب، از غرب به شرق و یا از نقطه‌ای به هر دو سو تاخته باشد، اساس این مدخل را متزلزل نمی‌کند و این که در این نوار نسبتاً عریض و پربرکت، زبان‌ها، آداب و رسوم، مذاهب، ابزار تولید و هنر و فرهنگ به سادگی مبادله شده باشد، محتاج هیچ استدلال ویژه‌ای نیست. بی‌شک در کودکی بشر، که هنوز زبان مشخص اقوام به قوام فرهنگی نرسیده بود و مجموع واژه‌های کاربردی بیش از چند صد واژه نبود، تماس و تبادل‌های ساده انسانی، اقتصادی و جغرافیایی نیز می‌توانست بر یکسانی ریشه واژه‌ها، در میان مردمی از نظر نژاد و خاستگاه به کلی متفاوت، اثر بگذارد. کوشش زبان شناسان برای اثبات مهاجرت، از طریق بیان تشابه‌های واژگانی، تاکنون تنها به کار اغتشاش اندیشه آمده است.

بدین ترتیب نام‌گذاری‌های محدودی چون «هند و ایرانی» و اشاره به قوم ناشناخته‌ای چون آریاها و اثبات مرکز واحدی برای انتشار تمدن از طریق زبان‌شناسی و کشف ارتباط بین ریشه‌ی واژه‌ها، در چنین پروسه‌ی وسیعی از حرکت تاریخ، بی‌اندازه کودکانه، خام و تصنعی می‌نماید. زیرا لااقل در سپیده دم این جابه‌جایی که دست کم به ۶۰۰۰ سال پیش بازمی‌گردد، هیچ محدوده و مرز جغرافیایی، قومی



۱ . **نوار تمدن** : این نوار، که معتدل‌ترین و بارورترین جغرافیای جهان را شامل می‌شود، هم از آغاز، محل اصلی تجمع انسان بوده، تمامی تمدن‌های شناخته شده‌ی جهان، از این نوار برآمده است. در روزگار کهن هیچ نقطه‌ی جغرافیایی دیگر، استعداد پرورش عددی انسان را نداشته است تا جمعیت انباشته‌ی آن به داخل این نوار مهاجرت کند. تمامی رخ دادهای تاریخی، انتقال‌های فرهنگی و پیشرفت‌های مادی در این نوار، قائم به خصوصیات اقلیمی درون آن است. جهت گسترش اقلیمی و تحرک اقتصادی و فرهنگی در این نوار، شرقی - غربی و تمدن ساز بوده است.

۲ . **نوار توحش** : گروه‌ها و تجمع‌های اندک انسانی در این نوار، به علت بی‌حاصلی و ناباروری اقلیم آن، درحداقل تمرکز هم نیازمند مهاجرت بوده‌اند. نخستین مهاجرت‌های انسانی از درون این نوار، به قصد جست‌وجوی فضای حیاتی آغاز شده است. ساکنین اندک این نوار ، به علت همسازی با طبیعت خشن ، روحیه‌ای جنگنده وجسمی توانمند داشته‌اند. در این نوار به فرهنگ شکل گرفته و شناخته شده‌ای برنمی‌خوریم. تنها جهت مهاجرت اقوام ساکن در این نوار، شمالی - جنوبی و مشخصه‌ی ویژه‌ی آن، تجاوز و تخریب از جمله در ایران بوده است.

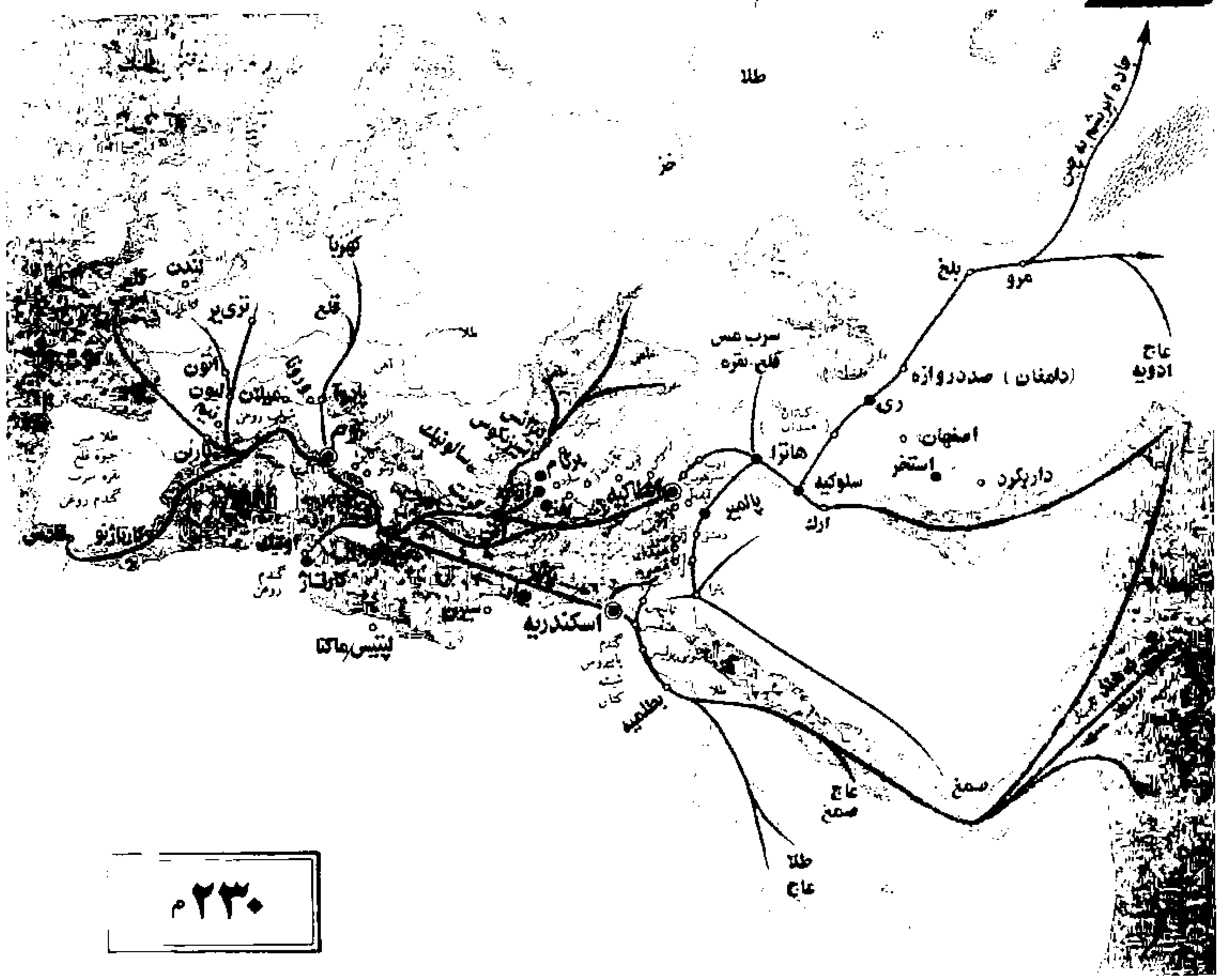
۳ . **نوار تطابق** : در این نوار، قدیم‌ترین تجمع انسانی از جمله در جلگه‌های شرق آفریقا، صورت بسته است و با این که عرض‌های جغرافیایی آن با عرض‌های جغرافیایی نوار شمالی برابر است، اما به چند دلیل رشد اقتصادی، اجتماعی در آن متوقف است. اول به دلیل گسستگی جغرافیایی مابین اقیانوسیه، آفریقا و امریکای جنوبی، که ارتباط بین مراکز تجمع و انتقال مبانی زیستی را از نظر فنی دشوار و حتی غیرممکن می‌کرده است. دوم جهت مستقیم‌تر تابش آفتاب، ناشی از انحراف محور زمین که عرض‌های دورتر از خط استوا را نیز در نیمه‌ی جنوبی کره زمین در شرایط استوایی قرار می‌دهد و بالاخره تغییر شدید آب و هوا، رشد انگل‌وار گیاهان، تجمع بیش از حد گروه‌های متنوع جانوری در گله‌های چند هزار عددی، بارندگی‌های شدید دراز مدت و یا کوتاه مدت فصلی که مجموعاً مانع بهره‌برداری از زمین می‌شود، وجود رودخانه‌های بسیار پرآب چون آمازون که سطح وسیعی از زمین را باتلاقی می‌کند و چند عامل دیگر، تجمع‌های انسانی داخل این نوار را به تطبیق با طبیعت، و نه تغییر آن، مجبور کرد و ناچار جز در پاره‌ای از مناطق مطلوب جغرافیایی در حاشیه‌های شرقی آفریقا و در حاشیه‌ی غربی آمریکای جنوبی، رشد تمدن در این نوار متوقف ماند.



این نقشه، که برگرفته از ص ۳۲ متن انگلیسی کتاب «پیش از تاریخ»، مجموع مقالاتی به ویراستاری ژان گلین است، نشان می‌دهد که انسان، از پنج میلیون سال پیش، جغرافیای معتدل را برای زیست برگزیده است و بالاتر از مدار ۴۰ درجه‌ی عرض شمالی، هرگز خاستگاه عمده‌ی انسان نبوده است.

این دو نقشه، که از صفحات ۱۷ و ۲۶ جلد اول کتاب اطلس تاریخی جهان، اثر کالین مک ایودی برداشته‌ام، نشان می‌دهد که شهرهای بزرگ از سه هزاره پیش از میلاد، تا ظهور مسیح، در آسیا و اروپا، در ادامه‌ی رشد همان زیستگاه‌های اولیه‌ی نخستین انسان‌ها برآمده است. در نقشه می‌بینیم که در بالاتر از مدار ۴۰ درجه‌ی عرض شمالی که بقایای انسان کهن یافت نشده، تا دوران اخیر هنوز شهری هم ظهور نکرده بود. اگر در ایران مراکز تجمع انسان کهن علامت نخورده، به سبب فقدان کوشش جدی و لازم برای جست‌وجوی چنین مراکزی بوده است، همچنان که به دو مرکز در بهشهر و غرب دریاچه‌ی ارومیه نیز به تصادف برخورده‌ایم. اما کوشش اروپاییان در آن قارد نشان می‌دهد که تقریباً هر شهر بزرگ امروز در اروپا، با خود نشانه‌ای از زیستگاه انسان لااقل از ۵۰۰ قرن پیش دارد.


× آثار استخوانبندی انسان نئاندرتال
۵۰۰۰۰ ق.م.


طلا
جاده ابریشم به چین
بلخ
مرو
عاج
ادویه
(دامغان) صددروازه
ری
اصفهان
استخر
داربگرد
سلوکیه
هاترا
پالمیر
انطاکیه
اسکندریه
بطلمیه
صمغ
عاج
صمغ
طلا
عاج
سرب مس
قلع نقره
کارتاژ
لپتیس ماگنا
تری یر
قلع
۲۳۰ م

و یا نژادی میسر و ایجاد هیچ مانع عمده‌ی حرکت آزادانه از هر سو در این شاه‌راه مقدور نبوده است. زیرا جمعیت بالنسبه اندک و وسعت بسیار زیاد، مرزبندی در ارتباط فرهنگ‌ها، زبان‌ها و آداب و رسوم‌ها را غیرلازم و مهم‌تر از آن غیرممکن می‌کرده است و چنین که منظر طبیعی تاریخ باستان نشان می‌دهد، در بخش عمده‌ای از این زمان دراز، یعنی تا ۱۵۰۰ سال پیش از میلاد، تمامی روند این جا به جایی به علت وسعت عرصه حرکت، در شرایطی بسیار مسالمت‌آمیز انجام شده است.

بعدها و در روند تکمیل ظرفیت مناطق مساعدتر، رشد بیش‌تر جمعیت واسکان دائمی، ضرورت‌های اجتماعی، نیازهای مدیریت قومی، شکل گیری خانواده، پیدایش مالکیت، دین و آداب ورسوم، منطبق با شرایط یک اقلیم معین، مرزبندی‌های معینی ضروری شده است که معمولاً با فاصله گذاری موانع طبیعی چون صحراهای وسیع، سلسله جبال‌های عبورناپذیر، رودخانه‌های پهناور، اقیانوس‌ها، دریاها و دریاچه‌ها، جنگل‌های وسیع و یا حتی شکاف‌ها و دره‌های عمیق سطح زمین معین می‌شده است.

در مراحل بعد به علت رشد باز هم بیش‌تر جمعیت و ابزارهای لازم جابه‌جایی، گسترش اقتصادی و سیاسی و جست‌وجوی ثروت، این نوار تمدن به دو سوی شمالی و جنوبی، حداکثر به پهنای ۵ درجه عرض جغرافیایی گسترده و تجمع‌های حاشیه‌ای بر نوار اصلی تمدن پدیدار شد. در این گسترش جدید است که از سمت جنوب بخش‌های شمالی اندونزی، ویتنام، کامبوج، میانمار، مالزی، سری لانکا، سودان، سومالی، اتیوپی و بالاخره ونزوئلا، کلمبیا و شمال پروی کهن به تدریج به درون تمدن باستانی انسان کشیده می‌شود. این تمدن حاشیه‌ای در شمال، شامل گروه‌های سرخ پوستان اتازونی، حوزه‌ی وسیع‌تری از اروپای مرکزی و شمالی، سیت‌ها، سکاها، ماساژت‌ها و غیره می‌شود که به علت شرایط جغرافیایی نه چندان

مناسب، تا زمان هجوم اقوام شمالی‌تر، هنوز به رشد قابل توجهی دست نیافته‌اند. نباید فراموش کرد که تبدیل حیات طبیعی هریک از این اقوام و تمرکزهای انسانی، به حضور تاریخی، مستلزم کوشش مستمر نسل‌های متوالی در طول سده‌های بسیار و نیازمند توانایی در تولید آثار مادی و بومی اولیه‌ی آنان بوده است.

نگارنده اصرار دارد و یادآوری می‌کند همان‌گونه که تمدن‌های بسیار کهن چین و هندوستان در پیدایش و رشد تمدن آسیای جنوب شرقی اثر انکارناپذیر دراین دوره دارد و به درستی تمدن جدید آسیای جنوب شرقی را تمدن ترکیبی «هند و چین» خوانده‌اند، به همان ترتیب تمدن قابل توجه آسیای مرکزی نیز حاصل گسترش و توسعه فنی، فرهنگی واقتصادی تمدن ایران از جنوب و تمدن چین از شرق، در دوران پیش از هخامنشیان بوده است. بی‌تردید آسیای مرکزی هم، چون سایر قسمت‌های نوار تمدن، در این زمان خالی از تجمع های بومی نبود، ولی رشد ناگهانی وظهور تاریخی بی‌مقدمه و غیر طبیعی فرهنگ درخشان سیت‌ها وسکاها، بی‌شک محصول رخنه ورسوخ تمدن‌های گسترش یافته شمال ایران و غرب چین در میان بومیان متوقف مانده آن منطقه است، که رنگ و اثر آن را به آسانی دراسلوب‌های فنی تولید، نقش‌های هنری ونام‌گذاری‌های قبیله‌ای واقلیمی مشترک آن‌ها پیدا می‌کنیم:

«هر چند عده‌ای از پژوهشگران برای تعیین هویت قبایل مختلف و اصل و نژاد آن‌ها (قبایل ساکن آسیای مرکزی) کوشش‌های پی‌گیرانه‌ای کرده‌اند، ولی هنوز در بین آرای ارائه شده توافق همه جانبه‌ای ملاحظه نمی‌شود. در مواردی نیز اسامی گوناگونی که به وسیله‌ی نویسندگان قدیم ارائه شده، ممکن است معرف یک گروه معین و یا گروه‌هایی مرتبط با هم باشد. درباره‌ی این قبایل به وسیله‌ی پژوهشگران غربی و شرقی مطالب بسیار زیادی نوشته شده است که بیش‌تر آن‌ها جنبه‌ی بحث‌های مقدماتی دارند و قطعی و نهایی نیستند. بنابراین درباره‌ی اقوامی چون

سیت ها، سکاها، ووسون ها، ماساژت ها، یو-چی ها، هسیونگ - نوها، هون ها و غیره هنوز شک و تردید باقی مانده است... با بررسی هنر این اقوام از جنبه های مختلف تاریخی در یک دوره ی طولانی زمانی، از تضادهای موجود بین منشاء «ایرانی» و «آسیای مرکزی» آن کاسته خواهد شد. قبایل کوه نشینی که در منطقه ای وسیع واقع در محدوده ی بین چین و اروپا و خاور نزدیک مدام در تردد بوده اند، عوامل فرهنگی متعددی را جذب کرده بودند که خود، آن ها را در میان ساکنان همگون خود در یک چنین منطقه ی گسترده ای پراکنده ساخته بودند». (گرگوار فرامکین، باستان شناسی در آسیای مرکزی، ص ۲۹ و ۳۰)

بررسی های جدید، اندیشه انتقال تمدن از کناره های شرقی و شمالی دریای خزر و یا آسیای میانه به جنوب را به کلی بی اعتبار می داند و تصورات «آریا پذیر» را باطل می شمارد. اینک دیگر ناگزیریم که در جست و جوی بنیان های واقعی و بومی تمدن در دنیای باستان و از جمله تمدن ایران کهن باشیم.

«درطول قرن نوزدهم واوایل قرن بیستم عقیده ی غالب درباره ی ساختار اجتماعی و فرهنگ یونانی زبانانِ نخستین با این فرض شکل می گرفت که هند و اروپاییان، نژادی برتر از جنگ جویان سوارکار آریایی، به اروپای جنوبی یورش برده، به لطف برتری نژادی، زبان و سنت های خود را بر اقوام ضعیف بومی و صلح جو تحمیل کرده اند. این گونه فرضیات تنها حاصل عقاید متعصبانه ی «اروپا محوری» بود و **در حال حاضر هیچ محققی، حتی بخشی ازاین افسانه آریایی ها را، که بعدها زمینه ساز جنایات فاشیست ها و نازی ها علیه انسان شد، نمی پذیرد**». (سارا پومری و دیگران، یونان باستان، تاریخ فرهنگی، اجتماعی وسیاسی، ص ۱۰، سال ۱۹۹۹، از انتشارات دانشگاه آکسفورد، متن اصلی)

تنها از محدوده ی هزاره ی اول پیش از میلاد، زمانی که هویت قومی، اتحادها و امپراتوری ها در حوزه های مختلف جغرافیایی نوار تمدن آشکار و تثبیت می شود و تاریخ می تواند از تمدن شرق دور، تمدن

آسیای جنوب شرقی، تمدن چین، تمدن هند، تمدن ایران کهن، تمدن بین‌النهرین، تمدن مصر، تمدن یونان وتمدن اروپای مرکزی وجنوبی به تدریج نشانه های جدی بیاورد، با تجمع انسانی در مداری بالاتر از عرض ۴۰ درجه ی شمالی مواجه ایم. چنین می نماید در همان زمان که انسان ساکن جنوب عرض ۳۵ درجه‌ی شمالی، با استفاده از شرایط مطلوب اقلیمی و قوانین همزیستی، در یک تلاش ۲۰۰۰ ساله توانسته است عمده‌ترین احکام اقتصادی، مدیریت و فرهنگ را، بسته به نیاز قومی ـ اقلیمی خود تا حد دست‌یابی به خط، قانون، هنر، سازمان دهد، ساکنین نوار بالاتر از عرض ۴۰ درجه فقط از نظر عددی به کثرت نسبی می‌رسند و به علت خست طبیعت، مهاجرت به عرض‌های جنوب، درجست وجوی فضای حیاتی مستعدتر، برای آنان ناگزیر می‌شود. این تجمع‌های انسانی که غالباً مسکن خود را در ستیز دائم با طبیعت وغذای خود را از دهان درندگان می‌ربوده‌اند، به هیچ الگوی تمدن دست نیافته، جز در ستیزه و بی‌رحمی و نزاع مهارتی ندارند. از سده‌های نخستین هزاره‌ی اول پیش از میلاد ساکنین نوار عرض های بالاتر از ۴۰ درجه، یعنی ساکنین «نوار توحش» مهاجرت به جنوب را آغاز می‌کنند. تمامی این مهاجرت‌ها ضد تمدن و و یرانگر است و تمامی این مهاجرین برای تصرف امکانات عرض‌های جنوب در قریب هزار سال به خشونت بارترین شیوه‌های توحش طبیعی متوسل شده‌اند.

نگاهی به آثار شناخته شده‌ی هجوم وایکینگ‌ها، فرانک‌ها، گل‌ها، هانس‌ها، توتون‌ها، هون‌ها، مهاجمین اسلاو استپ‌های شمالی، بلغارها، ترک‌ها، تاتارها و مغول‌ها، که همگی از عرضی بالاتر از ۴۰ درجه شمالی برخاسته‌اند، به خوبی نشان می‌دهد که مهاجرین شمال نه فقط نمی‌توانسته‌اند موجب پیدایی تمدن «هند و ایران» و «هند و اروپا» شوند، بل‌که به عکس، هجوم آن‌ها به توقف رشد طبیعی وموزون تمدن‌های جنوب انجامیده است. یکی ازسخت ترین،

پردامنه ترین، خونین ترین و منفی ترین آثار این هجوم متوجه تمدن ایران کهن و بین النهرین بوده است که اقوام شمالی به درازای ۱۲۰۰ سال ، از ابتدای هخامنشیان تا پایان ساسانیان، بر تمدن دیرین این سرزمین ها سایه ای مخرب افکندند و موجب توقف رشد اقتصادی، مدیریت اجتماعی و فرهنگ و هنر بومی آنان شدند.

سومین نوار تجمع انسان، در عرض ۱۰ تا ۳۵ درجه ی جنوبی، هر چند از قدیم ترین نشانه های حضور انسان در نوار شرقی آفریقا، در نوار غربی و شمالی آمریکای جنوبی و نیز در حاشیه های اقیانوسیه برخوردار است، اما به علت گسستگی بزرگ بین اقیانوسیه، آفریقا و آمریکای جنوبی وبه علت شرایط جغرافیایی مخصوص عرض جنوب، ناشی از انحراف محور زمین وزاویه تابش آفتاب و به علت جغرافیای بی ثبات ساکنین بومی این مناطق از رشد موزون و مداوم بازمی مانند و تلاش بومیان عرض های نیمه جنوبی زمین، از سازمان دهی مدیریت تولید، به ستیز و نیزسازش با جغرافیای محیط و جدال دائم با ناسازگاری های طبیعت، ازجمله در استرالیا، آفریقای مرکزی و آمازون متوجه می شود. تمامی این نشانه های طبیعی در بررسی نهایی، ما را به نتایج زیر می رساند :

الف. انسان از دیرزمان قدرت انتخاب اقلیم های برتر را برای سکونت داشته وعرض های بسیار سرد و بسیار گرم را برای سکونت انتخاب نکرده است. زیرا در جغرافیای نامناسب رشد ناممکن می شود.

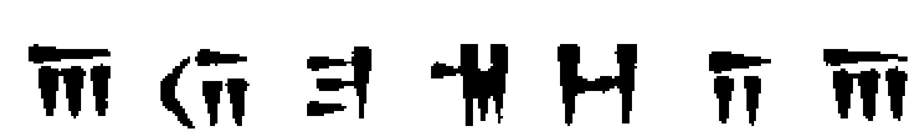
ب. بیش ترین تجمع انسانی در نوار تمدن صورت گرفته، تمام تمدن های شناخته شده ی جهان از این نوار برخاسته است. جهت جا به جایی در این نوار، فقط شرقی ـ غربی، مسالمت آمیز و در تبادل مستمر فرهنگ، هنر، زبان وآداب و رسوم بوده است.

پ. تراکم جمعیت در عرض های بالاتر از ۴۰ درجه (نوار توحش)، پس از شکل گیری امپراتوری ها، اتحادها و ملت های ساکن نوار تمدن پدیدآمده و هجوم ساکنین این عرض ها به جنوب ، در سراسر نوار

تمدن و از جمله در ایران، موجب توقف و ویرانی و ناموافق با روند طبیعی تمدن بوده است.

پ. اهورامزدا :

بی‌شک صورت کنونی اهورامزدا، که از کتیبه داریوش نقل می‌شود، جعلی و ساختگی، از اختراعات پارسیان هند و تولید ومبنای آن بر اصوات سانسکریت است.
آن‌چه در کتیبه‌ی بیستون، به صورت مکرر، در سطرهای متعدد و درسایر کتیبه‌ها آمده است، چنین‌که پیداست، هیچ نشانه‌ای از حرف «هـ» و «واو» موجود در «اهورا» در خود ندارد.



َ د ز م ر ه ا

اشتباه خاورشناسان در تلفظ «ضمه» ایرانی به صورت «u» لاتین، منشاء بسیاری ازخطاهای بنیادی درتلفظ و برداشت ازواژه‌های زبان بومی ایران باستان شده است. دراین‌جا ناگزیرم درباره عمده‌ترین اشتباهات خاور شناسان در بازخوانی و ترجمه‌ی متون باستانی به اختصار کامل، اشاراتی بیاورم :
۱ . خاورشناسان خط میخی ایران باستان را هجایی و از آن بدتر با تفکیک اسامی به صورت مذکر و مؤنث دارای جنسیت فرض کرده‌اند. در صورتی که نظام الفبایی این خط، درست به گونه‌ی امروز، از الفبای حقیقی، غیرهجایی و بدون صدا تشکیل شده و فاقد تمایزهای جنسی است. هنوزهم درنگارش این زبان ، هجا به کارنمی‌بریم. مثلاً می‌نویسیم : «کرم» و بنابر نیاز جمله آن را «کَرَم، بخشش»، «کِرم، نوعی جانور»، «کُرُم، نوعی فلز» و«کِرِم، ازلوازم آرایش» می‌خوانیم. یا می‌نویسیم : «گرم» و بنابر نیاز جمله آن را «گَرم، ضد سرد» و یا «گِرَم، واحد وزن» می‌خوانیم. همین اسلوب در خط میخی فارسی

باستان نیز عیناً مصداق دارد.

مثلاً در کتیبه‌ها، دو حرف «ب 𐎲» و «گ 𐎥» در کنار هم، «𐎲𐎥» واژه‌ای به معنای «خدا» می‌سازد. چنین که دیده می‌شود این دو حرف درکتیبه‌ها فاقد هجاست. کتیبه خوانان نخست و به میل خویش برهر یک از آن حروف هجای کشیده‌ی «آ، a» قرار داده‌اند و سپس آن دو حرف را برای همیشه حروف مستقل باصدای ثابت «آ، a» انگاشته‌اند!

۲. بدین طریق از مجموع ۳۶ حرف میخی باستان، در عین حال که سه حرف نخست را هجای مجرد می‌دانند. (با این اشتباه که «ا را به غلط a»، «ا را به غلط اِ» و «اُ را به غلط u» خوانده‌اند)، ۲۲ حرف را با ساختار ثابت هجای «a»، ۴ حرف را با ساختار ثابت هجای «i» و ۷ حرف را با ساختار ثابت صدای «u» انگاشته‌اند[1].

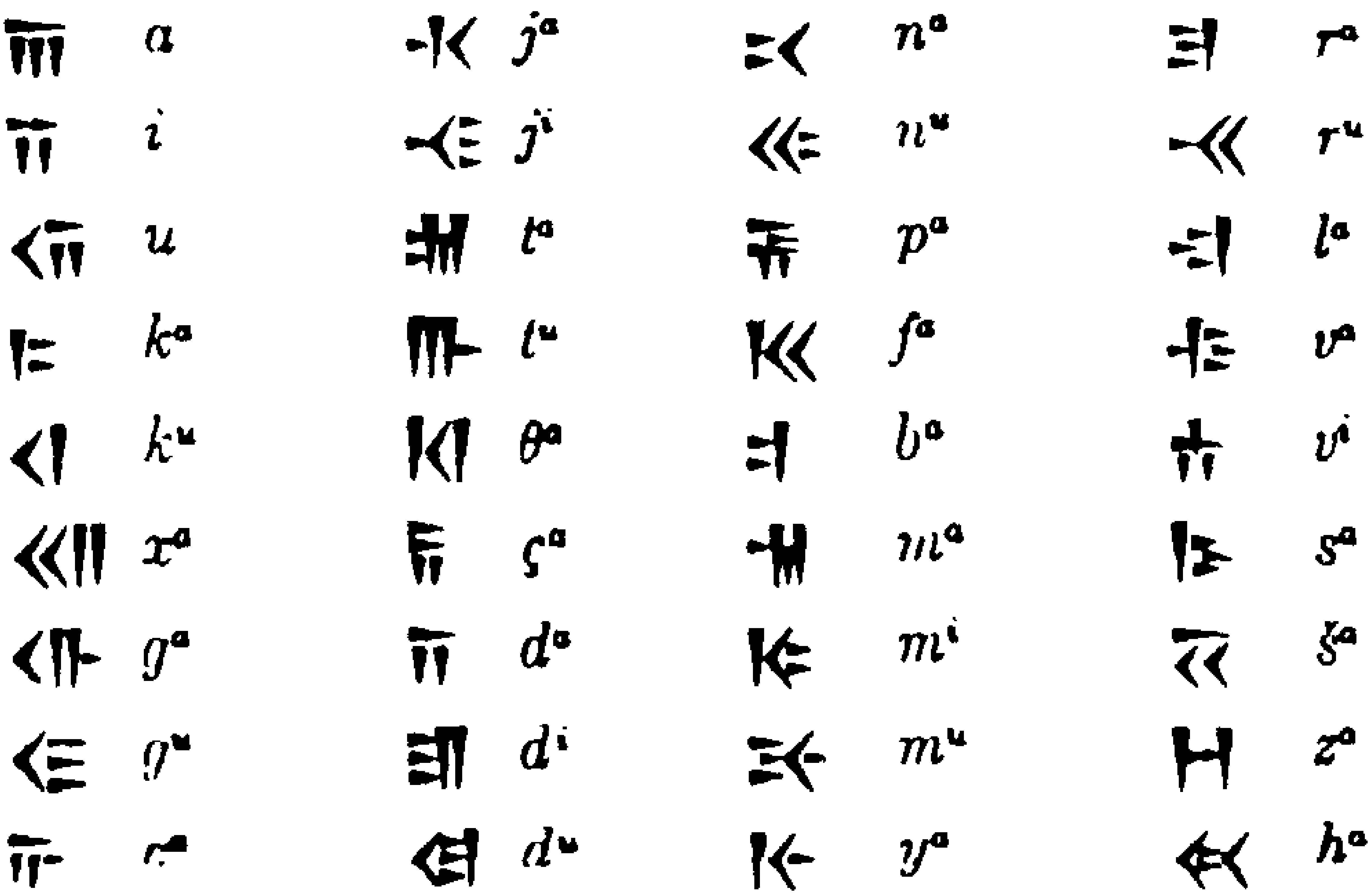
۳. بدین ترتیب در تقسیم هجا بین حروف میخی فارسی باستان، صدای «سکون» را به کلی نشناخته‌اند و چون خود هجای سکون ندارند، باخبر نبوده‌اند که سکون در تلفظ ایرانی خود یک هجا است و به همین دلیل کتیبه خوانی آن‌ها به کلی از زبان ما، که به وفور از صدای ساکن سود می‌برد، فاصله گرفته است. در عین حال گاه چون «وَزرگ = بزرگ» و «پُثر = پسر» از علامت سکون هم استفاده کرده‌اند! اما هنگامی که آن‌ها اساس «ز» و «ثر» را با هجای «a» فرض می‌کنند نمی‌دانیم با کدام قاعده در نمونه‌های فوق همان حرف‌ها را مجبور به پذیرش «سکون» کرده‌اند؟

۴. اصولاً خاورشناسان و بازخوانان کتیبه‌های باستان، به علت درک نادرست، از دریافت کامل مفاهیم «اَ، اِ و اُ» عاجز بوده‌اند. در تصویر صفحه‌ی بعد که از کتاب «کنت» برداشته شده[2]، کاملاً آشکار است که آن‌ها «فتحه»، یعنی صوت کوتاه «الفی» را «آ، a»، «ضمه»، یعنی صوت کوتاه «واوی» را «او، u» و «کسره»، یعنی صوت کوتاه «یایی»

۱. کنت، فارسی باستان، ص ۱۲، موضوع ۱۵، متن اصلی

۲. کنت، فارسی باستان، ص ۱۲، موضوع ۱۷، متن اصلی

را، «آی، i» گرفته‌اند. و به همین دلیل «مَزدَ» را «مزدا»، «اُر را اور»، «فردوسی را فیردوسی»، «حافظ را حافیظ» و «چِش پِش را چیش پیش» شناخته‌اند و هنوز هم می‌شناسند.



در نمونه ی فوق تلفظ های «کنت» را در برابر حروف میخی ایران باستان می بینید. تمام کسره ها «i»، تمام فتحه ها «a» وتمام ضمه ها را «u» خوانده است.

۵. با فرض هجایی بودن حروف میخی باستان ناگزیر دو نوع «کاف»، دو نوع «گاف»، دو نوع «جیم»، دو نوع «ت»، سه نوع «دال»، دو نوع «ن»، سه نوع «میم»، دو نوع «ر» و دونوع «واو» به خط میخی باستان تحمیل و نزدیک به یک سوم حروف میخی باستان را تکراری فرض کرده‌اند. موضوعی که در ساختار دشوار آن خط بسیار غیرضرور می‌نماید.

با توجه به موارد بالا به دلایل زیر هجایی فرض کردن حروف میخی باستان از اساس بی‌هوده و غلط است.

الف. در مواردی ۲۲ حرفی که در ساختار دارای هجای ثابت «آ، a» فرض شده، «بَ، پَ، تَ، ثَ، ثْرَ، جَ، چَ، خَ، دَ، رَ، زَ، سَ، شَ، فَ، کَ،

گَ، مَ، لَ، نَ، وَ، هَـ، یَ»، با قرار گرفتن در کنار صدای «اُ و اِ»، ضمه و کسره و یا بدون علت صدای ساکن گرفته اند!

ب. در مواردی ۷ حرفی که در ساختار دارای هجای ثابت «او، u» فرض شده، «تُ، دُ، رُ، کُ، گُ، نُ، مُ»، با قرار گرفتن در کنار صدای «اَ و اِ»، فتحه و کسره و یا بدون علت صدای ساکن گرفته اند!

پ. در مواردی ۴ حرفی که در ساختار دارای هجای ثابت «آی، i» فرض شده، «حِ، دِ، مِ، وِ»، با قرار گرفتن در کنار «اُ و اَ»، ضمه و فتحه و یا بدون علت صدای ساکن گرفته اند!

ت. در حالی که در ساختارِ هیچ حرفی صدای ساکن قرار نداده‌اند، باز هم از این صدا روی حروف مختلف استفاده کرده اند.

ث. فرض این که حرفی در ساختار خود فقط یک هجا را بپذیرد، در خطی که هجاهای مجرد و مختلف دارد، بسیار ناپخته است. زیرا در آن صورت هجاهای مجرد در آن خط بی کاربرد و غیرضرور می شود. بنابراین، اگر حروف میخی باستان با پذیرش صداهای مختلف در کنار خود تغییر هجا می دهد، پس گمان وجود یک هجای ثابت در ساختار آن ها چه گونه میسر است؟

ج. در کلمه اَرْشام، جد داریوش = 𐎠𐎼𐏁𐎠𐎶 ، حرف «ر» که با هجای ثابت «فتحه» فرض شده، هجای «ساکن» گرفته است و بر حرف «ش» که با هجای ثابت «فتحه» فرض شده، یک بار دیگر «فتحه» گذارده اند. بر طبق هجا گذاری خاورشناسان این نام را باید «اَرَشَ اَمَ» بخوانیم!

چ. در موارد متعددی پس از حروفی که هجای «ضمه»، «فتحه» و یا «کسره» در ساختار آن ها فرض شده، هجای مشابه دیگری هم آورده اند: در واژه ی کورش 𐎤𐎢𐎽𐎢𐏁 پس از «ک» و «ر» که هر دو با ساختار ثابت «ضمه» فرض شده، باز هم «ضمه» گذارده اند. در مورد این کلمه، «شارپ، ص ۳» حتی حرف «ر» را «مفتوح» گرفته است و می نویسد: «اسمی مثل کورش چون در حالت اضافه است،

فتحه آن ظاهر شده، این طور نوشته می شود : «کورَوُش». در حالی که حرف «ر» در کلمه ی «کورش» از حروف با ساختار ضمه فرض شده است. بدین ترتیب با هجا گذاری خاور شناسان این اسم باید «کُاو رُاو شَ» خوانده شود که شباهتی با زبان ایران کهن ندارد.

ح. درکلمه «زُرَ، زور = 𐏀 𐎢 𐎼، حرف «ز» که با هجای ثابت «فتحه» فرض شده، در کنارهجای «ضمه»، با ضمه تلفظ شده است.

خ. نباید در خط میخیِ فارسی باستان که مستقلاً از حرف «ث 𐎰» و حرف «ر 𐎼» استفاده می کند، یک حرف مستقل دیگر نیز که متضمن هر دوی این حروف باشد، «ثر 𐏂» تعبیه کرده باشند. معلوم نیست چه نیازی ضرورت چنین ابداعی را در اختراع عجولانه ی خط میخیِ پارسی باستان پدید آورده بود. شاید هم که این حرف، «ثر» نباشد و مثلاً «ژ» باشد که به کلی کتیبه خوانان آن را از یاد برده اند.

این مطالب، همه اشارات مقدماتی وکوچکی است بر سهل انگاری های بی شماری که در هجا خوانی و نیز نام گذاری حروف در خط میخی باستان صورت گرفته است. پیرایش این اشتباهات عدیده و بازخوانی این کتیبه ها، کاری موکول به آینده است[1]، ولی از تمام این مقدمات نتیجه ای درخشان حاصل می شود :

خط میخی باستان، برای کاربرد روزمره سفارش داده نشده است. مثلاً ما از طریق این خط هرگز نخواهیم دانست که در زبان ایران باستان به درخت، نان، یا عقاب چه می گفته اند و با این خط حتی نمی دانیم با زبان باستانی خود چه گونه احوال پرسی کنیم. لغت نامه ی خط میخی و زبان ایران باستان در حصار کاربرد کتیبه ها محدود است. در واقع قضیه را می توان بدین صورت سر و سامان داد که خطابه ی داریوش برای تاریخ را، همچنان که بسیاری متذکر شده اند، ابتدا به بابلی و عیلامی نوشته اند و آن گاه که شاه دستور

۱ . باخبرم که استادانی در اندیشه ی بازسازی و بازخوانی کتیبه های کهن اند، طلیعه ی ایستایی فرهنگ ملی ما بر روی پای خود، خوش بختانه آشکار می شود.

می دهد خطی اختصاصی برای امپراتوری او فراهم آورند، کاتبان و منشیان عیلامی ناچار و مطابق دستور برابر هرواژه بابلی وعیلامی موجود در کتیبه، یک واژه فارسی با خط میخی تازه اختراع می کنند. بدین صورت فقط در اجرای «فرامین شاهانه» است که این خط از نظر حروف و کلمات محدود، در اندازه سخنان داریوش در کتیبه [illegible] متولد می شود[1]. از آن پس نیز این خط فقط در محدوده کتیبه ها کار برد داشته و هرگز به زندگی و فرهنگ روزمره وارد نشده است. دلیل ساده این اشاره آن است که خط دیوانی و رسمی تخت جمشید، که کاربرد روزانه داشته، به تنوع واژه ها محتاج بوده است، خط و زبان عیلامی است و نه خط و زبان ایران باستان. ظاهراً استفاده از این خط چندان محدود بوده است که چند دهه بعد، هنگامی که تصمیم می گیرند برای استحکام هویت قبیله، کتیبه ای برای «ارشام» و «اریا رمن» جعل کنند[2]، کسی نبوده است که لااقل همان جعلیات را با خط درستی بنویسد. زیرا خط کتیبه ی بیستون چندان غیرمصطلح بوده است، که کسان دیگری، جز کاتبان نخستین، به آن مسلط نبوده اند. چنین است که کتیبه های بعدی هخامنشیان به استثنای اسامی خاص افراد و خدایان و معدودی واژه ی جدید، آن هم در کتیبه های سه زبانه، فقط از همان کلماتی بهره می برد که داریوش در «کتیبه ی مادر» بیستون آورده است. در این صورت خط میخی زبان باستان را، به عنوان یک خط ملی نباید چندان پر بها گرفت. این خطی است که برای سرگرمی و تسکین داریوش ساخته اند، نه برای زندگی و زبان روزمره ی مردم و نه برای توسعه ی فرهنگ ملی.

با این توضیح کوتاه، اینک به کلمه ی «اُرَمزدَ» در کتیبه ی داریوش بازمی گردیم که ترکیبی است توصیفی از دو واژه ی «اُر = اور» و

۱. می گویند خط میخی باستان ۳۶ حرف دارد. ولی من بیش از ۲۱ حرف و ۲ هجا نیافته ام.
۲. جداگانه خواهم گفت که جعل این دوکتیبه در دو مرحله ودرزمان دواردشیر انجام شده است.

«مَزدَ = مزدا». جزء اول این ترکیب از واژه‌های شناخته شده و بسیار مصطلح غرب ایران کهن و بین‌النهرین و به معنای «شهر و سرزمین» است. نه فقط این کلمه را با پسوندهای مختلف بر مناطق جغرافیایی و شهرهای متعددی چون «ارشلیم = اورشلیم، شهر آشنایی و سلامت»، «ارمیه = اورمیه، شهر و سرزمین پر آب»، «ارامان = اورامان، شهر امنیت»، «اربیل = اوربیل، شهری در میان کوه‌ها» پیدا می‌کنیم، بل همین واژه را بر ابتدای لااقل بیست شهر و خطه‌ی دیگر در بین‌النهرین و غرب ایران همراه پسوندهای دیگر می‌یابیم که اینک معنی آن پسوندها برای این نگارنده چندان معلوم نیست: اوراشنو[1] (ارمنستان)، اوریدو، اوراش، اورکیش، اورتنا، اوریکاتو، اوریاکی، اوراندوش، اوربیلوم، اورزبابه، اورنانشه، اورغو، اورکاگینه، اورارتو، اورها، اوریدو، اریحا، ارزانا و بسیار نام‌های دیگر، که تمامی آن‌ها به شهرها و مناطق و سرزمین‌های جغرافیایی اشاره دارد. شهر و سرزمین «ار = اور» در بین‌النهرین جنوبی و به نقل تورات، محل تولد ابراهیم نبی، از معروف‌ترین آن‌هاست. در زبان و فرهنگ‌های بابلی و آشوری «ار، Ur» و «اری، Uri» به معنای مطلق شهر و یا یک شهر است.

جزء دوم واژه‌ی ترکیبی «اُرمَزدَ» یعنی «مَزدَ» همان کلمه‌ای است که در فارسی جدید بدل به «مُزد» شده است که خاورشناسان به غلط آن را «muzd» می‌نویسند. این کلمه در اوستایی mĭžd «میژد» آمده است که با «مژده»ی امروزین بسیار نزدیک است. در پارسی مانوی فقط به صورت mzd و بدون هیچ هجایی می‌بینیم. در فرهنگ پهلوی به صورت‌های «mozd» و «mizd» و به معنای پاداش، اجر و اجاره بها آورده‌اند. این کلمه حتی در زبان گوتیک و زبان اوستی نیز به صورت mizd و mizdō و بازهم به معنای پاداش و اجر آمده است.

۱. در متن‌های بابلی، از جمله گل‌نبشته‌ی کورش، بر ابتدای نام شهرها و سرزمین‌ها «ار» افزوده‌اند «ارانشان، سطر ۱۱»، «ارشوکا، سطر ۱۵»، «اراشنو و ارزابان، سطر ۳۱» و نظایر آن.

در لوح گلی شماره ۴ از الواح بایگانی تخت جمشید به زبان ایلامی، یکی از کارگران را که ۵۰ کارشه مزد می‌گرفته با صفت «مَزدَیسنَ» آورده‌اند. کامرون در جلد اول «گزارش‌های باستان شناسی» به غلط او را کسی که «مزدا پرست است» معرفی می‌کند، اما دلیلی نداریم که «مزداپرست»، «مزد یسنه» و یا «اورمزد» را با دین و پیامبری به نام زردشت مرتبط بدانیم، مثلا در این مورد می‌توان «مزد یسنه» را، صفت تعریضی درباره‌ی آن کارگر و به معنای پر کنایه‌ی «دستمزد پرست» و یا «پاداش خواه» گرفت.

«صفت مزدیسنه که در پاپیروس های آرامی زمان هخامنشی آمده، دلیلی بر زردشتی بودن هخامنشیان نمی‌تواند باشد، چنان‌که ذکر نام اهورامزدا در سنگ نبشته ها نیز دلیلی بر این امر محسوب نمی‌شود». (بنونیست، دین ایرانی، ص۲۶)

اینک معنی «اُرمَزدَ»ی مورد اشاره داریوش کامل می‌شود وآن صفتی است برای خداوند داریوش، که دراصل آشوری است : خداوندی که شهرها و سرزمین‌ها را به عنوان اجر و پاداش می‌دهد، یعنی خدای «سرزمین بخش». داریوش و دیگر سلاطین هخامنشی از این خدا بیش‌تر در مواردی نام می‌برند که به تصرف سرزمین‌ها، شکست دشمنان و یا فهرست متصرفات خود اشاره می‌کنند :

«داریوش شاه گوید : «این است قلمرو پادشاهی من : از سکائیه تا سغدیان تا مملکت کوس (نوبیه)، از سند تا سارد. **اهورامزدا آن را به من واگذار کرده است.** او که بزرگ‌ترین خدایان است و مرا و خاندان مرا پشتیبان باشد.» (Dph به نقل از پی‌یر بریان، تاریخ امپراتوری هخامنشی، ص ۳۸۶). «آریارمن شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه پارس، پسر چیش‌پیش شاه، نوه‌ی هخامنش. آریارمن می‌گوید : این کشور پارسی که من دارم دارای اسبان خوب و مردان خوب (است). **خدای بزرگ اهورامزدا آن را به من داد. به خواست اهورمزدا من شاه در این کشور هستم**». (کتیبه‌ی آریارمن، به نقل از شارپ، ص ۲۱)

تکیه کلام داریوش در کتیبه ی بیستون و به هنگام جنگ بر سر تصرف شهرها و سرزمین ها و به هنگام فتح و تصرف سرزمین های منطقه این است: «اُرمَزدَ مرا یاری داد». این صفت پرمعنا برای خدای داریوش، به تصور باطل خاورشناسان و پارسیان هند، به صورت «اهورامزدا» و ازریشه «هور»، «خور» وخورشید و به معنای خدای روشنایی گرفته شده است تا با تقابل آن با دیو وتاریکی، ثنویتی در دین زردشت بیافرینند و دیرینه ی آن دین را تا عهد هخامنشیان به درازا بکشانند که به زمان خود درباره این کوشش بی حاصل سخن خواهم گفت. سعی داریوش در کتیبه ی بیستون بر این مطلب متمرکز است که وانمود کند آن چه را او در سال های نخست زمام داری اش به دست آورده، فقط از عنایات خدای او، یعنی «ارمزد»ی سرزمین بخش است و آنانی که این امر را نپذیرند، دشمن و مخالف اراده ی «ارمزد» معرفی می کند. او مقاومت سرداران استقلال طلب دیگر اقوام را، نه مقاومت در برابر خویش، که مقاومت و مخالفت با خدایی می داند که بخشنده ی اصلی سرزمین ها به او است.

«(اینک) داریوش می تواند اعلام کند: «ازبرکت اهورامزدا است که من شاه هستم. **اهورامزداست که قلمرو پادشاهی را به من واگذار کرده است**». تصویر به نمایش گذارده شده، بنابراین، با قوت هرچه تمام تر می گوید که شاه، خدا نیست، **لیکن ازآن جا که به وسیله خداوند مالک قدرت پادشاهی شده است**، در پی عهدی راستین که با هم بسته اند، نماینده ی اهورامزدا بر روی زمین است. **به گفته دقیق تر، اهورامزدا خدای شاه است**. این واقعیتی است که داریوش در کتیبه ی خود آن را به روشنی اعلام می کند: «**آن چه من در ظرف یک سال کرده ام به قدرت اهورا مزدا است که من کرده ام. اهورامزدا حمایت خود را به من ارزانی داشته است**». (بریان، تاریخ امپراتوری هخامنشی، ص ۳۰۲)

بازتاب تصویری این خدا نیز بسیار نشانه وار و از شاهکارهای نقش پردازی استادان و هنرمندان برآورنده ماندگارهای جاویدان آن دوره

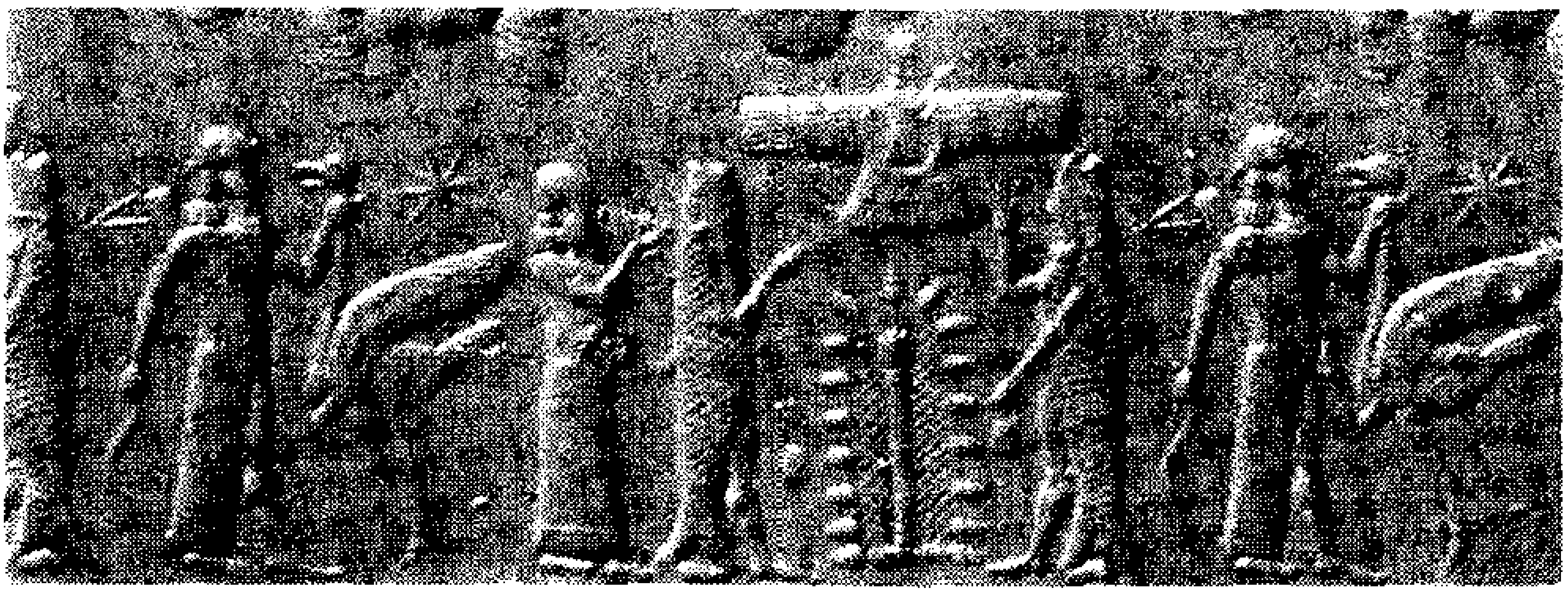
است. در نگاره آشنای اهورامزدا دو بال بر اطراف بدنی برآمده است، که صورت آن، جز کلاه، در تمامی اجزاء و آرایش، با صورت سلطان یکی است. کلاه داریوش در بیستون غیر رسمی است، چرا که او در میدان نبرد تصویر شده است. کلاه اهورامزدای بیستون با کلاهی که داریوش درتختگاه بارعام نگاره تخت جمشید برسردارد یکسان است. در واقع تصویر اهورامزدای مقابل داریوش در بیستون، کاملاً و از تمام جهات و حتی البسه آستین دار با تصویر داریوش در نگاره تخت جمشید برابر است. حتی می توان او را صورت سمبلیک سلطان گرفت که با دو بال برفراز سرزمین های مفتوحه خود پرواز می کند. امروز هم در مجامع رسمی زردشتیان، این تصویر را نمایی از خدای اهورا مزدا گرفته اند و نقش او را برفراز آتش دان ها و اسناد خود می آورند. معلوم نیست چرا چنین شمایلی ازخدای زردشتیان، در اوج کوشش برای تسلط این دین بر سراسر ایران، یعنی دردوران ساسانیان غایب است[1] و در نگاره های مذهبی و یا هنری پس از هخامنشیان، در هیچ دوره‌ای، نه برظروف، نه بر سنگ ونه برسفال وغیره، دیگر نقش این خدا که نمای خدای زردشتی شناخته می شود و نام اهورامزدا برآن نهاده اند، دیده نمی شود. سلاطین ساسانی حتی حلقه اقتدار را بدون حضور وواسطه این خدای بال دارمبادله می کنند واهورامزدای دوران آن ها دیگر با بال نمی پرد، بل که بر اسب سوار است!

> «شاپور براسب تصویر شده که دست خود را به سوی «حلقه شهریاری» دراز کرده است. اهورامزدا نیز سوار بر اسب تصویر شده که «حلقه‌ی شهریاری» به شاپور تسلیم می کند. زیر سم اسب شاپور گردیانوس (؟!) امپراتور شکست یافته روم و زیر اسب اهورامزدا اهریمن دیده می شود». (لوکونین، تمدن ایران ساسانی، ص ۳۳۱)

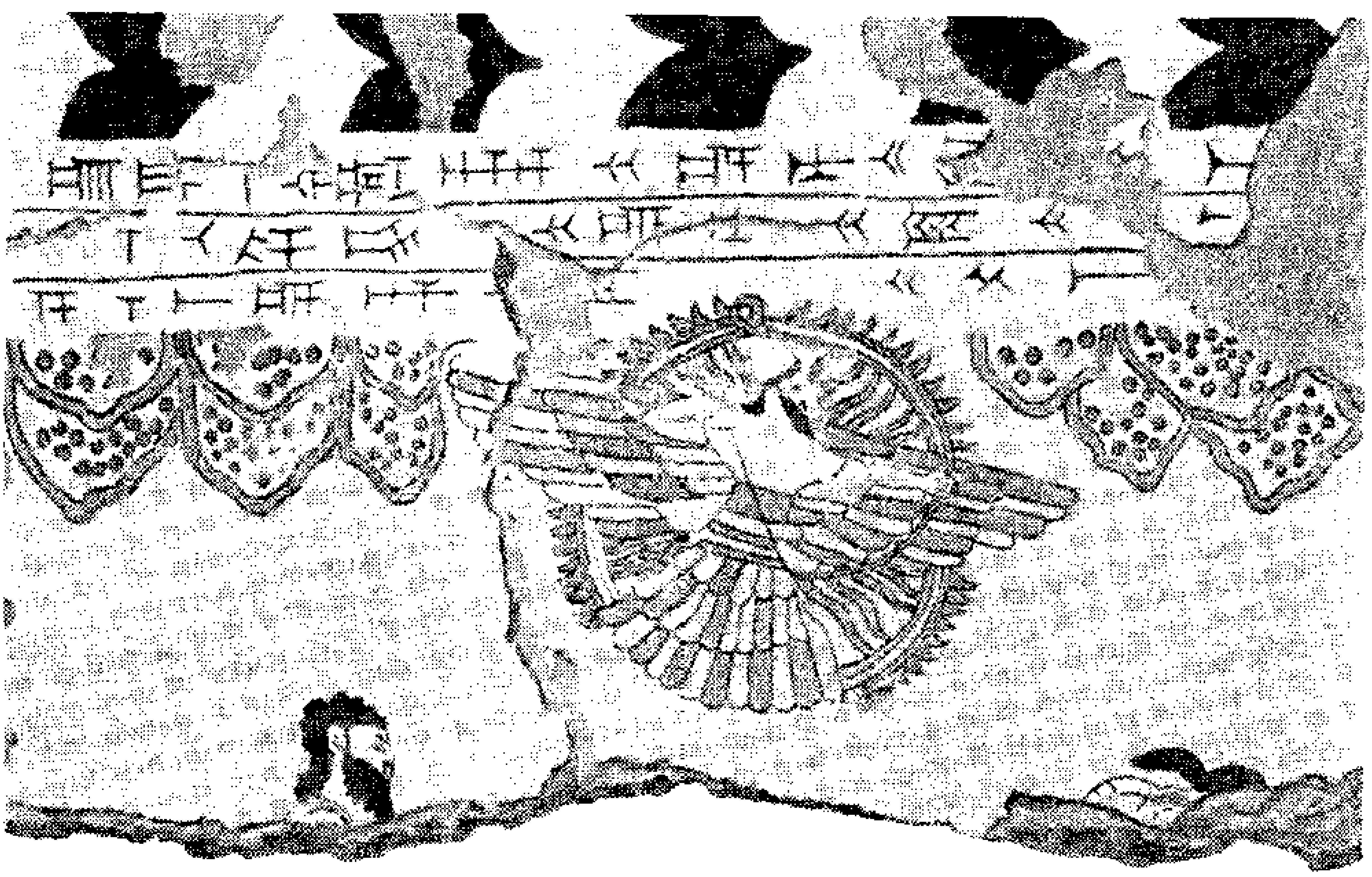
۱. مطمئن نیستیم که نقش آتش دان سکه ها و اسناد ساسانی و به طور کلی پرستش و پاس داری آتش، با دین زردشت مرتبط باشد و مطمئن نیستیم آن چه را که ساسانیان با زور تازیانه تبلیغ می کرده‌اند، به دین زردشت مربوط بوده است.

معلوم نیست چرا لوکونین در تفسیر نگاره های ساسانی، همه جا این مغ اسب سوار را، حتی با افزودن واژه «اهورا» برمتن اصلی کتیبه ها اهورامزدا خوانده است. زیرا کتیبه فقط می نویسد «مغ مزدا پرست». با این همه حتی اگر این اسب سوار را «اهورامزدا» بگیریم، لااقل دیگر شبیه اهورامزدای هخامنشی ونیز سمبل امروزین آن نخواهد بود. اما چرا زردشتیان، پس از هخامنشیان، تصویر انتخابی داریوش برای اهورامزدا را تغییر داده‌اند و به شمایل دیگری درآورده‌اند و چرا زردشتیان کنونی بار دیگر همان تصویر ساخت داریوش را به عنوان تصویر اهورامزدا به صحنه آورده‌اند؟ آیا مگر می‌توان تصاویر خدا را در دینی، به صلاحدید امرا و یا پیروان آن تغییر داد؟ مگر برداشت زردشتیان در هر دوره نسبت به یزدان و صورت الهه کهن خویش دگرگون می‌شده است؟ اگر چنین است کدام یک از این برداشت ها، واقعاً به زردشت و اهورامزدا متعلق است؟

به هرحال نمی‌دانیم این سمبل بال دار، که نخستین بار چهار قرن پیش از داریوش، در سنگ نگاره های آشوری یافته‌ایم، چه‌گونه با باور های زردشتی مربوط می‌شود. آشکار است که اگر این تصویر را سمبل خدای زردشتیان بگیریم، پس ناگزیر باید آشوریان را نیز، که خالق این تصویر بوده‌اند، زردشتی بدانیم. از سوی دیگر گونه بال دار یا راکب این نقش رسمی را، که حتی صورتی از زردشت پیامبر فرض شده است، نه در گستره‌ی ایمانی و کرداری مردم، بل فقط ناظر بر تعیین و تفویض و تعویض قدرت درباری یافته ایم. چه‌گونه است که این نقش، اگر آن را با دین پیامبری به نام زردشت مرتبط می‌کنیم، در موجه ترین مکان خود، مثلاً در محراب آتشکده ها حضور ندارد؟ آیا مؤمنین به هنگام اجرای مراسم نیایش، به صورت آرام بخش خدای خویش نیازمندتر بوده‌اند و یا امپراتوران به هنگام دست به دست کردن قدرت؟ هر کنکاش جدی، سعی خاور شناسانی از قبیل خانم مری بویس وشاگردان ایرانی‌اش را درباره قدمت دین



در این مهر آشوری، متعلق به قرن نهم پیش از میلاد، پهلوانی تیردان و کمان بر دوش، خنجری به دست راست، گردن شتر مرغی را می فشارد. پرستنده‌ای دعا خوانان برابر درخت مقدس ایستاده است که در دو سوی آن، دو پیکره‌ی مرد ـ ماهی دلو به دست قرار دارد و بالاتر از همه، انسان بال‌دار، برخاسته از درون گردونه‌ی خورشید، ناظر صحنه است. این همان نقشی است که ۴۰۰ سال پس از این مهر تصویر اهورامزدا خدای زردشتیان انگاشته‌ایم! (تصویر برگرفته از کتاب جیمز. پ. پریکاردو، شرق میانه‌ی باستان، ص ۲۲۲)



در این کاشی مانده از قرن نهم و زمان نینورتای دوم ۸۹۰ ـ ۸۸۴ پیش از میلاد اهورامزدای ایرانی را به شکل خدای آشوریان می‌بینیم، که با همان پرهای بال و دم، تیر و کمان به دست بر گردونه‌ای از آتش مستقر است. (تصویر برگرفته از کتاب جیمز. پ. پریکاردو، شرق میانه‌ی باستان، ص ۱۸۰)

زردشت به عنوان یک دین ملی، رسمی و سراسری ایرانیان ابطال می‌کند. زیرا تاکنون در هیچ سند دولتی، ملی، مذهبی و حتی در گات‌ها، به هیچ صورتی نام زردشت پیامبر را نیافته‌ایم[1].

«کهنه‌ترین سندی که از زمان و زندگی زردشت در دست داریم، از کسانتوس لیدیه‌ای است که یکی از همزمانان سال‌خورده هردوت است. این سند می‌گوید زردشت ۶۰۰ سال پیش از لشگرکشی خشایارشا به

۱. گروهی نایابی اسناد در اثبات تمدن و دین درخشان ایران پیش از اسلام، از مقطع هخامنشیان را، چنین توضیح می‌دهند که «تمام آن‌ها را اسکندر و عرب نابوده کرده‌اند»!

«این توصیف در جای دیگر هم دیده می‌شود، و ما درمی‌یابیم که اوستای اصلی بر ۱۲۰۰۰ پوست گاو نوشته شده است و سپس همه جا گفته می‌شود که این همان نسخه ی شکوهمند اصلی بود که اسکندر آن را سوزاند و همیشه پایتخت کشور در پارس و مرکز کهن مغان در شیز کنار دریاچه ی ارومیه، دو نقطه استوار در تاریخ این سندند. هر کس با نگاه دور از اشتباه، تاریخ اصلی زردشتی را از نظر بگذارند، نمی‌تواند برای یک آن هم که شده نیندیشد که این تخیلات را واقعیت تاریخی بداند. هیچ کس نمی‌تواند، گذشته از مسایل دیگر، به ایران روزگار هخامنشیان چنین وضع پیشرفته‌ای از نظر کتاب نسبت دهد، که بتواند یک متن اصلی بزرگ یا یک کتاب خانه‌ای از اوستا بسازد؛ و اگر به راستی پیشرفت ادبی آن روز به یک چنین پایه‌ای رسیده بوده، سنت دینی نباید تنها از این رو که نمونه اصلی سوخته است، پراکنده می‌شد. تورات یهود که در درجه ی نخست حدود پایان هخامنشیان پایان یافته بود، بلایی نسبتاً سخت‌تر را در سال ۷۰ پس از میلاد در اورشلیم به خود دید. ناگفته نماند که ایران در پیروزی اسکندر در بحران دینی به سر نمی‌برد، وضع دین، تا آن‌جا که می‌دانیم به همان صورت کهن خویش به جا ماند، و هیچ دین نوینی خدایان کهن را برنمی‌انداخت. نیازی به این نیست به این نکته اشاره شود که در ادبیات یونانی، که تاریخ آن را دقیقاً می‌دانیم، هر چند که تا اندازه بسیاری از دست رفته است، از ترجمه ی یونانی اوستا چنان که می‌نویسند کوچک‌ترین اثری دیده نمی‌شود... **نه، اوستای پیش از اسکندر در ایران تنها یک آفریده ی تخیل است**. و بالاتر از این: گزارش‌هایی که در این باره موجود است از جمله داستان‌های گسترده‌ای است که به ویژه در دوره‌ی باستان بسیار رواج داشت». (هنریک ساموئل نیبرگ، دین‌های ایران باستان، ص ۴۲۴)

بدین ترتیب این گروه معتقدند که تمدن را می‌توان آتش زد و به خاکستر بدل کرد، به گونه‌ای که باد آن را ببرد و هیچ یادی از آن باقی نگذارد. این ساده اندیشی، آسان‌ترین راه گریز از یک تفحص ملی گرفته شده است. اما من مایلم از آن‌ها بپرسم که بر فرض که مقدونیان و عرب اسناد ملی ما را، از هر قماش که بوده، به گونه‌ای آتش زده باشند، که حتی عنوان آن‌ها نیز از ذهن جهان پاک شده باشد، آن هم درست در حالی که بر پویایی فرهنگ ذهنی ایرانیان، تا حد حفظ تمامی متن اوستا اصرار دارند، پس شاید همان مقدونیان و عرب بوده‌اند که دست این همه سنگ تراش را از عهد هخامنشیان تا پایان ساسانیان گرفته‌اند و مانع شده‌اند که حتی یک بار نام زردشت پیامبر را بر یکی از این چند ده کتیبه‌ای که برخی از آن‌ها صرفاً تبلیغاتی ـ مذهبی بوده است، بنگارند!؟

یونان می‌زیسته است. خبرهایی از این دست ولی به گونه‌ی دیگر از آکادمی افلاتون دردست داریم. درپایان زندگی افلاتون با محافل ایرانی پیوندی برقرار و نسبت به آموزه‌هایی که می‌آموختند دل‌بستگی بسیار پیدا شده بود، چیزی مانند حالت شوپنهاور وشیفتگی او به فلسفه هندی. ایدکسوس کنیدس، که پیش از افلاتون درگذشته و از یاران نزدیک او به شمار می‌آمده است، از قول پلینوس بزرگ می‌گوید که زردشت ۶۰۰۰ سال پیش از افلاتون می‌زیسته است(!). این روایت باید از نوشته‌ی گم شده ارسطو «درباره فلسفه» گرفته شده باشد که در آن از آیین دوگانگی ایرانی سخن به میان آمده است. دیگر پیروان آکادمی سال‌های دیگری نزدیک به این سال یادکرده‌اند : زردشت ۵۰۰۰ سال پیش از جنگ تروپان می‌زیسته است (هرمدرس)، روایت ایدکسوس باید از همه روایت‌ها کهنه‌تر باشد». (هنریک ساموئل نیبرگ، دین‌های ایران باستان، ص ۲۷)

به حقیقت کسی باید این معمای تاریخ ایران را، که خاورشناسان طرح می‌کنند، بگشاید که چرا ما نام پیامبر دین کهن، نام سرزمین و سلسله‌نسب بزرگ‌ترین امپراتوران وبسیاری دیگر ازاطلاعات مربوط به تاریخ‌مان را، که به تلقین خاورشناسان بدیهی فرض کرده‌ایم، باید در اسناد دیگران جست‌وجو کنیم؟ آیا ممکن نیست که تصویر تاریخ ایران از قطعاتی ساخته شده باشد که این خاورشناسان و پیروان داخلی آن‌ها، با دست بریده و درهم جفت کرده‌اند؟

«درباره زردشت بحث‌های فراوان وجود دارد. عده‌ای او را متعلق به ۶ هزار قبل از میلاد می‌دانند، از طرف دیگر عده زیادی نیز به دلیل شباهت اسمی گشتاسب، شاهی که از زردشت دفاع کرد و به آیین او گروید، با گشتاسب شاه هخامنشی، دوره زردشت را با عصر هخامنشی یکسان دانسته‌اند. هرتسفلد که زردشت را اساساً سیاستمدارمی‌داند، می‌گوید: «از نظر نسب ونسبت او خود یکی از اعضای دو خاندان سلطنتی، خاندان ماد و جانشین آن خاندان هخامنشی بود. دو خاندانی که بر تاریخ ایران باستان حکم راندند... در شهر زادگاه‌اش، بر او انگ انقلابی زدند و به دادگاه‌اش خواندند و **رییس دادگاه هم اتفاقاً کسی جز گئوماته مغ**

نبود که بعدها سلطنت را غصب کرد و به دست داریوش به قتل رسید. گئوماته زردشت را به تبعید محکوم کرد(!)». و این تبعید زردشت به طوس یعنی دربار ویشتاسب، والی پاساتراث دار منطقه برد. گروهی دیگر که هنینگ آن را «عقیده عمومی» و در «راستای سنت» می داند عهد زردشت را به ۲۵۸ سال پیش از حمله اسکندر می دانند و با محاسبه ریاضی سال مرگ زردشت را ۵۸۵ قبل از میلاد می دانند که با توجه به ۷۵ سال زندگی زردشت سال تولد او ۶۶۰ پیش از میلاد و دوره زندگی با دوره هوخشتره پادشاه مادی (۶۳۳ ـ ۵۸۵ ق.م) مصادف می شود که بسیار قدرتمند بود و مشکور او را «بزرگ ترین شاه ماد» می داند». (فرهنگ رجایی، تحول اندیشه سیاسی در شرق باستان، ص ۶۹)

وسعت اوهام، همراه با نمایشی از نهایت گمانه پردازی تاریخی در نوشته فوق از میتولوژی نیز درمی گذرد. معلوم نیست مثلاً هرودوت که از احوال چوپانی که جان کورش نوزاد را در میان جنگل های ماد نجات داده، باخبر است، چرا از احوال پیامبر بزرگی که گویا تمام آریایی های ادعایی، اخلاقیات ویژه ی خود را به او مدیون اند، باخبر نیست؟ اگر وجود چنین پیامبری در تاریخ ایران چندان ضروری است، که به گمان گروهی، بدون آن پیامبر، مثلاً یک یا چند پایه تمدن ما از هم می پاشد، لااقل ضروری است استحکام و استواری این پایه را جدی تر بگیریم و از موادی چنین بی دوام، تکیه گاهی برای تاریخ و تندیسی برای صورت فرضی پیامبر باستانی خود نسازیم.

«نه یونانیان و سریانی ها و نه نویسندگانی ارمنی، هیچ یک، از زردشت اوستایی و از آیین او که در گاهان اوستا بازگو شده آگاهی نداشته اند. این حقیقت را باید همواره به خاطر داشت. چون پرداختن به این امر و یافتن علت های آن از حوصله ی تحقیق ما بیرون است **تنها به یادآوری این نکته اکتفا می کنیم که گرایشی در ماست که درباره نشأت و گسترش آیین زردشتی در زمان باستان اغراق کنیم.** به احتمال زیاد آیین زردشتی در آغاز یک نهضت محلی در گوشه ای از ایران خاوری بود که هنوز مرزهای جغرافیایی آن معین نشده است. این آیین نو با مقاومت

و مقابله شدید کیش های رایج مواجه شده و برای مدتی دراز نتوانست به برتری و چیرگی کامل برسد و چون گسترش یافت دگرگون شد. کیش زردشتی با آیین هایی که در پی برانداختن آن ها برخاسته بود درآمیخت و مزدیسنا به گونه ای بسیار متفاوت به ایران باختری رسید». (بنونیست، دین ایرانی، ص ۷۸)

بدین ترتیب، در هیچ دوره‌ای از تاریخ ایران پیش از اسلام، نه فقط آیین زردشت، بل اصولاً هیچ دین رسمی را و نه تنها در بدنه ی ملی، بل حتی بر دربارها مسلط نمی بینیم و اگر بخواهم پیش هنگام به طور اشاره وارد مطالبی شوم که به بحث های آینده‌ام درکتاب های بعد موکول است، بی مجامله باید بگویم : پیش از اسلام، ایرانیان به هیچ دین رسمی، ملی و سراسری پابند نبوده‌اند واسلام نخستین دین، باور و ایمان ملی و سراسری ایرانیان ساکن این نجد است[۱].

«هر اندازه که زمان ساسانیان به جلو می رفت، نمایان تر دیده می شد که از این دین، نیروی درونی و خواست گسترش کاسته می شد **و جایگاه خود را مدیون دستگاه دولتی حاکم و آمادگی پادشاهان ساسانی برای شکنجه بود**... آخر بار استوارترین پایگاه مزدا پرستی در محافل دولتیان و ارتشیان بود. یقین است که پس از این که اسلام به ایران راه یافت، فرمان‌روایی ساسانی درهم ریخت، **مزداپرستی که تقریباً یکسره به نیروی دولت تکیه کرده بود، با یک تکان، همچون میوه ای کرم خورده فروافتاد** وتقریباً بی سر و صدا از ردیف دین هایی که در دوره‌ی نوین به طور جدی انتظارشان را می‌کشیدند، بیرون رفت». (نیبرگ، دین های ایران باستان، ص ۴۲۹)

نیبرگ، که برخوردش با دین زردشت روی هم رفته ناباورانه است و آن ها که این پیامبر را باور کرده‌اند، هیچ کدام تاکنون نتوانسته اند دلیلی بر حضور این بنیان گذار دین ایرانی ارائه دهند و هیچ سند

۱. وظیفه هموطنان زردشتی است که تیرگی های تاریخی پیرامون پیامبر دیرین خود را بزدایند. این مختصر و نیز توضیح مفصل کتاب بعد من، نه اظهار نظر مذهبی، بل فقط برداشت تاریخی است. زیرا مورخ نمی تواند به هیچ عنصر ویدیده تاریخی و ملی دل بستگی ویژه احساس کند.

کهن ملی، که از این خردمند زردشت نام، ذکری کرده باشد به دست نداریم. سه مجلد نوشته های احساساتی، خام و بی ارزش خانم مری بویس را، در اثبات دیرینگی دین زردشت، که از مبدأ فرسوده ی «آریا محوری» می گذرد و بدتر از آن متکی به متن اوستاست، که تدوین آن به همین اواخر در هند و با واژگان زبان گجراتی بازمی گردد، نباید جدی گرفت[1]. کتاب ایشان یکی از آخرین ترفندهایی است که خاور شناسانِ غالباً عامی و دغل و جاعل[2] و ندرتاً خردمند و فاضل، در انتقال مبدأ تاریخ ایران به فتوحات هخامنشیان به کار بسته اند.

> «آگاهی ما از چه گونگی ادای واگ ها در زبان اصلی اوستا اجمالی است، زیرا که تنها بر تلفظ مؤبدان پارسی هند است و شیوه تلفظ زبان های مادری ایشان، که گاهی گجراتی و گاهی غیر ایرانی است، در آن بی تأثیر نبوده است». (دکتر پرویز ناتل خانلری، تاریخ زبان فارسی، جلد اول، صفحه ۱۸۰)

اینک دیگر می توانیم به سعی کورش و داریوش در تألیف هویت شاهانه برای خویش بازگردیم. در بخش پیش گفتم که تاریخ تمدن هیچ نشانه ای از پارس و پارسیان، پیش از به قدرت رسیدن داریوش و فتح کامل ایران نیافته و هیچ سرزمینی را در جغرافیای ایران کهن به نام «پارس» نشناخته است و معلوم شد که اگر اشاره هایی را که

۱ . اگر کسی همت کند و به نقد دقیق و سخت گیر کتاب خانم مری بویس دست زند، آن گاه به عیان خواهیم دید که این بزرگان خاورشناس، تا چه اندازه در پوشاندن حقایق تاریخ ایران مغرض و مصرند و معلوم می شود که حتی دربرگردان فارسی کتاب های تاریخ ایران هم پیوسته و تاکنون یک گزینش ویژه صورت گرفته است.

۲ . این استناد ها درباره گروهی از خاور شناسان بسیار جدی و حتی هنوز نارسا و ناکافی است. برای آشنایی با گوشه ای از دغلی های آن ها به خاطرات خانم دیالافوآ و نیز به کتاب بسیار پرارزش استاد عزت الله نگهبان، «مروری بر ۵۰ سال باستان شناسی ایران» رجوع کنید.

> «دیروزگاو سنگی بزرگی را که در روزهای اخیر پیدا شده است با تأسف تماشا می کردم درحدود ۱۲۰۰۰ کیلو وزن دارد! تکان دادن (وبردن) چنین توده عظیمی غیرممکن است. بالاخره نتوانستم بر خشم خود مسلط شوم. پتکی به دست گرفتم و به جان حیوان سنگی افتادم. ضرباتی وحشیانه به او زدم. سرستون درنتیجه ضربات پتک، چون میوه رسیده از هم شکافت». (ژان دیالافوآ، سفرنامه، ص۲۸۰، انتشارات دانشگاه تهران)

به صورت «پارسوا» و«پارسواش»، که از زبان سالنامه های آشوری در تاریخ مانده است، متوجه پارسی های بعدی بدانیم، خود به خود اثبات کرده ایم که پارسیان هرگز در جغرافیای ایران کهن استقراری چون دیگر اقوام نداشته اند و پس از دورانی سرگردانی و شمشیرزنی برای اقوام و تمدن های ایرانی و غیرایرانی، ناگهان و بی هیچ مقدمه تاریخی، آنان را به صورت بنیان گذاران یک امپراتوری باز می یابیم. صعود هخامنشیان به قدرت، تاکنون در هاله ای از ابهام و قصه و تصور و معجزه پوشیده بوده است.

« **این شخص یعنی کوروش درمیان اسرار تاریخی خود سرّ عجیبی است.** معمای مردم «هیتی» که وقتی مرموز بود، تا حدی معلوم گشته. تمدن «مینوسی»ها که در سواحل دریای بزرگ یعنی مدیترانه وجود داشت تعیین شده و دولت هخامنشی که بعد از کوروش ظهور کرد به تفصیل در وقایع نامه ها ثبت گردیده، **ولی شخص کوروش هنوز مرموز است. از منشأ مجهولی ظهور نموده، با این همه اولین دولت جهانی منظم را او پدید آورد.** وی فکری با آرمان نوینی به وجود آورد که بر فرض هم که کمال مطلوب نبوده باشد، در هر صورت مسیر تاریخ را عوض کرد و جهان باستان و ادوار عهد اور و کلده و فراعنه و آشور و بابل را پایان داد». (علی سامی، پاسارگاد، ص ۲۴۱)[1]

بنیان داستان ها و تصورات درباره ی کوروش را هرودوت ریخته است که ارزش تاریخی «تواریخ» او از نقالی های قهوه خانه ها نیز عقب می ماند. کتاب او مخلوطی است از اشخاص و امکنه ی درهم ریخته، رخ دادهای بدون زمان و مکان و داستان سرایی هایی که فقط می تواند ذهن یک هلنیست را به خود جلب و سرگرم کند. هرودوت که خود بی شک یک هلنیست است، تحت تأثیر افسانه های یونانی و خدایان متعددی که ازاعماق دریاها، قله کوه ها واز دل خاک و مغاره ها

۱. مرحوم سامی متن فوق را به کتاب استر متعلق می داند، من در آن کتاب چنین نقلی ندیدم و درمأخذ دیگری هم که نشانی داده اند، نیافتم. اما آشکاراست که نقلی است جدای از نوشتار های شخصی آن مرحوم، اما نمی تواند متعلق به تورات باشد که آشکارا زبان و بیانی دیگر دارد

سر برمی‌آورند و پیش‌گویان و کاهنانی که پیوسته در تاریخ مداخله می کنند و خواب های مکرری که جریان حوادث را دگرگونه می بیند، کتاب اش را با قصه های تمام ناشدنی زینت داده است، که یونانیان قصه دوست و بی کار را در ایام فراغت سرگرم می کرده است.

اگر مورخی حتی در ۲۵۰۰ سال پیش باور کند که سرداری می تواند بر پشت نهنگ سوار شود و پیش از کشتی توطئه گران به جزیره معهود برسد، یا ممکن است قاطری بچه بزاید و یا اسب ها در صورت لزوم می توانند مار بخورند، ضروری است تاریخ او را مردود بدانیم و یا لااقل از ذکر آن به عنوان سند تاریخی سر باز زنیم.

«کشتی باز روانه ی کورنت شد. آریون بر پشت نهنگی سوار شده خود را به تناریوم رساند و در این جا پیاده شد و در همان لباس نوازندگی، سرود خوانان به کورنت آمد و سرگذشت خود را تعریف کرد... سرانجام در ماه بیستم از شروع محاصره، واقعه حیرت انگیزی برای ژوپیر فرزند مگابیز، که یکی از هفت یار بود که مغ را برانداخته بودند، اتفاق افتاد و یکی از قاطران بارکش هنگ او بچه‌ای زایید... مارها به کشتزارهای اطراف پایتخت ریخته بودند و اسب ها که مشغول چرا بودند از مشاهده آن وضع و حال به خوردن مارها پرداختند». (هرودوت، تواریخ، ترجمه وحید مازندرانی، ص ۲۶ و ۴۸ و ۲۵۳)

هرودوت پایه گذار آن تاریخ نویسی یونانی است که از آشیل زاده شد. تاریخی که به کار نمایش نامه های گوناگون از کمدی تا تراژدی بیاید. شیوه ای که دی. اچ. کار درباره ی آن می نویسد:

«هرودوت به عنوان «پدر» تاریخ فرزندان چندانی نداشته است. چرا که نگاه «مورخان» پس از او نیز چون خود او، به آینده بی اعتنا و به گذشته غیر دقیق بوده است. مثلاً توسیدید می نویسد که قبل و بعد از جنگ های پلوپونز، که او خود در کتاب اش توصیف کرده، هیچ حادثه ی مهمی در جهان روی نداده و نخواهد داد». (دی. اچ. کار، تاریخ چیست؟ ص ۱۴۵ متن اصلی، نیویورک، ۱۹۶۱)

تاریخ هرودوت از اشتباهات متعدد مملو است. ساحل دریای سیاه را در دامنه های شمال کوه های همدان فرض می کند وآن جا که عجایب و بدایع جهان را به عنوان مشاهدات خود می‌آورد، هرعقل سلیمی را به شگفتی وامی دارد که چه گونه این همه مورخ پرآوازه ی معاصر تألیف این مورخ ناراست گوی افسانه باف را، تعریف تاریخ ایران شناخته واقوام بزرگ شرقی را با سند انگاشتن نوشته های هرودوت چندان بدون تاریخ فرض کرده‌اند که مثلاً بنیان و برخاست داریوش را با تکرار افسانه ی اورارتویی شیهه ی به موقع اسبی توضیح می دهند؟

«درعربستان مقابل شهر بوتو محلی است که برای تحقیق درباره مارهای پرنده به آن جا رفتم. استخوان های این حیوان در آن جا به حد وفور و به صورت انبوه روی هم انباشته شده بود. بعضی ها بزرگ بعضی دیگر خیلی ریز وبه مقدار زیاد. درمحلی که این استخوان ها بود تنگه باریک کوهستانی است که به جلگه ساحل نیل منتهی می شود. هنگامی که مار های بال دار از صحرای عربستان به طرف مصر پرواز می کنند، لک لک ها با آن ها در بین راه برخورد کرده مانع می شوند که به طرف گردنه بروند سپس آن ها را هلاک می کنند. عرب ها می گویند به واسطه ی این فایده و خدمت است که لک لک ها در مصر قدر و احترام فراوان دارند و مصریان نیز موضوع را تأیید می کنند. لک لک های مزبور تماماً سیاه هستند، ساق پای آن ها مثل پای درنا است، منقارخمیده جالبی دارند وبه اندازه آبچلیک آبی هستند... مار بال دار شبیه مار آبی است، بر بال های اش پر دیده نمی شود و مثل بال خفاش است». (هرودوت، تواریخ، ص ۱۴۳).

هرودوت مدعی دیدار این لک لک های خمیده منقار سیاه و آن مارهای پرنده است! ازاین داستان برمی آید که هرودوت سیاح نبوده، ادعاهای اش در این باره نادرست است[۱] وبه احتمال بسیار، او با نقل تاریخ در

۱. چه گونه هرودوت را مورخ و حتی سیاح سرزمین های شرقی بدانیم که از شرح زیر برمی آید که او به عمرش شتر ندیده است؟!

«لازم نیست من در این جا وصف شتر را بیاورم. زیرا که یونانی ها با شکل و هیکل این حیوان آشنا هستند ولی یک نکته رابه خصوص ذکرمی کنم که برای ایشان تازگی خواهد داشت. پاهای عقبی شتر هرکدام دو ران و دو زانو دارد(!)». (هرودوت، تواریخ، ص۲۲۷)

میدان های شهر، کاری که بسیار به مذاق مردم یونان و ایتالیا خوش می آمد، ارتزاق می کرده است. دقت دریافت افسانه های تواریخ هردوت که نیم بیش تر کتاب اوست، به خوبی ذهن نقال او را ظاهر می کند که گویی در کار تسخیر حواس شنوندگان خود است. بخش بزرگی از «تواریخ» هرودوت تنظیم اقوال مسافرانی است که دربی خبری دنیای قدیم قادربودند هرناممکنی را درسرزمین های آن سوی کوه ها و دریا ها ممکن جلوه دهند که تصور هلنیستی هردوت آن ها را آراسته است.

«این کیفیات درنوشته های هرودوت که یکی ازسیاحان یونانی بود، خیلی روشن منعکس شده : سنوات وقایع درهم و برهم است، در موارد زیاد داستان گویی جای تاریخ را گرفته و خود داستان ها هم، از این جهت که از نسل به نسل رسیده، چنان مشوش است که با زحمت می توان مقصود را دریافت. براین معایب یک چیز هم افزوده: یونانی های قدیم عاشق چیز های فوق العاده وغریب بودند وچون مصررا سرزمین معجزات وچیزهای خارق عادت می دانستند، می خواستند چیزهای عادی را هم به طور فوق العاده تأویل کنند، یا فوق العاده را برعادی ترجیح دهند. این نکته نیز از نوشته های هرودوت به خوبی درک می شود. راجع به آسور و بابل هم نوشته های هرودوت چنین است و بل بدتر. بالاخره باید درنظرداشت که سیاحت او درمشرق قدیم طولی نکشیده: درمصرشاید سه چهارماه اقامت داشته. خودش گوید در بابل بوده، ولی بعضی محققین جدید به این عقیده اند که اصلاً هیچ گاه دراین شهرنبوده. او گوید که غالباً اطلاعات را ازکاهنان گرفته ولی تصور نمی رود که منبع تحقیقات او روحانیون درجه اول بابل یا مصر بوده باشند... اما راجع به این که در عهد قدیم چه گونه نوشته های هرودوت تلقی می شد، باید درنظرداشت که به عقیده بعضی محققین مانند «بر»، «کروگر» و «ستین» هرودوت نوشته های خود را در آتن و در موقع بازی های «المپ» برای یونانی ها می خوانده. اگر راجع به المپ تردیدی باشد، چنان که بعضی کرده اند، در باب آتن شکی نیست. زیرا «اوسویوس» وقایع نگار ثقه قرن سوم میلادی، راجع به سنه ۴۴۵ یا ۴۴۶ ق.م گوید : **هرودوت کتاب خود را در آتن در ملاء عام خواند** و به افتخاراتی بزرگ نائل شد (فصل ۸۳ بند ۳ ـ ۴)، پلوتارک از قول

«دی ئیل» مورخ نامی آتن (از قرن سوم ق.م) گفته : **آتنی ها در ازای تمجیداتی که هرودوت از آن ها کرده بوده ده تالان به او دادند. اگرچه در مبلغ انعامی که به او داده اند یقیناً مبالغه شده، زیرا آتن این قدر غنی نبود که برای کتابی دوازده هزار تومان به پول کنونی بدهد، ولی ذکری که مورخ مذکور کرده می رساند که چیزی بوده و چیزهایی گفته اند. دیون خری سس تم نیز گفته که هرودوت در ازای کتاب خود از کرنتی ها وجهی خواست و چون جواب دادند «نام نیک چیزی نیست که در بازار خرید و فروش شود» هرودوت از آن ها در کتاب خود، در جایی که تاریخ جنگ سالامین را نوشته، بد گفت».** (پیرنیا، ایران باستان، ص ۶۸ و ۶۹)

احتمالاً شهرت هرودوت به عنوان نقال یونانی تاریخ، که به سفارش مشتری تاریخ می گوید، توجه اردشیر اول را برای تدارک و تدوین تاریخی، که تأییدیه ای بر شجره نامه اش باشد، جلب کرده است. این همان اردشیر است که گناه ساخت کتیبه های زرین مجعول اریارمن و ارشام را، درست با هدف اثبات دیرینگی شجره نامه اش، به گردن دارد. ما از ارتباط «خبردهندگان پارس» با هرودوت آگاهیم و می دانیم که تواریخ هرودوت دردرجه اول شرح افسانه وارزندگی و جهانگیری چهار تن پادشاهان نخستین هخامنشیان، کورش، کمبوجیه، داریوش و خشایارشا، درست منطبق با اسناد دولتی هخامنشیان است. این که هرودوت درآن سوی جهان برای ثبت تاریخ هخامنشیان، که دراسناد یونان «بربر» خوانده شده اند، چنین کوشش پرهیاهویی کرده، گمان سفارشی بودن نگارش «تواریخ» را دوچندان می کند. به ویژه این که بیان هرودوت آن جا که شجره ی کورش و داریوش را معتبر می کند، به کلی با بیان او درباره ی خشایارشا متفاوت است.

«این فرض که هرودوت با دانشمندانی آگاه از اوضاع و احوال ایران ارتباط داشته، و نیز تصور دیگر مبنی بر این که اطلاعات مزبور را در حین مسافرت اش به شرق تحصیل نکرده است موجب این استنباط

> می‌شود که وی لابد با افرادی آگاه و دانا در همسایگی یونان و یا خود آن سرزمین مربوط شده و بدین وسیله امکان یافته بود درباره‌ی تاریخ و اوضاع ایران دست کم با یک نفر ایرانی برجسته ارتباط حاصل کند و در تأیید همین نظر است که مورخ در خاتمه‌ی کتاب سوم تاریخ خود نوشته است : «زوپوروس (زوپیر) پسر مگابوزوس (بغابوخش) پس از جلای وطن در شهر آتن رحل اقامت افکند. **به طوری که می‌دانیم این زوپیر در پادشاهی خشایارشا یکی از مقربان درباری بوده و به احتمال قوی قسمتی از مندرجات تاریخ هرودوت را او در اختیار مورخ گذاشته است**». (هرودوت، تواریخ، ترجمه وحید مازندرانی، ص ۴)

هنگامی که منبع هرودوت عضو دربار هخامنشیان است، پس دیگر نمی‌توان تاریخ اورا سند معتبرمطالعه‌ی هخامنشیان دانست. آشکارا می‌بینیم هرودوت که درباره‌ی همه چیز و همه کس به نقالی‌های میدانی درهم و برهم پرداخته، درباره‌ی نخستین هخامنشیان تقریباً چنان است که کتیبه‌ی بیستون داریوش را بازخوانی می‌کند! تردیدی نداریم که هرودوت مستقیماً با مطالب کتیبه‌ی بیستون آشنا نبوده است، پس تطبیق نسبتاً دقیق تواریخ او با ادعاهای این کتیبه، باز گوی حساسیت‌های منابع و خبر دهندگان پارس، نسبت به متن «تواریخ» بعدی اوست. چرا که از متن زیر به درستی برمی‌آید که عامیگری در نهاد هرودوت حتی از مقیاس کهن نیز وسیع‌تر و توجه او به هخامنشیان نه کنجکاوی مورخانه، بل کاسبی او بوده است.

> «تمام طوایف هندی که شرح شان گذشت مثل حیوانات در ملاء عام جفت گیری می‌کنند. پوست بدن آن‌ها یک رنگ و شبیه پوست مردم اتیوپی است. **آب نطفه‌ی ایشان مانند سایر مخلوقات سفید نیست، بل‌که مثل پوست تن آن‌ها سیاه رنگ است**. همین وضع حیرت‌انگیز در میان اتیوپی‌ها نیز دیده می‌شود... در این کویر مورچه‌های درشتی است کوچک‌تر از سگ و بزرگ‌تر از روباه. نمونه آن را که در این حدود صید می‌شود در مقر پادشاه پارس می‌توان دید! این حیوانات زیر زمین نقب کنده، شن را به همان قسمی که مورچه‌های معمول خاک را می‌ریزند، به

شکل توده های بزرگ درمی‌آورند. آن ها از لحاظ ریخت و شکل به سایر مورچه ها شباهت دارند». (هرودوت، تواریخ، ص ۲۲۶).

صاحب اندیشه های فوق و بسی یاوه تر ازاین ها ، درحدی نیست که او را مورخ بدانیم و در منظری زندگی نمی کند که وسوسه اش تحقیق درباره هخامنشیان باشد. هرودوت هرچند تا پایان زندگی اردشیر زیسته است، اما کلامی درباره دوران دراز و پرآشوب اردشیر ندارد! این مطلب گویای تعلق و توسل او به اردشیراست و آشکار می کند که هردوت فقط بازنویس حکایت وار آن اطلاعاتی بوده است که مأموران اردشیر، درباره دیرینه امپراتوری دراختیارش گذارده بوده اند. با این همه افسانه های هرودوت درباره بنیان ودیرینه امپراتوری هخامنشیان دلیل دیگری برابطال هویت بنیان گذاران این امپراتوری است، زیرا از اسناد والسنه برمی آید که هرودوت نگارش «تواریخ» را ۸۰ سال پس از کورش آغاز کرده است، اما این که درمنطقه آشوریان و بابلیان که رخ دادهای سده های پیش را در سال نامه ها مدون کرده اند، چرا هرودوت درباره تولد، زندگی و مرگ بانی اولین و عظیم ترین امپراتوری جهان کهن، که توانایی و اقتداری غیر عادی به تاریخ عرضه کرده است، جز افسانه چیزی برای گفتن ندارد، پاسخ ساده این است که مأمور اردشیر نیز چون دیگران، چیزی در این باره نمی دانسته و بازساخت زندگی امپراتور را به ذهن داستان پرداز مورخ محول کرده است.

«ازمهم ترین ویژگی تاریخ هخامنشی آن است که پارس ها خلاف اکثر اقوام جهان گشا، هیچ گونه گواهی مکتوب، به مفهوم داستانی آن از خود باقی نگذاشته اند. این نکته کاملاً قابل ذکر است که خلاف مثلاً پادشاهان آسور، شاهان بزرگ هخامنشی فرمان به نوشتن «سال نامه ها» نداده اند تا درآن، شرح عملیات قهرمانی خود درمیدان های جنگ یا درصحنه های شکار ثبت وضبط کنند. ما هیچ شرح وقایع روزانه زمان بندی شده ای که یک منشی و وقایع نگار دربار «هخامنشی» به امر شاهان بزرگ تنظیم کرده باشد، ازاین عصرنداریم». (بریان، تاریخ امپراتوری هخامنشیان، ص ۴۹)

نبود سال نامه در دربارهای هخامنشی، از بی تعلقی وبی خبری آن ها نسبت به سنت های بین النهرین خبر می دهد و از عامل اصلی دیگری که درپایان کتاب خواهم آورد. تواریخ هرودوت چنان است که گویی فقط رفع کمبود شجره سازی امپراتوری را بر عهده دارد. این دقت در تثبیت دیرینه ی هخامنشیان، که کاملا با اطلاعات سنگ نبشته ها منطبق است ، درباره ظهور و تسلط کوروش بر شرق میانه، که کسی توضیحی برای آن نداشته، ذهن هرودوت به افسانه های عامیانه ای متوسل می شود که فقط شایسته پوزخند است، اما متأسفانه خاور شناسان ومورخین خودی مصرانه به این افسانه ها اعتبار می دهند، بر آن صحه می گذارند، ایرانیان را از کنکاش مستند درتاریخ باستان خویش بازمی دارند و به باور هردوت که حرفه اش پرداختن به افسانه های سفارشی تاریخ بوده است، مجبور می کنند.

«او از پارسیان بد نمی گوید وهرجا که یک سند ایرانی از مطلبی سخن می گوید و هرودتوس از آن یاد کرده، درستی گفتار آن نویسنده نامی آشکار می شود. پژوهش های باستان شناسی وبه ویژه اسناد بابلی جدید و **سنگ نبشته بیستون و سنگ تراشی های تخت جمشید درستی توصیفات دقیق او را تأیید می کنند و برقدر ومقام او می افزایند.** هر روز که می گذرد ارج و اهمیت هرودتوس بیش تر نمایان می گردد و **هنگامی که به خاطربیاوریم که بیش تر اطلاعات ما درباره هخامنشیان نخستین تا مرگ خشایارشا مبتنی برسخنان هردوتس است درمی یابیم که دین بسیاربزرگی نسبت به او داریم**». (ع. شهبازی، کورش بزرگ، ص ۱۰)

گویی کودکان کنونی این پدر تاریخ نیز، بی اعتنایی به تاریخ جدی و حتی فروش تاریخ را از همین پدرآموخته باشند. اگر بیان تاریخ ایران هخامنشی را هرودوت، چنان که خود مدعی است، از زبان مشاوران دربارهای پارس آورده باشد، پس ما با تکرار همان افسانه ها می توانیم اطمینان دهیم که کوروش از هیچ و درگم نامی مطلق، بدون سر زمینی معین وبدون ارتباط تاریخی وجغرافیایی با نجد ایران، ناگهان

وظاهراً به یاری ده ها مدد جادویی سرنوشت، به مسند نخستین قدرت جهان آن روز برجهیده است. امری که میسر است، اما فقط به صورتی که در بخش پایانی این کتاب خواهم آورد.

«**چرا کورش؟ ـ اسناد منظم و دراز مدت** : فروپاشی پرخشونت و ترساننده‌ی امپراتوری آسور در حدود سال (۶۱۰ ـ ۶۱۲ سقوط نینوا) را در برابر قدرت های متعدد ماد و بابل، گاه به یک رسوایی تاریخی تعبیر کرده اند. در این مبحث، به خوبی می توان ظهور ناگهانی پارس ها در تاریخ شرق میانه و نبردهای برق آسای کورش بزرگ ـ کورش دوم ـ را به مثابه‌ی پدیده‌ای نگریست که پرسش هایی درحد همان فروپاشی، پیچیده و مبرم، در برابر مورخ می گذارد. در واقع، ارتش های پارسی، در طول دو دهه (۵۵۰ ـ ۵۳۰)، به سرداری کوروش دوم، قلمروهای پادشاهی ماد، لیدی و بابل جدید را پی در پی مسخر خود ساختند و مقدمات فرمان روایی پارس ها را بر فلات ایران و آسیای مرکزی فراهم آوردند. **چه گونه باید پیدایش قدرتمندانه ناگهانی قوم و دولتی راکه عملاً ناشناخته بوده است، در عرصه تاریخ توضیح داد؟ چه گونه باید شرح داد که نه تنها این قوم موفق شده است در مرحله نخستین بر چنین پیروزی های حیرت انگیز و در عین حال سریعی دست یابد، بل که توانسته است از آغاز پادشاهی کورش، از چنان ابزار و امکانات فنی و عقلی برخوردار شود که بتواند دست آوردهای عظیمی چون پاسارگاد را متحقق سازد؟**

تاریخ نگاری که به کاری دراز مدت دست می زند، خوب می داند که یک پادشاهی شوکتمند و یک واقعه مهم و ماندنی در تاریخ، می بایستی ریشه در گذشته‌ای پربار داشته باشد. پولیب مورخ یونانی (هلنی) که بر این حقیقت کاملاً واقف بوده است در مقدمه‌ای بر «تاریخ»اش، به خوانندگان خود یادآور می شود که برای درک این واقع بی سابقه که چه گونه «دولت روم، موفق شد تسلط و فرمان روایی خود را، تقریباً بر تمامی سرزمین های مسکون، در کم تر از پنجاه و سه سال بگستراند» باید به زمان های پیش از آن مراجعه کند و اضافه می کند که : «به این ترتیب، وقتی خواننده در متن نوشته من وارد شد دیگر به زحمت نخواهد افتاد که دریابد رومی

ها چه‌گونه به طرح و تنظیم نقشه‌های خود پرداختند، و از چه ابزار و وسایل نظامی و منابع مادی برخوردار بودند که موفق شدند وارد این ماجرای بزرگ شوند و در طول آن قانون خود را بر دریاها و سرزمین ها، در سراسر مناطق ما جاری سازند.»

بر همین مبنا، برای ورود به تاریخ پارس‌ها نیز خواننده باید دریابد که پیروزی‌های کورش نمی‌تواند جدا و بدون وجود دولتی که سازمان استوار داشته است و از ارتشی مجهز و تعلیم یافته و اقتدار پادشاهی کاملاً مستقر و مراودات و روابط بسیار و گوناگون با اقوام و پادشاهی های بین النهرین و «اژه ای» برخوردار بوده است، متصور شود. **ظفرمندی هایی چنین گسترده را نمی توان فقط با اصرار یک طرفه بر انحطاط دولت‌های مغلوب کورش توضیح داد - که ضرورت دارد همین «انحطاط» نیز معلوم شود و روندها و چگونگی های آن مشخص گردد.** همچنین جهان گشایی های کورش را نمی‌توان تا حد این فرض راحت و به حقارت گیرنده تنزل داد و مدعی برتری بدیهی و ذاتی اقوام چادرنشین بر مردمان «یک جا نشین» شد. خلاصه آن که هرگونه اندیشه و تفکر تاریخی ما را برآن می‌دارد تا براین باور شویم که برآمدن کورش دوم نه فقط نقطه عزیمت نخستین امپراتوری سرزمینی جهان است که **از جهت سیاسی پهنه های وسیعی از دریای اژه تا سواحل سند را متحد و یکپارچه ساخته است؛** بل‌که در همان حال، ماحصل روندی طولانی است که پیرامون آن، ما جز اطلاعات و آگاهی های ناقص، محذوف و مقطع چیزی نداریم». (پی یر بریان، تاریخ امپراتوری هخامنشیان، ص ۶۵)

اقوام ساکن فاصله‌ی دریای اژه تا سواحل سند را احتمالاً کورش «یکپارچه» کرده باشد، ولی به دلیل خیزش‌های مکرر بعدی این اقوام، «متحد» نکرده است. از این اشتباه بریان که درگذریم بی شک شاه بیت و عالی‌ترین بخش کتاب او، همین فصل «پیش درآمد» است که در آن از زوایای گوناگون شگفتی خود را از برآمدن کورش و امپراتوری هخامنشی از «هیچ» برمی‌شمرد. او که این فصل را در سرحد استادی پیراسته است، بالاخره در پایان فصل همچنان شگفت زده و سرگردان می نویسد :

«۸ . **نتیجه** : با وجود همه این‌ها، باز هم پرسشی که در آغاز این فصل مطرح کردیم «چرا کوروش؟» پاسخ رضایت بخشی برای خود نمی‌یابد. آن چه می‌توان کرد گردآوری اطلاعات غیرکامل و متناقض است، همراه با این تصور و احساس که با این آگاهی‌ها نمی‌توان از مرز ظواهر حقیقت فراتر رفت. البته، مطالعه مراحل کشورگشایی های کورش، خود می‌تواند روشنی‌های تازه‌ای فراآورد، لیکن در این صورت نیز خطر پیش‌گویی های قبل ازوقوع از نوع دیودورسیسیلی درمیان خواهد بود که می نویسد : کورش، پسر کبوجیه و ماندان، دختر استیاگ که پادشاه مادها بود، در دلیری، هوشمندی و سایر فضایل و خصایل سر آمد اقران بود؛ زیرا پدرش او را به منش شاهان تربیت و از این راه او را برای متحقق ساختن بزرگ‌ترین دست‌آوردها آماده کرده بود و آشکار و روشن بود که او به دلیل فضلیت (arete)ی بسی فراتر از سن و سال‌اش، در آینده به کارهای مهم می‌پرداخت (کتاب نهم، ۲۲)» باری، ما بدون آن که بخواهیم [به سبک دیودور سیسیلی] بر وقایع پیشی بگیریم، باید قبول کنیم که هیچ ایده‌ی دقیق و روشنی از نقشه‌هایی که کورش بعد از بر تخت نشستن در سر می‌پرورانده است، نداریم و به همین ترتیب از آن‌چه در دوران سلطنت او، پیش از آن که ـ ده سال بعد از به پادشاهی رسیدن‌اش ـ با استیاگ وارد جنگ شود، گذشته است، هیچ چیز نمی‌دانیم. آیا او در نبرد پیش‌قدم شده است؟ این را نیز به یقین نمی‌توان گفت، زیرا اسناد و مدارک گوناگون به صراحت یا به تلویح و سربسته القا می‌کنند که برعکس ابتکار جنگ، در پایان سال‌های ۵۵۰ از ناحیه‌ی استیاگ بوده است و چند سال بعدتر از آن نیز از ناحیه ی کرزوس. آیا کشورگشایی های او مبتنی بر یک نقشه‌ی از پیش پرداخته و از هر جهت سنجیده بوده است یا آن که مرحله‌های این فتوحات بر مبنای نخستین نتیجه‌های به دست آمده و بر اساس مقابله با تصمیم‌هایی که ازسوی خصم گرفته شده است، پشت سر هم آمده‌اند؟ **این مسئله ای است ناگشودنی و حل نشدنی** که مورخان دیگری نیز که به مبادی و هدف‌های اولیه‌ی جهان گشایی‌های اسکندر یا سیر صعودی امپریالیسم رومی علاقه‌مند شده‌اند با وجود دسترسی بر اسناد و مدارک استوارتر و فراوان‌تر، به آن معترف‌اند». (پی‌یر بریان، تاریخ امپراتوری هخامنشیان، ص ۹۶ و ۹۷)

بی شک فقط در همین کتاب ودر تحلیل حاضر ازبنیان تاریخ ایران است که می توان موجه ترین پاسخ را برجهش معجزه آسای کورش یافت که تاریخ فقط زمانی او را به یاد می‌آورد که به بابل دست یافته است. اما او چه گونه توانسته است از عهده ی هزینه ها، تدارکات لجستیکی، استخدام طراحان، نظامیان و کادرهای لازم و به قول بریان «ابزار و امکانات فنی و عقلی» برای چنین صعودی بر آید؟ او که حتی سر زمینی نداشته است که ازآن ثروتی بیاندوزد و شهر و بازار و کشتزار و تولیدی به نام آن ها ثبت نیست که از راه وصول مالیات، اندوخته سلطنتی برای کشور گشایی های بعدی آماده داشته باشد. پس از چه راه تدارکات لازم برای رویارویی با ماد، بابل، لیدی، عیلام، آشور و سراسر ایران کهن را فراهم کرده است؟

با این همه شجره نامه‌ای که کوروش برای خود برمی شمرد، بسیار فروتنانه تر و محدودتر ازآنِ داریوش درکتیبه بیستون است. تاریخ با نام کورش تنها پس از کسب قدرت آشناست، از حضور تاریخی مسلم اوفقط درون دروازه های بابل باخبریم وسندی در اثبات صحت تاریخ گذاری دوران اقتدار او، (۵۲۹ـ۵۵۹ قبل از میلاد)، در دست نداریم. اینک این امپراتور برقرار شده می خواهد شجره نامه اش را، به روال و سنت منطقه، معرفی کند. چنین است که در گِل نبشته معروف او، که در بابل یافته ایم، می خوانیم :

> « من کورش، پادشاه جهان، شاه بزرگ، شاه نیرومند، شاه بابل، شاه سومر و اکد، شاه چهار گوشه ی جهان، پسر کمبوجیه، شاه بزرگ، شاه انشان، نوه ی کوروش شاه بزرگ، شاه انشان، نبیره ی چیش پیش شاه بزرگ، شاه انشان». از تخمه پادشاهی ای جاودانه، آن که پادشاهی اش را خداوند و نبو دوست می دارند و از بهرشادی دل خویش پادشاهی او را خواهانند». (عبدالمجید ارفعی، فرمان کورش بزرگ، ص ۱۷ و ۱۸).

پیش از این گفتیم که انشان بخشی از سرزمین عیلام و در محل کنونی فارس بوده است که تسلط هخامنشیان بر آن به هیچ روی مسلم و

ممکن نیست[۱]، سلسله مراتبی را که کورش برای اجداد خود، به عنوان شاهان بزرگ در انشان برمی‌شمرد، جز در همین گل نبشته جای دیگری نمی‌یابیم و ذکر هیچ سنه‌ای برای دوران سلطنت این همه شاه بزرگ، از نظر ریاضی صحیح درنمی‌آید و تقریباً تمام مورخین در برابر نام این شاهان بزرگ، به جای سنین سلطنت، علامت سؤال گذارده‌اند[۲]. چه‌گونه است که اینک جزییات تاریخ میانه‌ی هزاره اول پیش از میلاد در مصر و بین‌النهرین و ماد و عیلام آشکار است، ولی هیچ منبع معتبر، نسب نامه‌ی کوروش را تأیید نمی‌کند؟ پس ببینیم که ادعای کوروش و داریوش در این باره که پشت در پشت آن‌ها در پارس و در انشان شاه بوده‌اند، در مقابل سؤالات مورخ تا چد حد ایستادگی می‌کند؟ سند پایه‌ی ما، یعنی کتاب گیرشمن، هیچ ورودی به تحلیل شجره نامه کورش ندارد و به طورکلی نویسندگان تاریخ هخامنشیان بسیار کوشیده‌اند که درباریک‌ترین حجم خود از حاشیه این مسئله بگذرند، زیرا ورود به شجره نامه‌ی هخامنشیان، از هر مسیر، با بن بست ابطال آن مواجه می‌شود.

«چیش‌پیش (۶۷۵ - ۶۴۰ ق.م.)، پسر و جانشین هخامنش، پیش‌تر عنوان «پادشاه شهر انشان» یافته و **ناحیه‌ی مزبور را تا شمال شرقی پارسوماش اشغال کرده بود.** هر چند وی ترک تابعیت عیلام کرده بود، مع هذا - اگر به قول هرودتوس اطمینان کنیم - وی (در حدود ۶۷۰)

۱. کارل مایسلز، در کتاب «پیدایش تمدن» ص ۱۹۴ پانوشت ۱۸، می‌نویسد: «انشان نام الهه‌ی غله در ایران کهن بوده است». جالب این که انشان کنونی، یعنی فارس، هنوز هم عمده‌ترین اقلیم غله خیز ایران است. درپاورقی صفحه‌ی ۱۹ از جلد دوم تاریخ ایران کمبریج نیزآمده است: «تا سال ۱۹۶۹ مکان انشان را در حوالی شرق شوش می‌انگاشتند، اما در این سال دکتر جان هانزمان، محل قطعی آن را در ۵۵۰ کیلومتری جنوب شرقی شوش در فارس کنونی تعیین کرد».

۲. برخی خاورشناسان، آغاز سلطنت ارشام، جد ادعایی داریوش را، ۶۱۵ پیش از میلاد گرفته‌اند و از آن جا که آغاز سلطنت داریوش را ۵۲۲ قبل ازمیلاد می‌دانیم، پس فاصله این دو آغاز ۹۳ سال می‌شود. به یاد بیاوریم که داریوش درکتیبه شوش مدعی است که در زمان سلطنت اش، جد او ارشام، هنوز زنده بوده است!! بدین ترتیب آریارمن همزمان با کورش اول، آرشام همزمان باکمبوجیه اول و ویشتاسب همزمان باکورش. برابرادعای شجره‌ها درمحدوده‌ای به کوچکی انشان و پارس، که دو نام برای یک سرزمین است، توأماً شاه بزرگ و شاه جهان بوده‌اند!

مجبور بود سلطنت مادها را تحت زمامداری فرورتیش ـ خشثریته بشناسد. چنان‌که می‌دانیم، پادشاه اخیر اتحادیه‌ای عظیم به منظور حمله به آشور فراهم آورده بود. به علت شکست این مساعی و مرگ خشثریته (۶۵۳)، که متعاقب هجوم سکاییان و تابعیت مادها در مدت بیست و هشت سال پیش آمد، چیش‌پیش از تابعیت مادها آزاد گردید. در مقابل قدرت منحط عیلام، وی مقتدرتر شد و ایالت پارسه ـ فارس کنونی ـ را به حکومت خود منضم ساخت. به نظر می‌آید که مساعی صبورانه ی او برای آینده این دولت جوان و طالع بسیار مهم بوده است. چیش‌پیش با سیاستی جسورانه ـ که در عین حال مقرون به احتیاط بود ـ بسیاری ازسرزمین‌ها را تصرف کرد و تا آن‌جا که ممکن بود از دخول در محاربات بین دول بزرگ خودداری می‌نمود، بدین وجه چیش‌پیش عاقلانه درخواست‌های عیلام را رد کرد. عیلام به حمایت شمش شوموکین پادشاه بابل که توسط برادر خود آشوربانی پال خلع شده بود، برخاسته بود». (ر.گیرشمن، ایران از آغاز تا اسلام، ص ۱۲۵)

این مغشوش‌ترین صورت برداری از منطقه، در فاصله ۶۷۵ ـ ۶۴۰ پیش از میلاد است، منطق تاریخی ندارد و اساساً برای به قدرت رساندن «چش‌پش» و به قول گیرشمن «پسر و جانشین هخامنش» تنظیم شده است. با این همه از آن‌جا که کورش در گل نبشته‌اش نامی از «هخامنش» نبرده، پس گیرشمن این نام را، که برای نخستین بار درکتیبه ی داریوش در بیستون خوانده‌ایم، با نسب‌نامه ی کورش درگل نبشته‌اش به نحو نادرست پیوند زده است. اگر حضور و ظهور چش‌پش را، چنان که گفته‌اند، از آغاز ۶۷۵ بگیریم، پس هخامنش نامی که داریوش و گیرشمن می‌گویند، لااقل باید درآغاز ۷۰۰ ق.م. به عنوان بنیان گذار سلسله در انشان ظهور کرده باشد. اما پیش از این خواندیم که گیرشمن در جای دیگر کتاب خود نوشته بود:

«درباب پارسیان، باید گفت که درحدود ۷۰۰ ق.م. آن‌ها در پارسوماش، درکوه‌های فرعی سلسله جبال بختیاری، درمشرق شوشتر، ناحیه‌ای واقع در دو سوی ساحل کارون، نزدیک انحنای بزرگ این شط، پیش از

آن‌که به سوی جنوب برگردد، مستقرشدند.». (گیرشمن، ایران از آغاز تا اسلام، ص۱۲۴)

گیرشمن می‌نویسد که هخامنش نامی «سلسله ی کوچک پارسیان» را در«پارسوماش» واقع در مشرق شوشتر، که از «مستملکات عیلام» بوده، بنیان می‌گذارد، اما معلوم نمی‌کند چنین معلومات پرارزشی را ازکدام منبع اختیارکرده است:

«محاربه ی آشور و عیلام متناوباً از وضعی که سلاطین عیلامی در مسایل مربوط به بابل اتخاذ کرده بودند، ناشی می‌شد. از این جهت است که در زمان هوبان ـ ایمنه (۶۹۲ ـ ۶۸۸ ق.م.) ـ که برای تأیید ادعاهای قانونی امیر بابلی ضد آشور، سپاهی قوی گرد آورد ـ **نخستین بار نام پارسیان پارسوماش به میان می‌آید**». (ر. گیرشمن، ایران از آغاز تا اسلام، ص ۱۲۴)

هنگامی‌که تاریخ، نام پارسوماش را، نخستین بار از زبان «هوبان ایمنه» ذکر می‌کند، که آغاز حکومت او، سال ۶۹۲ بوده، پس چه گونه آقای گیرشمن معلوم کرده اند که ۱۵ سال پیش از ظهور هوبان ایمنه، هخامنش، که داریوش او را به تاریخ معرفی‌کرده، در پارسوماش امپراتوری خود را بنیادگذارده است؟ به همین ترتیب ادعای بعدی ایشان نیز، که چش پش، فرزند هخامنش، در ۶۷۵ از پارسوماش تا انشان، یعنی سراسر عیلام را در تصرف داشته نادرست می‌شود، زیرا عیلامیانی که درآن زمان با آشور قدرتمند می‌جنگیده اند، منطقاً نباید اجازه داده باشند که یک قوم و قبیله ی کوچک بی‌نشان، از پارسوماش تا انشان را تصرف‌کرده باشد. به این دلایل است‌که آقای گیرشمن لازم می‌بینند عیلامیان را به منازعات داخلی وادارند، تا فرصت تاریخی تصرف سراسر عیلام برای چش پش فراهم شود.

«آشور، در تعقیب اعمال خود علیه خصم، همه وزنه ی نظامی و سیاسی خویش را ضد قدرت منحط عیلام به کاربرد. از یک سو سیاست تجزیه را

تعقیب می کرد، و از طرف دیگر، از امرا ـ فقط امرایی که متعهد می شدند به تاج وتخت آشور وفادار بمانند ـ حمایت می نمود. سلطان آشورشاهان عیلام را طبق میل خود عزل ونصب می کرد. درچنین محیط مضطربی که بر اثر منازعات داخلی بین خود عیلامیان ـ که منجر به کشتار می شد ـ آشفته تر گردیده بود، وعیلامیان نیز به دسته های موافق و مخالف آشور تقسیم شده بودند. حکومت کوچک پارسیان به توسعه ی تدریجی خود ادامه می داد». (گیرشمن، ایران از آغاز تا اسلام، ص ۱۲۴).

دراین تاریخ دست ساخت آقای گیرشمن، که ازناهمآهنگی های درونی عیلامیان چنین در جزییات خبر می دهد، نشانه ای معتبر ازچه گونگی گسترش صاحبان بعدی امپراتوری هخامنشیان نمی یابیم و چنان است که گویی نبرد چش پش با عیلامیان بر سر تصرف از شوشتر تا انشان در سکوت محض تاریخی انجام شده است، زیرا تاریخ جز این اصرار آقای گیرشمن درآشفته کردن عیلام، هیچ نشانه ی دیگری بر صحت این ادعا ندارد ودیگر اسناد می گویند که عیلامیان از ۷۰۰ تا ۶۴۵ قبل ازمیلاد در عالی ترین دوران اقتدار خود بوده اند و با حمایت از اتحادیه ی بابل پیوسته قدرتمندترین قدرت بین النهرین قدیم، یعنی آشور را به نبرد تحریک می کرده اند.

«بنا بر سال نامه های بابلی، پس ازمرگ هومبان ـ نیکش اول، خواهر زاده او شوتروک ـ نهونته ی دوم (۶۹۹ ـ ۷۱۶ ق.م.) بر تخت شاهی نشست. در متون به دست آمده ی ایلامی، وی خود را «شاه انشان و شوش» و «گسترش دهنده ی سرزمین ایلام» می خواند. این ادعا چندان هم غلوآمیز نیست. چرا که یکی از متون، سخن از حمله ی وی به کرین ـ داش به میان می آورد». (یوسف مجیدزاده، تاریخ تمدن ایلام، ص ۲۹)

بدین ترتیب تاریخ آقای گیرشمن نه فقط با فرض صحت شجره نامه ادعایی کورش و داریوش تنظیم شده است، بل ایشان ناهمآهنگی های آشکار این شجره نامه ها را با تغییر در صورت وضعیت تاریخ ترمیم کرده اند و حتی به گل نبشته ی کوروش نیز توجهی نداشته اند که

شجره اش را به چش پش ختم می کند و اجداد خویش را برخاسته از انشان می داند، که آن هم چنان که خواهیم دید، به هیچ صورتی امکان تاریخی و جغرافیایی ندارد.

«اما ما چیزی از تاریخ انشان در این دوران دراز نمی دانیم و از نتایجی که عملیات نظامی در محدوده ی آن داشته است، بی خبریم. این مطلب که آیا پادشاهان انشان در این عصر توانسته اند مداخله ای در امور دولت های منطقه داشته باشند یا نه، موضوعی قابل بحث است. بالاخص که از این طریق می توانسته ایم بر وزن و اهمیت سرزمینی که پدربزرگ و بعد از او پدر کورش دوم (کبیر) بر آن حکومت می کرده اند، پی ببریم. لیکن با توجه به این که تا قبل از سال ۵۵۳، هیچ منبع بابلی اشاره ای به حکمرانان انشان نمی کند، **ناگزیریم این امر را غیر ممکن تلقی کنیم**». (پی یر بریان، تاریخ امپراتوری هخامنشیان، ص ۸۷)

اما مرحوم پیرنیا در این باره از گیرشمن محافظه کارتر است و از محدوده ی داستان های هرودوت فراتر نمی رود.

«موافق نوشته های هرودوت این خانواده از طایفه پاسارگادی ها بیرون آمد و هخامنشی ها قبل از قیام کوروش بزرگ بر آخرین پادشاه ماد در پارس اقامت داشتند. راجع به این که، کی سرسلسله بود و کی ها قبل از کوروش بزرگ امارت داشته اند، از نوشته های هرودوت راجع به نسب کوروش، داریوش اول و خشایارشا چنین برمی آید: سرسلسله هخامنش بود، بعد از او اشخاصی بدین ترتیب می آمدند: چیش پیش اول، کبوجیه اول، کوروش اول، چیش پیش دوم. از این جا سلسله هخامنشی دو شاخه می شد، شاخه ای نیاکان کوروش بزرگ اند و شاخه دیگر نیاکان داریوش اول. چون بانی سلطنت پارس کورش بزرگ بود، ما این شاخه را اصلی و شاخه دیگر را فرعی می نامیم. شاخه اصلی به قول هرودوت این ها بودند: کوروش دوم، کبوجیه دوم، کوروش سوم (بزرگ). شاخه فرعی این ها: آریارمنا، ارشام، ویشتاسب، داریوش اول. این است اطلاعاتی که هرودوت می دهد». (حسن پیرنیا، ایران باستان، ص ۲۲۸)

آقای پیرنیا که درجمع آوری اسناد کهنه ی تاریخ ایران نه فقط از آقای

گیرشمن محافظه کارتر، بل متعهدتر است، با اشاراتی نشان می دهد که از درهم ریختگی اظهارات کورش، داریوش و هرودوت، درباره ی این بخش از تاریخ هخامنشیان، بی اطلاع نیست.

«بنابراین سرسلسله ی دودمان، هخامنش بود و ترتیب شاهان سلسله تا کورش بزرگ چنان بود که ذکر شد. اشکال در مسئله دیگری است. توضیح این که هرودوت می گوید : کبوجیه پدر کوروش در پارس اقامت داشت و کورش، وقتی که ازدربار ماد تبعید شد، به پارس نزد والدین خود رفت و حال آن که «نبونید» پادشاه بابل، چنان که گذشت، کوروش را پادشاه انشان دانسته و خود کورش دربیانیه ای، که دربابل داده پدر، جد و چیش پیش دوم، یعنی پدر جد خود را شاهان بزرگ و شاهان انشان خوانده و این را هم می دانیم، که انزان یا انشان قسمتی از عیلام بود. بنابراین مخالفتی بین نوشته های هرودوت و نبونید و بیانیه کورش بزرگ حاصل می شود و البته باید نوشته های نبونید و کوروش را صحیح تر بدانیم، زیرا این نوشته ها از اشخاص معاصر است و حال آن که هرودوت کتب خود را تقریبا صد سال بعد نوشته. پس باید معتقد باشیم، که کوروش بزرگ قبل از خروج بر اژدهاک، یا (آخرین شاه ماد) پادشاه انشان بوده. در این جا سؤالی پیش می آید : چه گونه سلسله هخامنشی، که در پارس اقامت داشت به انزان منتقل شد؟ عجالتاً سندی برای اظهار عقیده در دست نیست و این مسئله حل نشده. ولی می توان حدس زد که پس از انقراض دولت عیلام به دست آسور بانی پال، چون مملکت عیلام ناتوان شده بود، پارسی ها از به هم افتادن آسوری ها با مادها فرصتی به دست آورده انزان یا انشان را تصرف کرده اند و نیز چون عیلام به واسطه قدمت تاریخی بر پارس کم نام که دست نشانده ماد بود، اولویت داشت، کورش بزرگ به جای «شاه پارس» خود را «شاه انزان» خوانده. این حدس به نظر صحیح می آید، ولی یک اشکال باقی می ماند : اگر این عقیده صحیح باشد، باید گفت که قبل از داریوش اول از سلسله ی هخامنشی دوازده نفر پادشاه یا امیر بوده اند و حال آن که داریوش اول در کتیبه ی بیستون گوید : هشت نفر قبل از من شاه بودند و **من نهمین شاه از دودمان دوگانه ی هخامنش هستم**». (پیرنیا، ایران باستان، ص ۲۳۰)

البته جایی ندیده‌ایم که داریوش دودمان‌اش را دوگانه خوانده باشد، بل‌که او کورش را از دودمان خویش خطاب می‌کند: «پسر کورش، کمبوجیه، از دودمان ما، در این‌جا پادشاه بود»[1]. بنابراین در شجره نامه های ادعایی با حداکثر «آشوب اسناد» دربنیان تاریخ هخامنشیان مواجهیم که هیچ کس نتوانسته است توضیح قابل قبولی برای آن‌ها بیاورد. آقای پیرنیا هم می‌نویسند که پارسیان از ضعف عیلام سود برده، انشان را تصرف کرده‌اند، اما چرا تاریخی که از تسلیم عیلام به آشور خبر می‌دهد، از تسلیم انشان به پارسیان چیزی نمی‌گوید و امروز که می‌دانیم انشان و پارس دو سرزمین جداگانه نیست، آن گاه بررسی های تاریخی از این دست تا چه اندازه بی‌ارزش می‌شود؟

بریان که با هوشیاری ویژه‌ی یک مورخ جدید، به راحتی تسلیم اسناد باستانی نمی‌شود، چندان به تفسیر شجره نامه های کورش و داریوش وارد نشده است، چرا که می‌داند با اسناد کنونی دفاع از شجره‌نامه هخامنشیان برای هرمورخ دقیق غیر ممکن است.

«۳. **پادشاهان انشان (انزان)** : پارس ها. از جانب خود، هیچ گواهی نوشته‌ای از تاریخ خویش به جا نگذاشته‌اند. تنها شکل تاریخ نگاری رسمی از این دوران، همان شجره نامه‌ای است که از خود پادشاهان مانده است. داریوش در سنگ نبشته ی مشهور بیستون، تعلق خود را به خاندان هخامنشی به ترتیبی رضایت مندانه شرح می‌دهد:

من، داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه سرزمین پارس، شاه کشورها، پسر هیستاسپ، پسر پسر ارسامس هخامنش، چنین گوید: پدر من هیستاسپ؛ پدر هیستاسپ، ارسامس؛ پدر ارسامس، اریارامنس؛ پدر آریارامنس، تس‌پس؛ پدر تس‌پس، هخامنش. داریوش شاه گوید: به این دلیل ما هخامنشیان نامیده شده‌ایم. تبار ما از دور زمان، پادشاهی بوده است. داریوش شاه می‌گوید: هشت تن از خاندان من، پیش‌تر پادشاه بوده‌اند؛ من نهمین‌ام. نُه، یکی بعد از دیگری، ما شاه هستیم (D.B، یکم بندهای ۲ ـ ۴). چنین شجره‌نامه‌ای، بنابراین، در اصل، به ما

[1] . داریوش، کتیبه ی بیستون، ستون اول، سطر ۲۶.

امکان می دهد در پهنه ی زمان تا آغازهای تاریخ هخامنشی، به روزگاری که **پارس ها هنوز در سرزمین پارس بوده اند**[۱]، پیشروی کنیم. باید اضافه کنیم که شجره نامه ی پادشاهی که هرودوت (ک هفتم، ۱۱) ارائه می دهد، دقیقاً با آن چه به وسیله داریوش داده شده است، مطابقت نمی کند، زیرا در شجره نامه او، ترتیب جانشینی به وسیله خشایارشا، به این ترتیب است : هخامنش، تس پس، کبوجیه، کورش، تس پس، اریا رامنس، ارسامس ، هیستاسپ، داریوش. دو کتیبه با نام های اریارامنس و ارسامس در دست داریم که داریوش آن ها را به ترتیب جد و جد بزرگ خود معرفی می کند. دوکتیبه مذکور به این مضمون اند: «اریارامنس شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه درپارس ... این سرزمین پارس که در دست های من است ـ اسبان خوب، مردان شجاع دارد ـ اهورامزدا، به من واگذار کرده است...» (ASH;AMA) لیکن این ها مدارک چندان مطمئنی نیستند. در واقع، از یک سو، درباره ی اصالت آن ها شک و تردیدهای جدی وجود دارد، و از سوی دیگر، گفته های داریوش، خود نیز، سخت مشکوک به نظر می رسند». (بریان، تاریخ امپراتوری هخامنشیان، ص ۷۳).

منظور آقای بریان از جمله ی «روزگاری که پارس ها هنوز در سرزمین پارس بوده اند»، معلوم نیست و نمی دانیم کدام پارس را می گویند : «پارسوا» در حوالی ارومیه، «پارسوماش» در حوالی کرمانشاه و یا «پارس و پارسه»ی پس از داریوش. در تاریخ بریان بیش از این چند سطر و چند اشاره ی دیگر، که به جای خود می آورم و بی اطمینانی و عدم قطعیت از آن ها می بارد، مطلب عمده ای راجع به نسب نامه ی هخامنشیان نمی یابیم و اشارات او در همین حدود متوقف می ماند. معلوم نیست به چه دلیل کنکاش درباره ی هخامنشیان پیوسته از مرزهای مشخص و محدود فراتر نرفته است. به گمان من بریان از ورود جدی به این مطلب تا حد زیادی بیمناک بوده و حسابگرانه می دانسته است که اگر اشارات خود را به مخدوش و مشکوک بودن

۱ . هیچ یک از مورخین به این مطلب بنیادی توجه نکرده اند که اصولاً ذکر واژه ی پارس، به مفهوم تاریخی و یا جغرافیایی آن، برای دوران پیش از داریوش، مطلقا بی معنی است.

این شجره نامه دنبال کند آن‌گاه شاید به سختی بتواند تحریر تاریخ امپراتوری هخامنشیان را ادامه دهد.

«روشن به نظر می‌رسد که داریوش قصد داشته است، بعد از پایان یک دوران فترت سلسله‌ای، بنیان‌های تازه‌ای برای پادشاهی پارس واستیلای هخامنشیان بگذارد؛ وگزینش یک جد بزرگ «نام دهنده» به اسم هخامنش نیز که توجیه کننده‌ی حقوق مُکتسبه اوست. ناشی از همین نیاز است. احتمالاً درهمین موقعیت است که یک «افسانه بنیان‌گذار» تازه طرح ریزی می‌شود که در آن نشان می‌دهند که هخامنش به وسیله یک عقاب (الی‌ین، HA ک دوازدهم، ۲۱) تغذیه و بزرگ شده است ـ همان پرنده‌ای که ارتباط آن با قدرت پادشاهی پارس به وفور تصریح شده است. و اما اصطلاح «هخامنشی» را خود داریوش، در یک مفهوم بسیار فشرده و محدود به کارمی‌برد. دراین‌جا بحث از یک دودمان ـ به آن معنایی که هرودوت از گروه‌های خانوادگی یونانی افاده می‌کند، در میان نیست؛ بل‌که فقط یک نام‌گذاری است که منحصراً به اعضای خانواده‌ی پدری داریوش مربوط می‌شود ونیز **درهمین معناست که پادشاه تازه فرمان می‌دهد این عنوان را بر روی کتیبه‌های پاسارگاد نقر کنند و متقلبانه به نام کورش منسوب دارند** (CM a-b-c- Dm a-b-c) اگردیده می‌شودکه دراین کتیبه.کورش فقط به‌عنوان «شاه» وهخامنشی معرفی شده است، به این دلیل است که داریوش خواسته است با قرار دادن کورش در مقام نیای ساختگی خانواده پادشاهی جدید بردست‌کاری‌های خانوادگی خود، بزک تازه‌ای بزند آشکار است که در این‌جا غرض از استعمال عنوان هخامنشی اشاره به یک خاندان‌سلطنتی است، زیرا معلوم است که داریوش از منسوب کردن کورش به هخامنشیان، به عنوان یک دودمان ـ خاندان (به معنای یونانی آن)، چیزی به دست نمی‌آورده است». (بریان، تاریخ امپراتوری هخامنشیان، ص ۲۶۹).

بریان تردیدهای خود را، بدون نتیجه‌گیری مشخص برمی‌شمرد. فضای واهمه‌ی موجود درمافیای تاریخ ایران نگاری، چنان که ذکر خواهد شد، تقریبا برای هیچ کس زهره‌ی ورود جدی و نهایی به بنیان تاریخ ایران باقی نگذارده و موجب شده است که بریان با چنین

دست مایه منطقی و مستند، که برای سؤالات او پاسخی جزابطال هویت هخامنشیان باقی نمی‌گذارد، باز هم از اعلام صریح چنین ابطالی طفره رود. آیا ممکن است این محافظه کاری به مطالبی مربوط باشد که دربخش آخر کتاب خواهم آورد؟

اومستد نیز در «تاریخ شاهنشاهی هخامنشی» به شجره نامه کورش و داریوش وارد نمی‌شود. البته طفره او، چون بریان، نه ازهوشیاری، بل از اطلاعات اندک اوست. نمی دانیم چرا اومستد درباره هخامنشیان، موضوعی که درتخصص او نیست، کتابی چنین بی مایه تألیف کرده، که تفسیرهای او بر افسانه های هخامنشیان، خود به صورت افسانه های تازه تری درآمده است. محققان دیگر نیز چون دندامایف، آملی کورت و ویستهوفر به تحلیل شجره نامه ها نزدیک نشده اند. می ماند آن کنکاش رسمی که آقای شهبازی درکتاب «کورش بزرگ» آورده اند، که «دومین کتاب سلسله انتشارات دانشگاه پهلوی، به مناسبت جشن های دو هزار و پانصدمین سال شاهنشاهی» است. پس اگرآن را بیش تر رسمی و همصدا با هیاهوهای آن جشن می بینیم، جای شگفتی نیست.

> «نزدیک پنج هزار سال پیش از این در شمال فلات ایران، در دشت های اکراین و در کناره های شمالی دریای سیاه، مردمی جهان جوی و جنگاور می‌زیستند که آنان را «هند و اروپایی» خوانده‌اند. این مردمان زندگی مبتنی بر گاوداری و کشاورزی داشتند و جامعه شان پدر سالاری بود. در گردونه های تیز روی خود می نشستند و با زن و فرزندان شان بدین سوی و آن سوی می رفتند (!!!). آنان کمان دارانی زبر دست و سوارانی بی باک بودند». (ع. شاپور شهبازی، کورش بزرگ، ص ۱۹)

ازهمین پیش درآمد کتاب آقای شهبازی استنباط کلی ایشان درباره مبدأ تمدن و تاریخ آشکار می شود: انتقال تمدن به استپ های روسیه، در ۵۰۰۰ سال پیش، یعنی اوایل دوره نوسنگی، زمانی که بین النهرین هم هنوز خاموش است، آن هم با این جزییات، حقیقتاً که اندیشه ای فارغ ازکنکاش تاریخی طلب می کند، زیرا معلوم نیست ایشان با کدام

نشانه، اختراع گردونه های چرخ دار، آن هم نوع تیز روی آن را، به چنان دورانی به استپ های میانی روسیه منتقل کرده اند[۱]؟! لااقل این که باور چنین تمدن کهنی در کنار دریای سیاه، با نظریه ی ایشان درباره ی ارسال آریاییان از شرق ایران، ناهمخوان می شود.

«بت نمی پرستیدند ولی نیروهای طبیعی را خدا می دانستند. واژه ی خدا در نزد آنان داو (دیو) بود، و مهم ترین ایزدشان میثر ـ ایزد آسمان پاک و روشن ـ و اگنی ـ خدای آتش ـ بودند. این ایزدان هم مانند مردمان روی زمین پدرومادر داشتند وآسمان پدروسرور همه خدایان به شمار می رفت. هند و اروپاییان برخی از فلزات را می شناختند و واژه اَیُس در زبان آنان معنی فلز می داد. اسب را اکِواس می گفتند و بسیار گرامی می داشتند، و احتمالاً هم آنان بودند که این چارپای زیبای تیزهوش و وفادار را به جهانیان شناسانیدند. آنان پدر و ریش سفیدان خود را بسیار ارجمند می شمردند و هر ریش سفیدی را پاسبان ورهبر یک خاندان می دانستند. هند و اروپاییان، که قبیله های بی شمار داشتند، در آغاز هزاره دوم پیش از میلاد، به جنبش درآمدند و همه اروپا و نیمه باختری آسیا را زیر پای آوردند (!!!)». (شاپور شهبازی، کورش بزرگ، ص ۱۹)

از آن جا که ایشان دو سال پیش، در مجموعه ی «ارج نامه ی ایرج» در مقاله ای با عنوان «ورود پارسیان به تاریخ»، از قبیل همین تصورات را، اما این بار ازسمت شرق دنبال می کنند، پس اندیشه تاریخی ایشان فاقد اسلوب مشخص است ودرموضوع تاریخ صاحب نظر شمرده نمی شوند. با این همه ایشان با همین بضاعت از بنیان شناسی مردم

۱ . به طورکلی یافتن راهی برای به نظم درآوردن اندیشه های تاریخی آقای شهبازی تقریباً ناممکن است مگر این که دریافت های ایشان، از جمله منوی چاشنی و غذایی را که برای جوانان در دوران هخامنشی صورت کرده اند، از مقوله های کشف و شهود بدانیم

«غذای روزانه جوانان، بعد از ورزش و مدرسه (!!)، نان و نان شیرینی همراه با شاهیِ آب ونمک وانگبین جوشانده بود. غذای اصلی مردم نان بود که به دست زنان، که گندم را آرد می کردند، پخته می شد. گوشت گوسفند وبز ومرغ هم ازغذاهای عادی ایرانیان بود و درمواقع ضروری گوشت شتر واسب و خر نیز مصرف می شد، که از آن ها آبگوشت و یا کباب درست می کردند، گاهی کیک و کوفته ی گوشت را با نمک و تخم تره تیزک کوبیده، که به جای خردل به کار می رفت، خوش مزه می کردند». (ع. شاپور شهبازی، ماد و هخامنش، جزوه ی درس تاریخ دانشگاه آزاد ایران، سال۱۳۵۴ ، ص۵۵)

و تمدن شرق، پس از شاخ و برگ های فراوان، بالاخره و با احتیاط تمام، به شجره نامه ی هخامنشیان نزدیک می شوند :

«کورش بزرگ از میان مردم پارس برخاست (!) و از سوی مادر از تخمه شاهنشاهان ماد بود. **پارسیان، که از خویشاوندان نژادی مادها به شمار می رفتند و خود را آریایی می خواندند، در آغاز هزاره یکم پیش ازمیلاد به ایران آمدند و در پایان سده هشتم ق.م. درپارس امروزی ساکن شدند** و کم کم به تشکیل دولتی محلی آغاز کردند. نخستین فرمان روای آن ها که درتاریخ نام برده شده است هخامنش می باشد وآن از هخا (به معنی دوست) و منش - که هنوز در پارسی به کار می رود - درست شده است و روی هم معنی «دوست منش» می دهد. درباره این مرد چیزی نمی دانیم جز این که وی از قبیله نام بردار وآزاده پاسارگادی بوده است وچنان که خواهیم آورد، این پاسارگادیان، گردن فرازترین قبیله پارسی به شمار می رفتند. آئه لیان بی آن که سند خود را یادکند نوشته است هخامنش را عقابی پرورش داد و این داستان را می توان روایت دیگری از افسانه زال و سیمرغ دانست». (ع. شاپور شهبازی، کورش بزرگ، ص ۲۸)

معلوم شد کورش، که خود چیزی از پارس نمی دانسته، از میان مردم پارس برخاسته است! ایشان با صراحت و شجاعت تمام یک تاریخ ورود، یک سرزمین، یک سرسلسله و یک معنی لغوی برای او، یک خصوصیت آزادگی وگردن فرازی و غیره برای اسلاف این سرکرده برمی شمرند، اما در پایان می نویسند که چیزی در این باره نمی دانند، جز این که شنیده اند سر سلسله را عقابی پرورش داده است؟!

اصولا برای مورخین ما هرگز برخورد انتقادی با نقل های کهن مطرح نبوده است، غالباً فقط همان یادمان ها را با قلم شیرین خود به روز رسانده اند، پروایی از تکرار دریافت های هرودوت و شرح های مشابه «هارولد لمب» و «آلبرشاندور» نداشته اند و چون نمونه ی فوق، بدون نیاز به هیچ ادله ای، مدعی می شوند که پارسی ها در اوایل هزاره ی یکم پیش از میلاد به ایران آمده اند، از همان زمان خود را آریایی می خوانده اند و از پایان سده هشتم پیش از میلاد در فارس ساکن

شده‌اند و تاریخ از نخستین فرمان‌روای ایشان به نام «هخامنش» نام برده است! احتمالاً منظور آقای شهبازی از تاریخ، کتیبه بیستون داریوش بوده است وگرنه تاریخ دیگری را نمی‌شناسیم، که پیش از داریوش، نامی از هخامنش و پارس و آریا برده باشد.
باری، ایشان در اثبات صحت شجره نامه ی هخامنشیان، یعنی آن چه در گل نبشته ی کورش و سنگ نبشته ی داریوش آمده، چندان اصرار دارند، که بالاخره بررسی ایشان در بنیان هویت هخامنشیان، به این اشاره ی انشاء گونه ختم می‌شود.

«پیش از آن که درباره‌ی زایش و پرورش کورش سخن رانیم، رواست به بررسی پیرامون نام‌اش و معنی هایی که برای آن گمان کرده‌اند، بپردازیم. نخستین شاهنشاه تخمه هخامنشی کورو یا کورش نام داشته است. این نام را به همین گونه درنوشته هایی که به زبان پارسی باستان در پاسارگاد بر سنگ کنده شده است می‌بینیم، لیکن درزبان ایلامی کو-رش و در بابلی کو-رَ-اَش نوشته وخوانده می‌شده است. درمیان یونانیان ایسکیلوس در سوگ نامه پارسیان وهرودتوس از نخستین کسانی اندکه ازآن فرمانفرمای نامی یاد کرده‌اند و نام او را کورُس نوشته‌اند. یهودیان، که خود را آزاده کرده کورش می‌دانستند از وی با احترام فراوان نام برده، و او را کورَش خوانده‌اند. از راه تورات یهودیان است که چند تن از نویسندگان اسلامی از آن رادمرد یاد کرده‌اند». (ع. شاپور شهبازی، کورش بزرگ، ص ۴۱)

منبع پاسارگاد جعلی است، منبع ایلامی و بابلی برای بررسی معرفی نشده ونیز نام آن چند تن دانشمند اسلامی، که از «راه تورات» ازکورش «راد مرد» یاد کرده‌اند، نیامده است. با این همه حتی از ستایش نامه ی فوق نیز معلوم می‌شود که تاریخ، کورش را پیش از امپراتور شدن نمی‌شناخته است؛ زیرا آشیل، هرودوت، سنگ نگاره پاسارگاد، بخش هخامنشیانِ تورات و دانشمندان اسلامی، همه منابع پس ازکورش‌اند.
آیا یک ناشناس مطلق، که بر هیچ بنیان فنی، عقلی و اقتصاد قومی و یا قبیله‌ای مستقر نیست، چه گونه امپراتوری های دیرینه بین‌النهرین

و ایران را به باد داده است؟ آقای شهبازی بدون وارد شدن به این مباحث اساسی و شاید از نظر ایشان بی‌هوده، از این پس به وادی «زایش و پرورش» کورش پای می‌گذارند که رونویس کاملی از افسانه های هرودوت و دیگر قصه پردازان باستان همراه با رنگ و لعاب غلیظی از شیفتگی ملی است، چندان که گویی مورخ نام‌دار ایرانی جز تکرار سخنان آنان چیز دیگری نیاموخته باشند. باری، پیش از ورود به نقد شجره نامه هخامنشیان، ضروری است نگاهی هم به دیدگاه آقای پیرنیا بیاندازیم.

«موافق کتیبه ی داریوش اول و اردشیردوم وسوم هخامنشی، **ویشتاسب، ارشام وآریارمنا شاه** نبوده‌اند. هخامنش را هم، چون نه کوروش بزرگ شاه خوانده و نه داریوش اول باید فقط رییس خانواده دانست. بنابراین سخن داریوش اول درست درمی‌آید، اگر بشماریم هشت نفر قبل از او شاه بوده‌اند و مباینتی بین حدس مذکور و گفته ی داریوش نیست. پس نتیجه این می‌شود که دودمان هخامنشی از طایفه پاسارگادی‌ها بیرون آمده و در پارس اقامت داشته. بعد وقتی که عیلام ناتوان گشته یکی از شاهان هخامنشی (انزان) را ضمیمه کرده و خود را شاه انزان خوانده. در این جا سؤالی پیش می‌آید که درزمان کدام یک از نیاکان کوروش بزرگ این واقعه روی داده. اگرچه مدرکی دردست نیست تا بتوان جوابی محقق به این سؤال داد ولی از این که کوروش در بیانیه‌ای که در بابل داده و پایین‌تر بیاید نسبت خود را به چیش پیش دوم می‌رساند وشاهان انشان را تا او (یعنی با او) شاه بزرگ می‌خواند، بی‌این که بالاتر رود باید گفت که در زمان چیش پیش دوم این واقعه روی داده و چون انزان یا عیلام ابهت تاریخی داشته او خود را شاه بزرگ می‌خوانده. **داریوش اول هم در ذکر نسب خود مانند کورش، همین که به چیش پیش دوم رسیده، فوراً به سرسلسله دودمان، هخامنش، گذشته است**». (حسن پیرنیا، تاریخ ایران باستان، ص ۲۳۰)

این تمام آن چیزی است که آقای پیرنیا درباره ی دودمان هخامنشی می‌نویسد که خالی از بینش انتقادی نیست. اگر از بی توجهی ایشان

در نقل جمله «داریوش اول هم در ذکر نسب خود مانند کورش همین که به چیش پیش دوم رسیده، فوراً به اسم هخامنش گذشته است»، از آن جا که کورش درگل نبشته اش نامی از هخامنش نمی برد، درگذریم، توجه ایشان به ناهمخوانی عددی سلاطین پیش از داریوش، با عدد ۸، که داریوش به عنوان شاهان پیش از خویش برمی شمارد و عدد ۳ که کورش به عنوان پدر، پدربزرگ و جد خویش از آنان یاد می کند، بسیار قابل توجه است. تردید قدیم و ۷۰ ساله آقای پیرنیا در شجره نامه هخامنشیان، افتخار پیش آهنگی این توجه را بدیشان می بخشد. با این همه آقای پیرنیا مطالبی نیز از خود به اسناد افزوده اند که جای سخن بسیار دارد. ایشان برای توجیه عدد ۸ مورد ادعای داریوش، نه فقط از به هم ریختن اسامی و اعلام ابایی ندارند، بل می نویسند که بنابر کتیبه های داریوش اول و اردشیر دوم و سوم، ویشتاسب، ارشام و اریارمن شاه نبوده اند. نه فقط چنین مطلبی از مراجعه به کتیبه های نام برده برنمی آید، بل که لااقل ارشام و اریارمن، درکتیبه های مستقلی خود را شاه خوانده اند و از آن جا که آقای پیرنیا جعلی بودن کتیبه اریارمن و ارشام را نپذیرفته اند، معلوم می شود که قصد ایشان، به هر تمهید تغییر صورت مسئله تا حدی است که بتوانند با خیال آسوده سخن داریوش کبیر را درست بدانند و بنویسند: «بنا بر این سخن داریوش اول درست درمی آید، اگر بشماریم هشت نفر قبل از او شاه بوده اند ومباینتی بین حدس مذکور وگفته داریوش نیست».

گریز ایران شناسان ومورخین ایران باستان از ورود به نسب شناسی هخامنشیان، گواه دیگری براصرار آنان در معتبر دانستن این دودمان به عنوان پایه گذاران تمدن ایران کهن است. چندان که ویستهوفر، که کتاب «ایران باستان» را در ۱۹۹۳ برآورده و با این که باید در زمره نگرش های جدید شمرده شود، جز این نقل بی خاصیت گزنفون مطلقاً به موضوع نسب شناسی هخامنشیان وارد نشده است.

«بنابراین، ما با اعتقاد به این که این مرد (کوروش) سزاوار هر گونه

ستایشی است، تحقیق کرده‌ایم تا بدانیم اصل و نسب او چیست، چه استعدادهای طبیعی داشته است و از چه نوع آموزش و پرورشی بهره جسته است که توانسته این گونه در فرمان‌روایی بر انسان‌ها سرآمد همگان باشد. از این رو اکنون آن‌چه را که درباره او یافته‌ایم یا فکر می کنیم درباره‌اش می‌دانیم بیان خواهیم کرد. شاهنشاهی کوروش بزرگ ترین و شکوهمندترین پادشاهی‌ها در سراسر آسیا بود ـ و گواه این امر خود این امپراتوری است. چون مرزهای آن از شرق به اقیانوس هند، از شمال به دریای سیاه، از غرب به قبرس و مصر، و از جنوب به حبشه می‌رسید و این امپراتوری با چنین عظمتی، فقط با اراده‌ی یگانه کوروش اداره می‌شد؛ و او اتباع خویش را مانند فرزندان خود گرامی می‌داشت و مراقب حال آن‌ها بود؛ وآنان نیز به نوبه خود کوروش را مانند پدر دوست می‌داشتند و حرمت می‌نهادند. **با این حال، به محض آن که کوروش درگذشت، فرزندان اش یکباره به کشمکش با یکدیگر پرداختند، دولت ها و اقوام سر به شورش برداشتند و همه چیز رو به تباهی نهاد»**. (یوزف ویستهوفر، ایران باستان، ص ۶۳)

از نظر گزنفون هویت کورش همان محدوده‌ی جغرافیایی متصرفات اوست و راهی به شجره نامه هخامنشیان نمی‌گشاید! در بخش پیش گفتم که کورش و داریوش هیچ شجره‌ای، آن گونه که در سنگ نبشته بیستون و درگل نبشته بابل می‌آورند، در ایران نداشته اند و نمی‌توان استقرار آنان را در انشان، به عنوان شاه، حتی در مورد اجداد کورش نیز مسلم دانست. زیرا بررسی ما در فصل پیش به این نقطه رسید که برجهیدن کورش برمنصب امپراتور بزرگ شرق، گویی واقعاً یک شبه انجام شده است و وعده دادم که چه گونگی چنین امکانی را در بخش آخرکتاب بررسی کنم. اینک ناگزیرم خلاف داریوش، که از هشت پله سلطنت پارس بالا می‌رود برای سنجش درستی یا نادرستی فرضیه او، از همان پله ها فرود آیم. بالاترین پله هخامنش است، که به گمان جاری در ۷۰۰ق.م. در محل نامشخصی بنیان امپراتوری را ریخته است. با نام این بنیان گذار نخستین بار درکتیبه بیستون آشنا شده ایم.

۸۰ سال پیش نیزبه سال ۱۹۲۰ میلادی دو لوحه به نام‌های اریارمن و ارشام، جد و پدربزرگ داریوش، کشف شد. این دو لوح فقط به زبان پارسی باستان و متن آن‌ها چنین است :

«آریارمن شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه در پارس، پسر چیش‌پیش شاه، نوه هخامنش، آریارمن شاه گوید : این کشور پارس را که من دارم، دارای اسبان خوب و مردان خوب، خدای بزرگ اهورامزدا به من عطا فرمود و به خواست اهورامزدا من شاه در این کشور هستم».

لوحه‌ی ارشام نیز تکرار همین متن است، فقط به جای نام اریارمن در سطر اول، ارشام، و به جای چش‌پش، اریارمن گذارده‌اند. این دو کتیبه به گونه‌ای فراهم شده که بر سه نکته‌ی مبهم کتیبه‌ی داریوش تأکید بگذارد: کلمه‌ی پارس به عنوان سرزمین اجدادی داریوش، نام هخامنش به عنوان سرسلسله و نیز نام اهورامزدا، که خدای دست ساخته‌ی داریوش است. کتیبه سازان به وضوح قصد داشته‌اند که به این سه مدعای بزرگ داریوش قدمت تاریخی ببخشند. به علاوه در پاسارگاد نیز به خط پارسی باستان، عیلامی و بابلی متن کوتاهی آمده است: «من کورش، شاه هخامنشی».

اوژن فلاندن مدعی است که در ۱۸۴۱ میلادی فرازنقش انسان بال‌دار پاسارگاد نیز همین متن را با همین خطوط دیده است. بدین ترتیب نام هخامنش، که پیش از یافتن الواح دوگانه‌ی اریارمن و ارشام و سنگ نبشته‌های کوتاه پاسارگاد، فقط در کتیبه‌ی بیستون دیده شده بود، تأییدیه‌ی کهن‌تری یافت و نقیصه‌ی گل نبشته‌ی کورش، که در آن به جد سلسله هیچ اشاره‌ای نداشت، جبران شد. اما نکته این است که در زمان کوروش، اریارمن و ارشام، هنوز خط میخی پارسی باستان نداشته‌ایم که آن‌ها بدان خط کتیبه بنویسند. مورخین، تدوین این خط را از کارهای زیربنایی داریوش دانسته‌اند :

«علاوه بر این به نگاره‌ی اسیران نیز نبشته‌هایی باز هم به خط و زبان

عیلامی، افزودند. اما بابل نیز جزء امپراتوری بود. پس داریوش فرمان داد تا در سطح سمت چپ نگاره، در بدنه برآمده قسمتی از صخره، جایی هم برای متن بابلی هموار کرده، متن بابلی را در آن نقر کنند. برای نگاره اسیران نیز دوباره نبشته هایی این بار به زبان و خط بابلی درنظرگرفتند. اما شاه هنوزخشنود نمی شد. وضعیت بغرنجی بود. اربابان یک حکومت جهانی از خود خطی نداشتند و فقط از خط میخی ملل تحت انقیاد خود استفاده می کردند. پس داریوش به منشی های خود فرمان داد تا هرچه زودتر خطی برای امپراتوری پارس اختراع کنند. این منشی ها عیلامی، بابلی و آرامی بودند. زبان اینان با زبان فارسی باستان همخانواده نبود. زبان های بابلی و آرامی از خانواده سامی بود و یافتن پیوندی برای زبان عیلامی با زبان های دیگر هنوز ممکن نشده است. اما فارسی باستان یکی از زبان های هند و اروپایی است. منشیان برای این زبان ۳۷ نشان میخی تازه ابداع کردند. آمیخته ای از خط الفبایی و هجایی. خط تازه به خاطر ویژگی های زبان منشی های طراح، خطی یکدست نیست. اینک لازم بود که کارنامه بزرگ داریوش، به خط تازه فارسی باستان و به زبان فارسی باستان، به یادنامه ی بزرگ داریوش در بیستون افزوده شود. اما دیگر جایی برای متن نمانده بود! پس داریوش فرمان داد تا فضای زیر نگاره را هموار کنند و نبشته های فارسی باستان را در آن جا بیاورند. این فضا را استاد سنگ تراش از ابتدا، آگاهانه، به کار نگرفته بود. زیرا رگه های قابل توجه آب از میان شکاف های صخره به این قسمت روان بود. از همین روی نبشته ی فارسی باستان تا به امروز آسیب های زیادی دیده است. پس از آن دیگر جایی برای نوشتن نماند. داریوش در سنگ نبشته می گوید که خط تازه ای را پدید آورده است (DB, 70). **از نبشته های کنار اسیران نیز برمی آید که متن میخی فارسی باستان واقعاً در مرحله ی نهایی به این کارنامه ی سه زبانه افزوده شده است**. زیرا محدودیت فضای نگارش کاملا مشهود است. به ویژه نبشته ی فارسی مربوط به چهارمین اسیر، فره اُرتس (فارسی باستان : خشثریته) روی لباس اش، در پایین کمربند آورده شده و در سمت راست بدن، تا روی زمینه ی نگاره امتداد یافته است و این می رساند که جایی برای نبشته باقی نمانده بود». (هاید ماری کخ. از زبان داریوش، ص ۲۵ ـ ۲۲)

تنگی فضایی که متن میخی فارسی باستان را در کتیبه ی بیستون گنجانده اند، به خوبی تفسیر خانم کخ را معتبرمی کند. بی شک اگر پیش از داریوش، خط میخی فارسی باستان وجود داشت، امپراتور فضای به‌تر را به خط عیلامی و بابلی نمی‌بخشید[۱]. بررسی های متعدد، پیدایش خط میخی پارسی باستان را به اوایل تسلط داریوش منتقل می کند و هیچ یک از محققین جدید درحال حاضر، صحت کتیبه های اریارمن و ارشام و نیز سطر نبشته مختصر پاسارگاد را، به خط میخی پارسی باستان، خطی که نه در اسناد رسمی، بل فقط درکتیبه ها کاربرد داشته است تأیید نمی کنند.

«دو کتیبه با نام های اریارمنس (اریارمن) و ارسامس (ارشام) در دست داریم که داریوش آن ها را به ترتیب جد و جد بزرگ خود معرفی می کند... لیکن این ها مدارک چندان مطمئنی نیستند. **در واقع از یک سو درباره ی اصالت آن ها شک و تردیدهای جدی وجود دارد و از سوی دیگر، گفته های داریوش، خود نیزسخت مشکوک به نظرمی رسد**». (بریان، تاریخ امپراتوری هخامنشیان، ص ۷۳)

در عین حال معلوم نیست که کتیبه‌های اریارمن و اشارم یعنی پدر بزرگ و جد داریوش، که خود را در کتیبه ها «شاه پارس» معرفی کرده اند، به چه دلیل باید در همدان یافت شود؟ گیرشمن می نویسد :

«جانشین اریارمنه، پسرش ارشامه بود که از او هم مدت کمی است که لوحه‌ای زرین یافت شده و آن هم به نظر می‌رسد در همدان، در همان زمان که لوحه‌ی وی به دست آمده، کشف شده باشد. او نیز خود را «شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه پارسه، پسر آریارمنه» معرفی می کند و متن این لوحه با متن لوحه‌ی پدر وی فرق ندارد. این دو سند کوچک می‌بایست جزو اسناد سلطنتی باشد که کوروش بزرگ با خود به همدان

۱ . چنان که در کتیبه های سه زبانه ی تخت جمشید و حتی درسطر نوشته های سه زبانه ی جعلی پاسارگاد و کتیبه های سه زبانه ی دوران های بعد، همه جا خط میخی پارسی باستان مقدم بر سایر خطوط آمده است. تأخر همین خط در کتیبه ی بیستون به سهولت اثبات می کند که در آغاز کار بر روی کتیبه ی بیستون این خط هنوز وجود نداشته است.

برده است. ما این موضوع را از شهادت تورات دانسته‌ایم». (گیرشمن، ایران از آغاز تا اسلام، ص ۱۳۱)

آقای گیرشمن توضیح نمی‌دهند که چرا کوروش لوحه‌ی دو مدعی سلطنت در پارس را، که به دلیل گل نبشته‌ی بابل اصولاً مورد تأیید او نبوده‌اند و نامی از آن‌ها در شجره‌نامه‌ی کورش در بابل نیست، با خود به عنوان «اسناد سلطنتی» به همدان برده است؟ اگر چنین اسنادی از نظر کورش معتبر بود، لااقل در شجره‌نامه‌اش به این دو شاه بزرگ خانواده‌ی خویش اشاره می‌کرد. در عین حال تورات هم تصریحی به حمل اسناد سلطنتی، چنان که گیرشمن مدعی است، به همدان ندارد. گیرشمن نمی‌نویسد که به کدام بخش تورات رجوع کرده است، اما شاید منظور او این اشاره تورات بوده باشد.

«آن‌گاه داریوش پادشاه فرمان داد که در کتاب خانه‌ی بابل، که اسناد در آن‌جا نگه داری می‌شد، به تحقیق بپردازند. سرانجام در کاخ اکباتان که در سرزمین مادهاست طوماری پیدا کردند که روی آن نوشته بود : در سال اول سلطنت کورش پادشاه در مورد خانه‌ی خدا در اورشلیم این فرمان از طرف پادشاه صادر شد». (عهد عتیق، عزرا، ۳ ـ ۱ : ۶)

اما حتی در این نقل می‌بینیم که تورات، بابل و نه همدان را مرکز نگه داری اسناد می‌شناسد. باز هم با این فرض که همدان مرکز اسناد سلطنتی باشد، چرا همراه این دو لوحه‌ی زرین، اسناد دیگری از این بایگانی بزرگ یافت نشده است؟ اگر بگویند که به مرور زمان این مخزن مورد دستبرد قرارگرفته است، پس شاید دزدان برای این «لوحه‌های زرین»، به علت جعلی بودن، بهایی قائل نبوده‌اند! و سر انجام اگر بپذیریم که این لوح‌ها را کورش از پارس به همدان برده است، چراداریوش اسناد متعلق به اجدادش را، که درکتیبه بیستون از آن‌ها با عنوان شاه نام می‌برد، به مرکز استیلای خود در تخت جمشید بازنگردانده است؟ وازآن‌جا که حتی گل‌نبشته کورش در بابل

به خط میخی بابلی است، نمی‌توان باور کرد که یک امپراتور پیروز، که با خط میخی فارسی باستان ـ اگر نوشته‌های پاسارگاد را متعلق به دوران کوروش بدانیم ـ آشناست، شرح فتوحات خود را به خط و زبان ملت مغلوب بنویسد و بالاخره این که داریوش می‌گوید که ویشتاسب و ارشام یعنی پدر و پدربزرگ‌اش، در زمان سلطنت او هنوز زنده بوده‌اند:

«به خواست اهورامزدا پدر من ویشتاسب و جد من ارشام هر دو زنده بودند، چون اهورامزدا مرا در این سرزمین شاه کرد». (کتیبه داریوش در شوش DSr، بند ۴)

داریوش در ۵۲۲ ق.م و در حوالی ۳۰ سالگی به سلطنت می‌رسد. در آن زمان چنان که خود می‌گوید پدرش ویشتاسب زنده بوده است که او را شاه معرفی می‌کند.

«داریوش شاه گوید: ۸ تن از تخمه من شاه بوده‌اند. من نهمین هستم. ما ۹ تن پشت اندر پشت شاه هستیم». (کتیبه بیستون، ستون ۱، بند ۴)

چه‌گونه در حیات سلطانی پسر او نیز سلطان خطاب می‌شود و اگر ارشام یعنی پدر بزرگ داریوش را نیز، در همان زمان زنده و شاه بدانیم، پس می‌بینیم سه سلطان، علی‌رغم تصور سعدی، به طور همزمان دراقلیمی گنجیده‌اند! هیچ توضیح و تصوری در این باره که دو سلطان در قید حیات، سلطنت را به فرزند و نوه خود واگذارکنند، قانع کننده نیست و چون چنین پدیده‌ای در تاریخ به این صورت بی سابقه و حتی غیر ممکن است، پس لااقل باید به صراحت بنویسیم که داریوش درکتیبه ی بیستون، هرچند که بارها می‌نویسد: «من راستی را دوست دارم»، تقریباً درخطوط اصلی هیچ حرف درستی نزده است. پیرنیا در«ایران باستان» ص ۵۲۲، به زبان هرودوت و از قول داریوش می‌نویسد: «آن جا که دروغ لازم است باید دروغ گفت، چه، مقصود از دروغ و راست یکی است»!

هنوز باید به نکته ی دیگری نیز توجه کرد: اگر در ۵۲۲ ق.م. داریوش شاه است، پس منطقاً پدرش ویشتاسب باید حدوداً ۵۵ ساله و پدر بزرگ اش ارشام ۷۵ ساله باشد. دراین صورت زمان سلطنت «ارشام شاه بزرگ، شاه پارس که اسبان و مردان خوب دارد»، در اوایل سلطنت کورش و زمان سلطنت ویشتاسب، در پایان سلطنت کورش بزرگ قرار می گیرد که خود را شاه انشان معرفی می کند. از آن جا که انشان را در همان حوالی پارس شناخته اند، سلطانی چون کورش، که خود را شاه چهار گوشه جهان می داند و چنان که می گویند پدر بزرگ مادری اش، استیاگ را، در سرزمین دور دست ماد برنمی تابد، چه گونه کنار دست خود در پارس، دو «شاه بزرگ و شاه جهان» دیگر را، حتی اگر از اقوام او بوده اند، تحمل کرده است؟!

«استیاگ لشکر آراست و به قصد پیروزی، به جنگ کورش پادشاه انشان شتافت. سپاه بر ضد استیاگ طغیان کرد و او زندانی شد. او را تسلیم کورش کردند. کورش به سمت اکباتان شهر پادشاهی رفت. نقره، زر، اموال و اشیاء را به غنیمت گرفت و به انشان فرستاد». (پی یر بریان، تاریخ امپراتوری هخامنشیان، ص ۱۰۲)

اگر من آن اندازه ولنگار بودم که به قول هرودوت نیز رجوع کنم، آن گاه با اوضاع بسیار آشفته تری روبه رو می شدیم. زیرا هرودوت، ویشتاسب پدر داریوش را، نه سلطان، بل ازلشگریان کورش در جنگ با ماساژت ها معرفی می کند و می نویسد که کورش از ویشتاسب درباره ی داریوش به خاطر خوابی که دیده بود، بازخواست می کند!

«پس از رودخانه ی جیحون، هنگامی که کورش در سامان ماساگت ها در خواب بود، پسر ویشتاسب را در خواب دید که دو بال در شانه ی اوست که یک بال اش بر آسیا و بال دیگرش بر اروپا سایه انداخته است. فرزند ویشتاسب، نواده ی ارشام از دودمان هخامنشی نام اش داریوش و در آن موقع ۲۹ ساله بود و هنوز به سن و سال نظامی نرسیده بود. وقتی کورش بیدار شد راجع به خواب خویش سخت اندیشناک گشت و چنین

استنباط کرد که واقعه ی بسیار بغرنجی در پیش است. پس ویشتاسب را فرا خواند و به قصد گفت‌وگو او را به کناری کشیده اظهار داشت : ای ویشتاسب، بر من عیان شده است که فرزندت ضد من و تخت و تاج‌ام خیال فتنه دارد، منشأ خبرم را هم که به هیچ وجه تردید پذیر نیست به تو بازمی‌گویم. دیشب وقتی در خواب بودم و خدایان همواره مرا حفاظت می‌فرمایند، ارشد فرزندان‌ات را با دو بال بر شانه، در خواب دیدم که با یکی بر اروپا و با دیگری بر آسیا سایه انداخته است. بی‌شک، دلیل این خواب آن است که او ضد من اندیشه‌ی طغیان دارد. از این رو تو باید بی‌درنگ به ایران بروی و آن جوانک را وقتی که من پس از پیروزی در این جنگ باز خواهم گشت، برای بازپرسی به خدمت بیاوری». (هرودوت، تواریخ، ترجمه وحید مازندرانی، ص ۱۰۱)

بدین ترتیب شجره نامه داریوش در برخورد با شجره نامه کورش نا درست می‌شود وازآن‌جا که امروز، به دلایل مختلف و از جمله اغلاط غیرمعقول هر سه کتیبه ی اریارمن و ارشام و کورش به خط میخی ایران باستان[1]، دیگر ازصحت متن دولوح اریارمن و ارشام واز صحت سنگ نبشته ی کورش در پاسارگاد سخنی نیست و در جعلی بودن این اسناد که صرفاً برای تأیید نسب نامه سنگ‌نبشته داریوش دربیستون تدارک دیده‌اند، تردیدی نداریم و بی‌استثنا مورخین جدید نادرستی آن‌ها را می‌پذیرند، پس می‌توان اصالت سلسله‌ای را که برای انتساب خود به یک سرسلسله، یک سرزمین و یک خدا و برای اثبات دیرینگی سلطنت در خاندان خود، ۲۵۰۰ سال پیش به جعل سند دست می زند، یکسره باطل شمرد وکورش را نخستین برآمده از قومی دانست، که هنوز حتی سرزمین و اقلیمی برای او نمی‌شناسیم.

«همواره این ادعای داریوش که خود را نهمین شاه خاندان هخامنشی خوانده، مسئله‌ساز بوده است؛ چه درصورت صحت، آرشام و آریارمنه، پدربزرگ و جد او، در زمره‌ی «نُه تن» خواهند شد؛ حال آن که این دو

۱ . درباره ی این اغلاط از جمله رجوع کنید به شارپ، توضیحات ذیل این کتیبه ها.

معاصر با کوروش دوم (کبیر) و کمبوجیه ی اول بوده اند که دومی هم، به گواه لوح رسی کوروش، خود شاه بوده است. راه متداول حل این تناقض، که سال ها مورد استناد محققین معاصر قرار گرفته، این بوده است که ظاهراً چیش پیش، پیش از مرگ، کشور خود را میان دو پسرش، کوروش اول و آریارمنه تقسیم کرده باشد که به ترتیب در انشان و پارس سلطنت کرده اند. طبق این فرضیه، پادشاهی در دودمان این دو ادامه یافته تا به کوروش کبیر و داریوش اول رسیده است.

هرچند فرضیه جذاب می نماید، **اما متأسفانه به یک بازی هوشمندانه با داده ها بیش تر شبیه است تا یک واقعیت تاریخی.** حتی با کشف دو لوح زرین به نام آرشام و آریارمنه در همدان، گروهی به گمان اثبات قطعی نظریه افتادند، **اما با بررسی های بیش تر، جعلی بودن لوح ها به اثبات رسید.** تا همین اواخر، محل قطعی انشان مشخص نبود و تنها برمبنای یک حدس جا افتاده، آن را جایی در کنار رود کرخه می پنداشتند، اما اکنون می دانیم که شهری درمرکز جلگه مرودشت، منطبق برتل ملیان امروزی بوده است که تنها در صد کیلومتری تخت جمشید و بنابر این در فاصله ای دور از خوزستان قراردارد. از این رو باید انشان را بخشی ازمنطقه ای بدانیم که درکتیبه های هخامنشیان، پارس خوانده شده است. به احتمال زیاد، انشان نام عیلامی یا بین النهرینی نواحی فارس امروزی بوده و **فقط پس از استقرارهخامنشیان در منطقه، پارس نامیده شده است؛ هرچند در اسناد بابلی در سال های نخست پادشاهی کورش، کماکان استفاده از نام انشان متداول بود. حتی خود کورش در لوح استوانه ای مشهررش. حود را شاه انشان می خواند و نام پارس تنها پس از تثبیت امپراتوری در سالیان بعد بر سر زبان ها افتاد. بنا براین می بینیم که منظور داریوش از «نُه تن» چندان روشن نیست؛ چرا که انشان و پارس دو سرزمین جداگانه نیست که کوروش اول و آریارمنه بر آن سلطنت کرده باشند.**

همچنین اکثرمحققین، «کورَش، پادشاه پارسواش»، مذکوردر کتیبه آشور بنی پال را همان کوروش اول، جد کوروش بزرگ می دانند، اما از دید ما، این فرض نیز اشکالات خاص خود را دارد: چرا در متن آشوری، کورش پادشاه پارسواش خوانده شده است؟ حال آن که مؤسس امپراتوری

هخامنشی هم در بابل خود را «شاه انشان» معرفی می‌کند و بنا براین جد او نیز باید همین عنوان را می‌داشته است؟ **مشکل دیگر آن که در متون تحقیقی دهه های اخیر، «پارسواش» متن فوق را با پارسِ سرزمین هخامنشیان یکی دانسته اند، اما بررسی های تازه ی متون آشوری ثابت می کند که پارسواش مورد اشاره، منطقه ای در غربِ زاگرس مرکزی و در سرزمین مادها بوده است.** سرانجام اگر «کورَش» متن آشوری همان کوروش اول باشد، شگفت می نماید که نام پسر بزرگ او اروکو، که به عنوان گروگان به آشور فرستاده شده، نه پارسی ونه حتی ایرانی است. **نتیجه آن که، با اطمینان نسبی می توان ادعا کرد که هویت هخامنشیان نخستین، ازجمله آن چه درکتیبه های کوروش و داریوش می خوانیم، چندان قطعی نیست وداده های دوسند بالا نیز با هم همخوان نمی نماید. کوروش کبیر نخستین هخامنشی است که با همین اسناد ضد ونقیض موجود پادشاهی اوبی چون وچراست».** (برگرفته و تلخیص از توماس کویلریانگ، تاریخ باستان کمبریج، جلد چهارم، ۱۹۹۷، فصل اول، ص ۲۴و۲۶)

بدین سان سرسلسله وتمامی تیره سلطنتی، که داریوش برمی شمرد، با عدم تطبیق تاریخی و اعلامی مواجه است. از سوی دیگر داریوش در کتیبه اش مدعی است که او نهمین پادشاه دودمان خود است، اما فقط نام ۵ تن را ذکر می کند و چون آخرین نام به هخامنش، یعنی سرسلسله ی ادعایی ختم می شود، پس ۳ سلطان در این شجره نامه مفقودند که نمی توان آن ها را به پیش از سرسلسله، یعنی هخامنش منتقل کرد. پس شاید داریوش نام آن سه تن را از یاد برده است، اما ما نمی دانیم که آن ها را با چه نام و در کدام ردیف قرار دهیم. خاور شناسان و برخی دیگر از مورخین داخلی مدعی شده‌اند که منظور داریوش تیره دیگر هخامنشیان، یعنی شجره نامه ای است که کورش برمی شمرد. در این صورت چه چیز مانع داریوش بود که از کورش، پسر کمبوجیه ونوه کوروش اول، که امپراتوری غصب شده را از فرزندان او ربوده است، نام ببرد؟ منطقی است بپذیریم اگر داریوش

از متن گل نبشته کورش باخبر بود، شجره نامه ی خود را به صورتی با آن تطبیق می داد. بنابراین می توان پذیرفت که داریوش بیرون از قوم کورش برامپراتوری مسلط شده است، زیرا اطلاعات او از پیشینه قبیله بااطلاعات کورش بنیان گذار ناهمآهنگ است. با این همه خاور شناسان، هنوز بدون اثبات حیات و حضور چش پش درتاریخ، سر زمینی چندان وسیع به او بخشیده اند، که بتواند بین دو فرزندش، که مقرر است به دو کبیر تاریخ بدل شوند، تقسیم کند! درعین حال نام این دو سرزمین به یک محل اشاره دارد: انشان و پارس وظاهراً از همین محدوده ی مختصر است که از دوتیره نامشخص یک سلسله نامشخص تر، و در زمانی نامعین، چندین «شاه بزرگ و شاه جهان» ظهور کرده اند!!

«ادعای داریوش، از بسیاری جهات، معتبر به نظر نمی رسد. او اصلاً اشاره ای به کورش نمی کند حال آن که تی سپس (چیش پیش) را در شجره ی خانوادگی خود وارد و او را نیای بزرگ خود معرفی می کند و کورش نیز به نوبت خود، همین تی سپس را جد بزرگ خویش می شمارد. تنها وسیله ای که برای همآهنگ کردن این دو شجره ی خانوادگی به نظر می رسد این است که فرض کنیم تی سپس پادشاهی خود را به دو بخش کرده است و از این زمان از یک خانواده دو شاخه پدید آمده است : اولی (از مبدأ تی سپس و کورش اول) به کبوجیه و بردیا پایان می یابد؛ و دومی از طریق پدرش هیستاسپ، به داریوش می رسد. لیکن، به رغم نوشته ی هرودوت (ک هفتم، ۱۱) فرضیه دو پادشاهی پارسی، استواری ندارد؛ و در هر حال در صورت چنین احتمالی نیز، آن هشت پادشاهی که پیش از داریوش سلطنت کرده اند، کجا بوده اند... هیچ متنی نشان نمی دهد که پسر هیستاسپ، خلاف آن چه اغلب تصور شده است، شجره جنبی دیگری داشته است. هم افلاطون (قوانین، سوم، ۶۹۵) و هم الی ین (VH دوازدهم، ۴۳) تأکید دارند که داریوش پسر پادشاه نبوده است؛ و این درست همان مطلبی است که ژوستن (ک یکم، ۱۰، ۱۳ـ۱۴) القاء می کند». (پی یر بریان، تاریخ امپراتوری هخامنشیان، ص ۲۶۸)

بدین ترتیب اگر مورخی بخواهد به تاریخ متعهد باشد، اوهام را به جای حقیقت نگیرد، نسبت به شجره نامه ی هخامنشیان سخت گیری وفقط اسناد مطمئن قابل دفاع را گزینش کند، آن گاه نه فقط هخامنش، یعنی بنیان گذار سلسله در تاریخ ناپدید می شود، بل ناگزیر می شویم تاریخ هخامنشیان را فقط از کورش و آن هم پس از حضور او در بابل آغاز کنیم.

«گذشته از افسانه آستیاگ و کورش که بر اساس قراین، منشأ پارسی ـ مادی دارد، **به سختی می توانیم نشان دیگری از کورش در روایات ایرانی و محلی بیابیم. اما در مقابل چهره ممتازی از او در ادب یهود و ادب یونانی ملاحظه می کنیم.** در واقع نفوذ معنوی کورش بیرون از چارچوب مرزهای سنتی ایران ـ از بلخ تا ماد ـ و درحوزه غربی حکومت پهناور او، یعنی بابل و فلسطین و یونان شکل گرفت. حتی مردمان و حکومت های ایرانی بعدی هم که در همین مناطق مستقر بودند، خاطره ای از او را حفظ نکرده اند وامروز هیچ افسانه وداستان وهیچ منبع اشکانی و ساسانی را نمی شناسیم که از کورش، مستقیم یا غیرمستقیم، نقلی و یادی کرده باشد. برخی اطلاعات پراکنده هم که درباره او درتواریخ صدر اسلامی مذکور است، باید از طریق منابع یونانی و یهودی به این تواریخ راه یافته باشد، نه مثلا از طریق خدای نامه های ساسانی. چنان که امروز هم ما تنها از طریق مطالعات خاورشناسان که متکی به اسناد یونانی و یهودی بوده اند، با هخامنشیان آشنا شده ایم و تا صد سالی پیش تر، ایرانیان چنین سلسله ای را نمی شناختند. نیبرگ اشاره می کند که حتی نام کورش ونام جدش چیش پی، هیچ کدام نام آریایی نیستند. **بلعمی نیز از یهودی شدن کورش به دست دانیال سخن می گوید** : «دانیال بزرگ شده بود و خدای عزوجل او را پیغمبری داده، مر کیورش را به خدای خواند، کیورش او را مسلمان شد و از آتش پرستی دست بازداشت... و دانیال را بر همه پادشاهی خویش حاکم کرد تا همه خلق را به حکم تورات آورد[1]». (مؤذن جامی، ادب پهلوانی، ص ۹۱)

۱. این اشاره ی بلعمی در ۱۱۰۰ سال پیش، شاهدی است بر این که از کهن ترین ایام برای بحث انتهایی این کتاب، گواه هایی، حتی افسانه وار، یافت می شود.

با این همه هنوز آن گروه از مورخین، که مصرانه می خواهند تاریخ ایران را از هخامنشیان آغاز و آنان را ایرانی معرفی کنند، دست آویز دیگری دارند که از نمونه های دیگر محکم تر نیست.

«تنها نمایش «شاهانه»ی پارسی قبل از داریوش، یک «مُهر» است که در دوران داریوش در پرسپولیس نیز از آن استفاده می شده است، لیکن آشکارا به دوران خیلی پیش تر تعلق دارد. بر این مُهر کلمات «کوراش انشان، پسر تس پس» نقش است و تس پس شخصیتی است که معمولاً بعد از او کورش اول پدربزرگ کورش کبیر را به عنوان خلف او مشخص ومعین می کنند، هرچند تس پس عنوان پادشاه نداشته است. تصویری که بر این مُهر نقش شده است، یک صحنه جنگی ـ ازاصل ومنشأ عیلامی است که بعداً درحکاکی های دوران هخامنشی محبوبیت بزرگی به دست می آورد. مُهرکورش درانزان (PFS ۹۳) مرد اسب سواری را نشان می دهد که از روی دو جنگ آوری که بر زمین غلتیده اند می پَرد و به تعقیب یک پیاده نظام می رود». (بریان، تاریخ امپراتوری هخامنشیان، ص ۲۲۵)

اما این «تنها» نشانه ی شاهانه، که از شجره نامه ی هخامنشیان باقی مانده است نیز، نشانه قطعی برای اثبات صحت شجره نامه ها نیست. در شرق میانه که سنت سال نامه نویسی در امپراتوری ها جاری است ویهودیان تاریخ مدون خود را درتورات گردآورده اند، اثبات دیرینگی یک امپراتوری بزرگ چندان دشوار می شود، که ناگزیریم به داستان های ساختگی هرودوت، کتیبه های سه گانه ی جعلی و یک مهر به عنوان **تنها** نشانه ی شاهانه متوسل شویم!!

«اخیراً گواه مستقل دیگری که می تواند اشاره به کورش اول باشد، یافت شده است. بر ۵ لوح (Ps 692 - 696) از الواح دیوانی استحکامات تخت جمشید نقش مهری با عبارت «کورش انشان پسر چیش پیش» به خط عیلامی یافت شده است. گرچه محققین بسیاری بی چون و چرا نتیجه گرفته اند که این کورش همان کورش اول پدربزرگ کورش بزرگ است، اما به احتمال زیاد این نام مطابق رسوم مشرق زمین که استفاده از اسامی شاهان برای افراد عادی افتخاری محسوب می شده مورد استفاده

یکی از ابواب جمعی دیوانی تخت جمشید بوده است». (توماس کویلر یانگ، تاریخ باستان کمبریج، متن اصلی، ۱۹۷، ص ۲۷)

اما الواح تخت جمشید نمی‌تواند مقدم بر بنای تخت جمشید (احتمالاً ۵۲۰ ق.م.) باشد. چه طور ممکن است پدربزرگ کورش، که لااقل ۱۵۰ سال پیش از بنای تخت جمشید، درگل نبشته بابلی کورش، شاه بزرگ، شاه انشان خوانده شده است، اثر مهر خود را برلوحه‌ای در تخت جمشید باقی گذارده باشد؟!
اگر اثبات و اعتبار شجره نامه یک امپراتوری بزرگ به خرده ریزهای بی‌اعتباری چون این مهر متکی باشد که ۱۵۰سال پس از همنام‌اش در تاریخ، هنوز در تخت جمشید کاربرد دارد، آسان‌تر و شرافتمندانه‌تر است که از اصرار بر صحت شجره نامه های آن امپراتوری درگذریم.
چنین است که من کورش را نخستین کسی می‌دانم که ازمیان قبیله‌ای ناشناس و بی‌سرزمین، به دلایلی که در فصل بعد خواهم آورد، عنوان سلطنت می‌گیرد و به بنیان‌گذار یک امپراتوری بدل می‌شود. اما به قول بریان چرا او؟ و مهم‌تر از آن چه گونه؟

نتیجه :

۱ . ادعای کورش و داریوش در تنظیم دو شجره نامه، که اولی حتی به هخامنش نامی نیز اشاره ندارد، برای اثبات یک سلطنت و دودمان دیرینه در انشان، فارس و یا هر سرزمین دیگر قابل دفاع نیست. نه فقط اعلام و اسامی آن‌ها با هم در تضاد می‌افتد و تداخل می‌کند، بل‌که ظواهر مادی حکومت سلسله‌ای چنین دوروددراز را، که آن دو برمی‌شمرند، در هیچ منطقه‌ای نمی‌یابیم.
۲ . اسناد بین‌النهرین، حتی همان دو اشاره‌ی کوچک را که درباره‌ی سرزمینی به نام «پارسوا» و «پارسوماش» دارد، آن‌جا که سخن از هویت هخامنشیان است، به کلی خاموش و تا زمان کوروش که سال

نامه نبونید یادی ازاو، آن هم درحوالی تصرف بابل دارد، کاملاً ساکت است. پیش تر خواندیم که تحقیقات جدید، «پارسوا» و «پارسوماش» را به هخامنشیان مرتبط نمی داند. به علاوه پیش از داریوش، هیچ کس و از جمله کورش، اشاره ای به قوم و یا سرزمینی به نام پارس ندارد و واژه پارس برای نخستین بار در کتیبه بیستون به کار رفته است.

۳. اسناد ملی باقی مانده نیز به هیچ صورتی نشانی از حیات چنین سلسله ای آشکار نمی کند و چنان است که گویی هخامنشیان، با هیاهوی بسیار، از میان سکوت عمیق تاریخی بیرون جهیده اند. هیچ قوم و ملت و قبیله ی دیگر، حتی آن ها که در تاریخ سر بر نیاورده اند و امپراتوری از آنان زاده نشد، چنین بی نشان و هویت نزیسته اند.

۴. چنین قوم «بن بستی» که یافتن سرزمینی برای آنان نیاز به جست وجودرجغرافیایی پهناورو سرکشی به اسناد ملل دیگردارد؛ پی بردن به ریشه تاریخی نام شان، مورخ را مجبورمی کند که زبان ها را از همه سو و بی نتیجه بکاود؛ اثبات شجره نامه امپراتوری آن ها نیازمند نقل و انتقال های بی ثمر مختلف است وبالاخره به جای یافتن ردی از آن ها، در اسناد و یا لااقل اساطیرِآن سرزمینی که گویا برای مردم آن افتخار وغرور وجاودانگی آورده اند، آن ها را در افسانه های هلنیستی یونان وکتاب مقدس یهودیان می یابیم و هیچ اشاره ی صریح و ثابتی برای تدارک پشتوانه ی تاریخی آن ها در دست نداریم؛ چنین قومی، در قیاس منطق تاریخ ناشناخته و برآمدن امپراتوری آنان از «هیچ» موجب شگفتی مورخ است.

۵. اینک تردیدی در جعلی بودن کتیبه های اریارمن و ارشام و نیز سطر نبشته های کوتاه پاسارگاد وجود ندارد. تمامی اسناد جدید در بررسی تاریخ شرق میانه وهخامنشیان، در برخورد با این نگاره ها، به دلایل گوناگون، ازجمله اغلاط املایی آن ها، بی استثنا به این جعل، که گویا در زمان داریوش و اردشیر انجام گرفته، اعتراف دارند. بدین ترتیب آشکارمی شود که شجره نامه کورش وداریوش، ازهمان زمان،

با اعتراضاتی روبه‌رو بوده وامپراتوری ناگزیرشده است برای اغفال معترضین و تاریخ، چنین تأییدیه‌هایی را فراهم کند. هنگامی که یک امپراتوری، پس از تولد تاریخی، منطقی برای حضورخود نیابد، مجبور می‌شود به چنین جعلیاتی پناه برد.

۶. دلیل دیگر برنادرستی هویت تاریخی هخامنشیان، دقت در مطالب «تواریخ» هرودوت است. هرودوت که در بیان تاریخ هیچ دریافت مشخص و معین ندارد و پیوسته به افسانه‌های رایج بین ملل متوسل است، در برخورد باکتیبه بیستون، گویی فقط وظیفه تأیید کامل آن را به‌گردن گرفته است. به‌گمان من اخلاف سلسله‌ای‌که برای حضور تاریخی خود اسناد ملی جعل می‌کنند، در خریدن قلم داستان پردازی چون هرودوت مشکل چندانی نداشته‌اند. چنین است که تنها حصه‌ی نسبتاً دقیق تواریخ هرودوت، فقط همین بخشی است که به شجره نامه‌ی هخامنشیان می‌پردازد و به وضوح آشکار است که کوشیده است با تکرار اسناد دولتی و رسمی هخامنشی در «تواریخ» خود، برای آن‌ها تأیید تاریخی دست و پا کند. چندان که امروز از «تواریخ» هرودوت به عنوان تنها شاهد صحت کتیبه‌ی داریوش یاد می‌کنند. اما از تاریخ کتزیاس که پدر کورش را، نه سلطان، بل راهزن و مادرش را بز چران معرفی کرده است، اینک جز پاره‌های پراکنده‌ای در یادداشت‌های فوتیوس به دست نداریم!

«**روایت کتزیاس** ـ مورخ مذکور می‌گوید: کورش پسر چوپانی بود از ایل مردها، که از شدت احتیاج مجبورگردید راهزنی پیش‌گیرد. کورش در ایام جوانی به کارهای پست اشتغال می‌ورزید و از این جهت مکرر تازیانه خورد. او با آستیاکس، آخرین پادشاه ماد، هیچ‌گونه قرابتی نداشت و از راه حیله و تزویر به مقام سلطنت رسید». (حسن پیرنیا، ایران باستان، جلد اول، ص ۲۴۰)

۷. نمی‌توان هیچ ارتباط، نه دودمانی و شجره‌نامه‌ای و نه حتی قومی و قبیله‌ای، بین کورش و داریوش برقرار کرد. داریوش را سر

کرده‌ای در میان نظامیان کمبوجیه و نیزه دار او گفته اند، که برخاستن و تعلق اش به هر قوم و قبیله‌ای ممکن است. می ماند این توجه که تمام اسامی همراهان تاریخی داریوش، که از نام خود او آغاز می شود: اریارمن، ارشام، ویدارنه، اوتانا، اردومنش، هخامنش، آریا و اورمزد، تماماً نام هایی در بنیان غریبه وغیرمحلی و با نام هایی چون کمبوجیه، بردیا وتس پس غیرمرتبط است. واژگانی که همراه داریوش به تاریخ ایران وارد می‌شود، از نام نامه های رسمی و مصطلح هخامنشیان برنمی‌خیزد و حکایتی است از دخالتی متفکرانه، که قدرت دانشنامه‌ای تلفیق واژه ها و ابداع در الفاظ را داشته است. متن کتیبه مفصل بیستون نیز همین برداشت را تأیید می کند. در فصل بعد به این نکته خواهم پرداخت که این نوآوری ها از کدام منبع فرهنگی تغذیه می شده است.

۸ . درعین حال، خاور شناسان، به جهات گونه گون، برصحت شجره نامه هخامنشیان اصرار داشته و دارند. تاریخ نویسی آن ها عمرکوتاه ۱۵۰ ساله دارد و چنان که خواهم گفت، در تدارک آن سیاست جهانی معینی دخالت کرده است. در سرزمین ما، پس از هخامنشیان، که در زمان خود «پارسه» لقب گرفته اند، هیچ یادی از آنان به درازای ۲۲۰۰ سال نمی یابیم و هیاهوی کنونی فقط برخاسته از کوششی است که تاریخ ایران و بین النهرین را به سلیقه خود ونه برحقایق ایام، آراسته است. این گونه خاور شناسان تاریخ خود را به ملاحظه یهود وبا نیت ایجاد اغتشاش در بین ملل شرق میانه تدوین کرده اند تا ازجمله، کار تصرف منابع این سرزمین ها سهل تر شود. در بخش بعد بنیان چنین بازآفرینی های نادرست ازتاریخ ایران وبین النهرین را خواهم شکافت و به تاریخ درست سرزمین مان اشاره خواهم کرد.

۹ . تاریخ کسی را به نام کورش با عنوان شاه عیلام، شاه ماد و به طور کلی فاتح ایران، پیش از سقوط بابل نمی شناسد و هیچ دلیلی بر صحت تاریخ گذاری زمان اقتدار او، ۵۵۹ـ ۵۲۹، به دست نداریم :

«در مورد زمان بندی پادشاهی کورش نیز، حداقل مطلبی که می توان گفت این است که اطمینان بخش نمی تواند باشد. غیراز تاریخ تسخیراکباتان، که همچنان به صورت مسئله باقی مانده است، فقط دو رویداد دوران پادشاهی او از تاریخ گذاری دقیق برخوردارند: تصرف بابل (۵۳۹) و مرگ او در آسیای مرکزی (۵۳۰). تاریخ تسخیر شهر سارد هم مورد اختلاف است. در «سال نامه نبونید»، (دوم، ۱۳) در یک بند مربوط به سال نهم، (۵۴۶ـ ۵۴۷) درمرتبه نخست ازمرگ مادر نبونید در دور ـ کاراشو یاد شده است و در مرتبه دوم، سال نامه اشاره می کند که در ماه مه همین سال، کورش سپاهیان گردآورد ودر نقطه ای در پایین اربل از دجله عبور کرد و درپی آن از لشگرکشی کورش به سرزمینی که اسم آن ناخواناست، سخن به میان آمده است: «کورش، پادشاه [آن ملک] را به قتل رساند، اموال او را ازآنِ خود کرد، پادگان خویش را در آن جا استقرار داد و شاه و سپاهیان اش در آن جا اقامت کردند». برخلاف آن چه تا زمانی دراز مورد قبول واقع شده بود، متن «سال نامه نبونید» هیچ اشاره ای به نبرد کورش علیه لیدی نمی کند. در این احوال تصرف سارد، گاه در سال ۵۴۶ و گاه در سال ۵۴۱ـ ۵۴۲ ذکر شده است». (بریان، تاریخ امپراتوری هخامنشیان، ص۱۰۸)

مطالب فوق ازحساسیت سالنامه های بین النهرین نسبت به رخدادهای شرق میانه خبرمی دهد. درفصل بعد خواهم گفت که کورش را یهود از استپ های میانی روسیه واحتمالاً ازمیان «سکاهای پارا دریا» به قصد تصرف بابل تجهیز واجیرکرد. اگر او را در۵۳۹ در بابل می یابیم، پس طبیعی و دقیق است که در۵۴۲ در حال ستیز با سارد باشد، که تنها مانع دست یابی او به بابل درفاصله شمال قفقاز تا بین النهرین بوده است. می بینیم که تاریخ کورش را پیش از ۵۴۲ نمی شناسد، ذکر ۵۵۹ برای آغاز امپراتوری او و نیز تصوراستیلای اش بر ماد وعیلام و غیره، پیش از حضور او در بابل، مستندی ندارد و حاصل تصورات هرودوت است، که ناآگاهی های اش درباره هخامنشیان را با خیال بافی پر کرده است. خیال بافی هایی که هنوز امتداد دارد و به سعی خاور شناسان مغرض، خودی وبیگانه، پیوسته گسترده تر می شود.

چاره‌اندیشی یهود[1]

به معنای درست، تاریخ هخامنشیان برگ تازه‌ای از تاریخ یهود است واگر هخامنشیان را یکی از «اسباط» بدانم، سخنی به گزاف نگفته‌ام. درباره‌ی این فصل هیچ نظریه‌ی مشابهی در دست نیست و ناگزیرم برای نزدیک‌تر شدن به موضوع به ادبیات یهود تکیه کنم. اما ظاهراً بریان، چنان که در سایر موارد، گامی به سوی رمزگشایی مسئله‌ی کورش و یهود برداشته است. اشارات او به نحوی مبهم بر سیاسی بودن این رابطه تأکید می‌کند، اما این بار هم بریان نتوانسته است از مجوع سؤالاتی که می‌دهد، نتیجه‌ی تاریخی معین بگیرد و درست در گرماگرم طرح مسئله، از ادامه‌ی موضوع درمی‌گذرد.

۱. ستیزه‌های نژاد محوری، دین محوری، فرهنگ محوری و حتی وطن محوریِ افراطی از نشانه‌های جهالت انسان است. جهان متمدن، صرف‌نظر از باورهای مذهبی‌اش، یهود ستیز نیست. یهودیان یکی از چند قوم کهن‌اند که علی‌رغم ستم تاریخی بسیار که بر آن‌ها رفته است، هنوز هستی و ایمان دیرین خود را با استحکام حفظ کرده‌اند. اگر کسی مطالب این بخش از کتاب را به یهود ستیزی تعبیر کند، از کم‌اندیشی اوست که نمی‌تواند مطالب جدی را جذب کند. از نظر من دخالت یهود در تاریخ شرق میانه، در مقطع هخامنشیان، نشانی از خردمندی و دور اندیشی بزرگان یهود دارد که در استفاده از آن فرصت تاریخی، برای نجات قوم خود تردید نشان نداده‌اند. اینک مردم خاورمیانه و حتی بسیاری از یهودیان با صهیونیزم است که می ستیزند. فرقه‌ای که در درون یهود ـ مثل یهود ستیزان که حق حیات برای این قوم یکتاپرست کهن قائل نیستند ـ برای تمدن های دیرین منطقه ازجمله اعراب و فلسطینیان حقوقی نمی شناسد.

«خواندن متون یهودایی، این احساس را برمی‌انگیزد که گویا عنایات و امتیازهایی که به وسیله کورش در این مورد خاص به ظهور رسیده است از چارچوب معمول روابط یک پادشاه شرق نزدیک و یک جامعه‌ی قومی ـ مذهبی فراتر رفته است. در نمایشی که از کورش داده شده است ـ و به کورشِ بابلی شده استوانه نیز نزدیک است ـ کوشش قابل ملاحظه‌ای به کار رفته است تا از جهان‌گشای هخامنشی، تصویر پادشاه صلح دوست و مدارا طلبی بسازد که از روش‌های «وحشیانه و بی‌رحمانه» آسور ـ بابلی، بریده است و مگر این همان کورشی نیست که در زمان ما نیز او را بنیان‌گذار «حقوق بشر» می‌دانند؟ و البته در این مقوله، مگر تا آن‌جا به پیش نرفته‌اند که از راه و روش کورش، به منزله‌ی رفتار و کردار یک پیرو راستین دیانت «زرتشتی» یاد کنند که درست به دلیل آن که از بت و بت پرستی روی گردان بوده است، بالاخص به دیانت یهودایی ـ اسراییلی نزدیک شده است؟ و مگر نمی‌توان از همین‌جا نتیجه گرفت که روابط هخامنشی ـ یهودایی را می‌توان در محدوده وسیع‌تر اصلاح دین پرآشوب «چند خدایی» به ثبت رساند؟ حقیقت آن است که مسئله، نه برای کورش و نه برای رهبران یهودایی در این اصطلاحات محدود نمی‌شود. از آن‌جا که در جامعه‌های شرق میانه‌ای عهد قدیم، مذهب و سیاست کاملاً به یکدیگر قرابت و نزدیکی داشته‌اند، بنابراین منطقی است که منابع یهودایی، تاریخ را از دیدگاه بیان مذهبی آن نمایش دهند، لیکن هر تصمیم «مذهبی» نیز به نوبت خود، الزامات و هدف‌های سیاسی در بردارد. از آن‌جا که در آن عصر هر شهر یا هر قوم برای خود خدایانی داشته‌اند که آن شهر و قوم را در پوشش محافظت خود می‌گرفته‌اند، بنابراین طبیعی است که آن شهر یا آن قوم نسبت به خدا یا خدایان خویش تکلیف پرستش داشته باشند و برای آن‌ها معابد و محراب‌ها برپا دارند... بنابراین قابل درک است که یک پادشاه و سردار فاتح پس از گشودن شهر، خدایان شهر را نیز همزمان با خانواده سلطنتی و نخبگان و سرآمدن سیاسی و نظامی سرزمین مغلوب با خود ببرد و به این ترتیب امکان هر نوع یاری و کمک را در وقت یک شورش احتمالی علیه اقتدار و تسلط خود از ملت مغلوب سلب کند... عکس مطلب نیز همین مصداق را دارد، به این معنا که تجدید استقرار سیاسی و مذهبی یک شهر یا جامعه

ملازم و همراه بوده است با بازگرداندن تندیس های خدایان که به وسیله فاتح پیشین به پایتخت او تبعید شده بوده‌اند و اینک باید به محل اصلی باز گردانده شوند... بنابراین ویژگی «استثنایی» تدابیری که به وسیله کورش به نفع اورشلیم اتخاذ شده است فقط ناشی از دیدگاه به شدت «یهودا مرکزی» منابعی است که در دسترس ما قرار دارند؛ و اگر واقعه را در مفهوم و محیط ایدئولوژیکی و سیاسی شرق میانه آن عصر قرار دهیم همان چیزی خواهد شد که در اصل و در حقیقت بوده است یعنی مبحث و فصلی بدون تردید بسیار مهم برای یهوداییان به معنای اخص، لیکن فصل و مبحثی معمول و جاری که برای بسیاری از اقوام شرق میانه در طول دوران اقتدار و استیلای آسوری و بابلی مقوله‌ای آشنا بوده است». (بریان، تاریخ امپراتوری هخامنشیان، ص ۱۳۶ و ۱۳۷)

فرض مورخین پیوسته این بوده است که کورش، بنا بر «آزاد منشی» خود، یهود را از اسارت بابل رهانده است، که رمزگشایی آن آسان نیست. فرض من این است که یهودیان کوروش را از درون قبیله‌ای بی نشان و غیربومی، اما خون ریز، با حمایت های مادی وعقلی، تا مقام یک امپراتور برکشیدند تا اسیران و ثروت یهود را از بابل آزاد کند وتمدن های چندگانه پرست مزاحم را از بین النهرین برچیند. بی تعلقی کورش به فرهنگ و باورهای منطقه، به صورتی که خواهم گفت، اجرای سریع آرزوهای یهود را میسر کرد. این فرضی است که برای نخستین بار برای بررسی به تاریخ و مورخین عرضه می شود و اثبات آن انقلابی در ادراک تاریخ شرق میانه واز جمله تاریخ معاصر آن پدید خواهد آورد. نگاهی به دیدگاه سنتی مورخین در این باره، فاصله ی بلند بین این دو فرض را آشکار و ابهامات اولیه ی مسئله را برطرف می کند. مثلاً آقای شهبازی در بررسی های خود، در این باره به ایده ی بسیار جالبی رسیده اند:

«از مهم‌ترین نتیجه ی این پیروزی بازگشت جهودان به پلستین بود که خود دو نتیجه داشت یکی آن که این قوم سرگردان و کینه جوی، برای

نخستین بار با مردمی سر و کار یافت که آزادمنش و بزرگوار بودند و آن آزادی و بخششی که کورش و جانشینان اش بدانان نمودند هنوز بدانان نشان داده نشده است، و چنان که تاریخ نشان داده، آن ها تنها در ایران از یاوری و پشتیبانی فرمان روایان برخوردار بوده اند. بنابراین می توان گفت که ایشان آزادی خود را از هخامنشیان دارند و **این هخامنشیان بودند که تورات را «قانون نامه رسمی» یهودیان کردند(!!!)**. نتیجه دوم آن است که دین اسراییلیان در برخورد با دین مزدیسنا دگرگونی های فراوان یافت. اندیشه و پذیرش «رهاننده ی جهان»، که در پیش از آن یاد کردیم، ازاندیشه سوشیانس های زرتشتی گرفته شده است(!). خدایی که پیروان موسی می پرستیدند کینه جو و زود خشم و گاهی ویرانگر بود ولی چون به خدای زردشت روبه رو شد از آب و تاب افتاد و آرام تر گشت، فرشتگان، که در دین موسی دیده نمی شوند، از امشاسپندان زردشتی تقلید شده اند و میکاییل و رفاییل و جبراییل و جز آن نام یافته اند. دیوان و سردسته ی آنان شیطان از دیوان و اهریمن مایه گرفته است، حتی دیو بزرگ جهودان یعنی آسموده چیزی جز واژه ی ایرانی ائشم دیوه (دیو خشم) نیست. جهان آینده، و دوزخ و بهشت، و روز رستاخیز و سنجش گناهان و پل صراط (همان چینوت زرتشتی) همه و همه از آیین ایرانیان به جهودان رسیده است و از روی تورات آن ها در دین های سامی دیگر بخش شده، و این ها همه نتیجه پیروزی کورش بر بابلیان بوده است». (ع. شاپور شهبازی، کورش بزرگ، ص ۳۱۹ و ۳۲۰)

در متن بالا با زردشتیانی روبه روییم که گرچه حضور تاریخی آنان، لااقل در زمان کورش مسلم نیست، اما چندان قدرتمند بوده اند که بتوانند یهودیان آتشین مزاج را نرم خوتر کنند وبزرگواری و آزاد منشی کورش، به آنان آموخته است که «تورات» را گرامی دارند[۱]!

۱. مورخ بزرگوار به دیرین تر بودن متن تورات نسبت به اوستا، حتی گونه ی احتمالی پیش از اسلام آن نیز، توجه ندارد. شاید بتوانیم همه ی فرضیات ایشان را درست بدانیم، اما وارونه. «اشپیگل کوشید تا نشان دهد که یهود به ایران نه تنها فکر خدا را، بل که اندیشه آفرینش از هیچ و اهمیت عدد شش در خلقت و طوفان را هم دادند... د. هارلز و به دنبال او پتانزونی منابع مربوط را منحصر به انبیایی از بنی اسراییل کردند که پیام ایشان، گرچه غیرمستقیم، به زردشت رسیده بود». (ژ. دوشن گیمن، زردشت و جهان غرب، ص ۴۹)

«اگرچه کورش، چنان که از اسناد بابلی و بیانیه او برمی‌آید، نسبت به تمام ملل رئوف بود، ولی از توریه دیده می‌شود، که او توجه خاصی نسبت به یهودی‌ها داشته. این نکته دقت محققین را به خود جلب کرده، و هر کدام جهتی برای آن پنداشته‌اند: بعضی گفته‌اند، **که چون این قوم در موقع تسخیر بابل خدماتی کردند، کوروش خواست قدردانی خود را نشان دهد.** برخی عقیده دارند که، چون ملت یهود به حدود مصر نزدیک بود، کوروش از نظر سیاسی خواست ملت سپاس‌گذاری در قرب آن حدود داشته باشد. عده‌ای دارای این عقیده‌اند، که ملاطفت کوروش را از نزدیک بودن مذهب بنی‌اسراییل به مذهب ایرانی‌های قدیم باید دانست، چه مذهب هر دو در عالم قدیم بر سایر ادیان برتری داشته و یکی به دیگری از حیث پرستش خدای یگانه، که مجرد و لامکان است، جاویدان بدون روح و اعتقاد به رستاخیز بی‌شباهت نبود. ممکن است که تمامی این نکات منظور کوروش بوده باشد، ولی از آن‌چه در بیانیه بابلی او دیده می‌شود، کوروش درباره ی بنی اسراییل همان کرده، که نسبت به اسرای ملل دیگر نیز مجری داشته، یعنی معتقدات مذهبی آنان را محترم شمرده، آن‌چه را، که از آن‌ها به بابل آورده بودند، رد کرده و آسایش خیال آن‌ها را فراهم ساخته. تفاوت فقط در این است که حس سپاس گذاری و قدردانی غالب ملل مزبوره، به استثنای بابلی‌ها، چون ضبط نشده به ما نرسیده، ولی رضایت ملت یهود و شعف آن در تورية منعکس شده و تا زمان ما باقی است». (پیرنیا، تاریخ ایران باستان، ص ۳۹۷)

مرحوم پیرنیا، الا اشاره‌ای که به مساعدت یهود به کورش در فتح بابل دارد، هیچ مطلبی درباره‌ی روابط کورش و یهود نیاورده است. هرچند ایشان منظور خود را از «بعضی گفته‌اند» روشن نکرده‌اند، ولی من به جای خود تا آن‌جا که یافته‌ام به این نقل‌ها اشاره خواهم داشت. در مجموع آقای پیرنیا نیز رابطه‌ی کورش و یهود را براساس «ذهنیت»، «رأفت» و «منش» کورش استوار می‌کند و آغاز این روابط را به پس از سقوط بابل می‌کشاند.

«چون کوروش فرمانروای بابل شده بود، در نتیجه مستملکات آن کشور

مانند سوریه نیز بدو تعلق یافت، و وی در آن‌جا هم سیاست خیر خواهانه‌ی خود را تعقیب کرد. پادشاهان فنیقیه به حضور او رسیدند و اطلاعات خود را اعلام کردند، و جهازات دریایی خویش را ـ که معادل مجموع جهازات یونانیان بود ـ در اختیار آن پادشاه نهادند. کورش، در همان نخستین سال سلطنت خود در بابل فرمانی مبنی بر آزادی یهودیان از اسارت و بازگشت به موطن و تجدید بنای معبد خود در بیت‌المقدس ـ به همان وضع که پیش از تخریب دارا بود ـ انتشار داد، و به علاوه بفرمود تا همه‌ی ظروف زرین و سیمین را که از آن‌جا آورده بودند، بازگردانند. در سال ۵۳۷ بیش از ۴۰۰۰۰ یهودی تحت قیادت زرو بابل، بابل را به قصد ارض موعود ترک گفتند. یکی از عمال عالی رتبه‌ی پارسی، مأمور مواظبت در اجرای فرامین سلطنتی، همراه آنان حرکت کرد. در این‌جا نیز همان **سجیه‌ی بزرگ منشی کوروش مشاهده می‌شود که در صدد تسکین افراد آدمی بود**، اما نظر به این که مردی سیاستمدار بود، از این امر غفلت نورزید که فلسطین سنگری است برای وصول به مصر، که هنوز فتح نشده بود. نباید فراموش کرد که در عهد وی سیاست کاملاً قرین دین بود، و اگر کوروش، و پس از او داریوش، رفتاری خیرخواهانه نسبت به یهود پیش گرفتند، باید معتقد بود که این امر تنها بدان جهت نبود که آنان نفع خود را در آن می‌دیدند، **بل‌که همچنین بدین علت که هدف مذهبی یهودیان ـ که مذهب را محققاً عالی‌تر از امور دیگر تلقی می‌کردند ـ در نظر ایشان بسیار مأنوس‌تر از معتقدات کلدانی و مصری می‌آمد**». (گیرشمن، ایران از آغاز تا اسلام، ص ۱۴۱ و ۱۴۲)

گیرشمن، ازآن‌جا که خود یهودی است، علت عنایت کورش به قوم‌اش را، تشخیص فلسفی کورش در ترجیح یهود بر ادیان منطقه دانسته است و می‌گوید کورش معتقدات یهود را ازسایرادیان کلدانی ومصری برتر یافته است. لااقل این که گل نبشته کورش چیز دیگری می‌گوید ومردوک را بالاترین خدا، فرمانده، هدایت کننده وپشتیبان خویش در تصرف بابل می‌شناسد! بدین ترتیب چهارسند ما درباره هخامنشیان در تبیین رویکرد کورش به یهود، تا حدودی به جز بریان، به اوهام و

اخلاق متکی است که معلوم نیست چه گونه باید صحت آن را درباره فرمانده‌ای که ۲۵۵۰ سال پیش درکار تشکیل امپراتوری خویش بوده است، سنجید. چنین است که برای من و ناگزیر، متن تورات و تاریخ های یهود، که در دسترس است، بر تفسیرهای مورخین دیگر ترجیح دارد.

«در سال اول سلطنت کورش، پادشاه پارس، خداوند آن‌چه را که توسط ارمیای نبی فرموده بود، به انجام رساند. خداوند کورش را بر آن داشت تا فرمانی صادر کند و آن را نوشته به سراسر زمین پهناورش بفرستد. این است متن آن فرمان : من، کورش پادشاه پارس، اعلام می‌دارم که خداوند، خدای آسمان ها، تمام ممالک جهان را به من بخشیده است و به من امر فرموده است که برای او در شهر اورشلیم که در یهودا است خانه‌ای بسازم. بنابراین، از تمام یهودیانی که در سرزمین من هستند، کسانی که بخواهند می‌توانند به آن‌جا بازگردند و خانه ی خداوند، خدای اسراییل را در اورشلیم بنا کنند. خدا همراه ایشان باشد! همسایگان این یهودیان باید به ایشان طلا و نقره، توشه راه و چهارپایان بدهند و نیز هدایا برای خانه ی خدا تقدیم کنند». (عهد عتیق، عزرا، ۴ ـ ۱ : ۱)

عزرا، که تورات او را از جمله ی اسیران بابل نوشته است، کورش را پادشاه پارس می‌خواند. ازآن‌جاکه کورش فقط ازانشان نام برده، در زمان او کسی پارس را نمی‌شناخته و کلمه پارس را نخستین بار داریوش به کار برده است، پس کتاب عزرا منطقاً باید پس از داریوش به تورات وارد شده باشد.

اینک رفته رفته آشکار خواهم کرد که چرا سلسله‌ای از تاریخِ ایران نگارانِ یهود، گیرشمن، اشپولر، ویستهوفر، دارمستتر و به گونه‌ای متفاوت گلدزیهر، آستروناخ و دیگران، تاریخ ما را چنان باز سازی می‌کنند که مبدأ آن از هخامنشیان دورتر نرود و این مبدأ را به غلط چنین پرافتخار می‌آرایند. اینان، راهی را پیموده‌اند که سخن تورات در «مسیح خدا» خواندن کورش، گواه تاریخی لازم را به دست آورد.

«در اولین سال سلطنت داریوش مادی، پسر خشایارشا، که بر بابلی ها حکومت می کرد، من دانیال از کتاب ارمیای نبی فهمیدم که طبق کلامی که خداوند به ارمیا گفته بود، اورشلیم می بایست هفتاد سال ویران بماند». (عهد عتیق، دانیال، ۲ ـ ۱ . ۹)

سپس دانیال به درگاه خداوند التماس می کند که از مجازات قوم یهود صرف نظر کند. از نظر تاریخی این متن به کلی نادرست است. زیرا داریوش مادی و فرزند خشایارشا نیست، در سال اول سلطنت او مدت ها از آزادی اسیران بابل می گذشت و دعای دانیال برای آزادی آن ها بی مورد بوده است. صرف نظر از این اشتباهات، که موجبات آن را باز خواهم گفت، تصویرتورات، لااقل از حوادث سده اول تسلط هخامنشیان، از نظر تاریخی تا حد زیادی دقیق است و با «تواریخ» سراسر افسانه ی هرودوت، قابل مقایسه نیست.

از این پس من از محتوای تورات، نه به عنوان نخستین کتاب نخستین دین آسمانی، بل به عنوان یک سند تاریخی برداشت می کنم. با این تذکر و توجه که، به عکس قرآن، که تماماً وحی آسمانی و سخن الهی است که تنها مخاطب آن رسول خدا (ص) بوده است، تورات و انجیل ذیلی است که برجسته ترین رسولان، پیروان واعضای نخستین حوزه های دین یهود و مسیح برسخنان موسی (ع) و عیسی (ع) آورده اند، که جز پاره هایی کوتاه، ادعای وحی آسمانی ندارد. پس طبیعی است که ذیل های براین دو کتاب، تاریخ نگارش معینی نداشته باشد. در حالی که قرآن مجموعه ی وحی های الهی است که در فاصله بعثت تا وفات، طی ۲۳ سال، فقط بر رسول خدا نازل شده است. کوشیده ام حتی همین رجوع به تورات را، در صورتی یک حکم قابل اعتنای تاریخی بدانم، که دیگر قرینه های آشکار و قابل ردگیری، با آن همخوانی کند. از این بابت واز بخت مساعد، می توان گفت که غالب اشارات تورات به هخامنشیان، با سایر نمودارها، نقل ها و دیگراسناد تاریخی دراین باره، منطبق و همخوان است.

«اما سخن‌گویان و رسولان من هر چه بگویند، همان را انجام می‌دهم. آنان گفته‌اند که خرابه‌های اورشلیم بازسازی خواهد شد و شهرهای یهودا بار دیگر آباد خواهد شد. پس بدانید که مطابق گفته‌ی ایشان انجام خواهد شد. وقتی من به دریا می‌گویم خشک شود، خشک می‌شود. اکنون نیز درباره‌ی کورش می‌گویم که او رهبری است که من برگزیده‌ام و خواست مرا انجام خواهد داد. او اورشلیم را بازسازی خواهد کرد و خانه مرا دوباره بنیاد خواهد نهاد». (عهد عتیق، اشعیا، ۲۶ ـ ۲۸ : ۴۴)

باور تجلیلی که تورات ازکورش می کند و اورا چون انبیای یهود طرف خطاب خدا قرارمی دهد، برای گروهی از مورخین مشکل بزرگی ایجاد کرده است. آن‌ها اگر ادعای تورات را در معرفی کورش به عنوان پیک ورسول برگزیده یهوه بپذیرند، آن‌گاه ادعاهای دیگر آنان، که کورش را مبلغ دین زردشت می‌دانند، باطل می‌شود و اگر نپذیرند دیگر معلوم نیست چرا باید کورش را بنیان گذار حقوق بشر بدانیم.

«۱. خداوند به مسیح خویش، یعنی به کوروش، که دست راست او را گرفتم تا امت‌ها را به حضور وی گشاده گردانم، و دروازه‌ها دیگر بسته نشود چنین می‌فرماید : ۲. **که من پیش روی تو خواهم خرامید و جای‌های ناهموار را، هموار خواهم ساخت، و درهای برنجین را شکسته، پشت بندهای آهنین را خواهم برید؛** ۳. و گنج‌های ظلمت و گنجینه‌های پنهانی را به تو خواهم بخشید، تا بدانی که من یهوه که تو را به نام‌ات خوانده‌ام خدای اسراییل می‌باشم[1]». (عهد عتیق، اشعیا، ۴ ـ ۱ : ۴۵، محمد قائمی، هخامنشیان در تورات، ص ۱)

تاآن‌جاکه به تسلط برق‌آسای کورش بر یک سلسله ملت‌ها وتمدن‌های قدرتمند ایران و بین‌النهرین مربوط می‌شود، این وعده‌ی «یهوه» را کاملاً انجام شده می‌بینیم. زیرا گواهی‌ها و شواهد نشان می‌دهد که یهودیان در بریدن پشت بندهای آهنین دروازه‌های پایتخت این تمدن‌ها

۱. ترجمه‌ی آقای حسن قائمی با متن عبری تورات منطبق‌تر است. در تورات‌های جدید از خطاب کورش با عنوان «مسیح خداوند» صرف نظر شده است!

نقشی چندان به سزا داشته‌اند که گویی این وعده‌ی الهی را پس از تحقق آن نوشته باشند! پذیرفتن این پیام تورات، چنان که گفتم، نه فقط کوشش تاریخ نگارانی چون خانم مری بویس وبرخی پیروان داخلی ایشان، که کورش را یاور و پشتیبان و مبلغ دین زردشت می دانند، به باد خواهد داد، بل با متن تنها سندی که از کورش، یعنی گل نبشته‌ی بابل، به دست داریم نیز به کلی ناهمآهنگ می‌شود.

«مردوک در همه سرزمین‌ها به جست‌وجو و کاوش پرداخت، به جستن شاهی دادگر آن گونه که خواسته‌ی وی باشد، شاهی که دستان او به دست خویش گرفت. آن‌گاه او (مردوک) کورش پادشاه شهر انشان را به نام بخواند (بهر) پادشاهی تمام جهان... **مردوک خدای بزرگ از کردار های من شاد شد و مرا کوروش پادشاهی که پرستنده وی است و کبوجیه، فرزند زاده شده ی من و همگی سپاهیان ام را با بزرگواری افزونی داد**». (کورش، گل نبشته، سطرهای ۱۲ و ۲۶)

بدین ترتیب، لااقل تا آن‌جا که به باور مذهبی کورش مربوط می‌شود، اینک با سه کورش آشناییم: کورش یهودی به تصدیق تورات، کورش زردشتی به گواهی خانم مری‌بویس و شاگردان‌اش و کورش بر گزیده‌ی مردوک خدای بزرگ بابل، به گواهی گل نبشته‌ی خود او.

«از نظر آیینی غیرممکن است میان **اقرار شفاهی کورش به پذیرفتن خدایان بزرگ غیرایرانی**، با اعتقاد به وجود اهورامزدای آفریننده‌ی یکتا، سازگاری به وجود آورد. اما اگر به وجود چنین خدایانی اقرار می کند ـ هر اندازه هم غیرمنطقی می نماید ـ وی در چهارچوب سنت های فرهنگی دارد عمل می کند که آن را به زیر سلطه‌ی خویش درآورده است». (مری بویس، تاریخ کیش زردشت، جلد دوم، ص ۹۸).

خانم مری‌بویس اقرار کتبی کورش در گل‌نبشته‌اش را، اقرار شفاهی می‌خواند و با قبول ناسازگاری چنین کورشی با کورش زردشتی و یگانه‌پرست مورد علاقه او، باز هم برابر معمول برای موضوع پاسخ اخلاقی و نه تاریخی می‌آورد. اما برای مورخی که ساده‌انگاری را

نمی پسندد، عجیب است که نمایندگان هر سه مذهب مهم بین النهرین، زردشت و یهوه ومردوک، در این توصیه که کورش باید یهودیان اسیر در بابل را آزاد کند، اموال غارت و مصادره شده معابد اورشلیم را به آن ها بازگرداند و مهم ترین آروزی یهود، یعنی بازسازی خانه خدا را ممکن سازد، هیچ اختلافی با یکدیگر نداشته باشند!!!

«از طرف دیگر، خدا اشتیاق فراوان در دل رهبران طایفه های یهودا و بنیامین و کاهنان و لاویان ایجاد کرد تا به اورشلیم بازگردند و خانه ی خداوند را دوباره بنا کنند. تمام همسایگان، علاوه بر هدایایی که برای خانه ی خدا تقدیم نمودند، هدایایی نیز از طلا، نقره، توشه راه و چهار پایان به مسافران دادند. کورش نیز اشیاء قیمتی خانه ی خداوند را که نبوکدنصر آن ها را از اورشلیم آررده و در معبد خدایان خود گذاشته بود، به یهودیان پس داد. کورش به خزانه دار خود، «میتراداد»، دستور داد که تمام این اشیاء قیمتی را از خزانه بیرون بیاورد و به شیشبصر، سرپرست یهودیانی که به سرزمین یهودا بازمی گشتند، تحویل بدهد.
این اشیاء قیمتی عبارت بودند از: سینی طلا ۳۰ عدد، سینی نقره ۱۰۰۰ عدد، سینی های دیگر ۲۹ عدد، جام طلا ۳۰ عدد، جام نقره ۴۱۰ عدد، ظروف دیگر ۱۰۰۰ عدد. روی هم رفته ۵۴۰۰ شیء قیمتی از طلا و نقره به شیشبصر سپرده شد». (عهد عتیق، عزرا، ۱۱ ـ ۵ : ۱)

حداقل این که خدای مردوک نباید با این تصمیم کورش موافق بوده باشد، زیرا هم به فرمان او، پیش از آن، نبوکدنصر اورشلیم را ویران کرده، اموال و اسیران یهود را به بابل برده بود! پس ناگزیرم حصه ی مذهبی ـ اخلاقی ماجرا را ندیده بگیرم و به بخش سیاسی این روی داد بیاندیشم که مرا به ارتباط بین قوم یهود و کورش، سرکرده ی قبیله ای هنوز ناشناس هدایت می کند:
تاریخ اصلی قوم یهود تورات است، سپس انسیکلوپدی یهود، «تاریخ یهود» گرائتز، «تاریخ ملت یهود» سیسیل روت، «تاریخ اسراییل» برمینویچ و در ایران مجموعه ی سه جلدی «تاریخ یهود در ایران»،

دکتر حبیب لوی و «تاریخ یهود» پرویز رهبر را می‌شناسیم. چنین که از ظواهر امر برمی‌آید، یهود علاقه‌ای به بررسی تاریخ قوم خود، با الگوها واستانداردهای معاصر ندارد، زیرا در آن صورت بی‌شک به استحکام تاریخی بخش‌هایی از تورات لطمه جدی وارد می‌شود، که برای متولیان «کنیسه‌ها» قابل توضیح نیست. چنین است که تاریخ های مستقل قوم یهود، پیوسته نایاب بوده است. مطالبی که از این پس در این کتاب می‌آید، دیدگاهی است که مطلقاً برای نخستین بار و در پاسخ اصلی بریان، «چرا کوروش؟» برای تاریخ بازگو می‌شود.

اعجاب عمومی مورخین در برآمدن کورش ازهیچ، آن هم در منطقه‌ای که در قبضه‌ی نخستین و مقتدرترین اقوام جهان باستان است، اینک در این کتاب پاسخی درخور می‌یابد، تصویر آشفته‌ی امپراتوری هخامنشیان منظم می‌شود و مبنای مادی و عقلی قدرت کورش ظهور می‌کند. راز این برآمدن و قدرت نامنتظر را، باید در سه سده ناآرامی های متوالی در میان قوم و در سرزمین یهود جست و جو کرد.

تاریخ یهود، دورانی درخشان‌تر از سلطنت داوود و سلیمان به یاد ندارد. تورات درباره اقتدار داود، تاآن‌جا پیش می‌رود که می‌نویسد: او تصمیم داشته است تا برای خدا خانه‌ای بسازد و خدا این وظیفه را از گردن او ساقط کرده است.

«داوود پادشاه در کاخ خود در امنیت ساکن شد، زیرا خداوند او را از شر تمام دشمنان‌اش رهانیده بود. یک روز داوود به ناتان نبی گفت : من در این کاخ زیبا که با چوب سرو ساخته شده است زندگی می‌کنم، در حالی که صندوق عهد خدا در یک خیمه نگه داری می‌شود! ناتان در جواب وی گفت : آن‌چه را که در نظر داری انجام بده، زیرا خداوند با تو است. اما همان شب خداوند به ناتان فرمود که برود و به خدمت‌گزار او داود چنین بگوید : «تو نمی‌توانی برای من خانه‌ای بسازی. من هرگز در یک ساختمان ساکن نبوده‌ام. از آن زمانی که بنی اسراییل را از مصر بیرون آوردم تا امروز، خانه‌ی من یک خیمه بوده است، و از جایی به جای دیگر در حرکت بوده‌ام. در طول این مدت، هرگز به هیچ کدام از

رهبران اسراییل که آن‌ها را برای شبانی قوم خود تعیین نموده بودم، نگفتم که چرا برایم خانه‌ای از چوب سرو نساخته‌اید؟ حال خداوند قادر متعال می‌فرماید که وقتی چوپان ساده‌ای بیش نبودی و در چراگاه‌ها از گوسفندان نگه‌داری می‌کردی، تو را به رهبری قوم اسراییل برگزیدم. در همه جا با تو بوده‌ام و دشمنان‌ات را نابود کرده‌ام. تو را از این نیز بزرگ‌تر می‌کنم تا یکی از معروف‌ترین مردان دنیا شوی! برای قوم خود سرزمینی انتخاب کردم تا در آن سر و سامان بگیرند این وطن آن‌ها خواهد بود و قوم‌های بت‌پرست، دیگر مثل سابق که قوم من تازه وارد این سرزمین شده بودند، بر آن‌ها ظلم نخواهند کرد. تو را از شر تمام دشمنان‌ات حفظ خواهم کرد. این منم که خانه‌ی تو را می‌سازم. وقتی تو بمیری و به اجدادت ملحق شوی، من یکی از پسران‌ات را وارث تاج و تخت تو می‌سازم و حکومت او را تثبیت می‌کنم. او همان کسی است که خانه‌ای برای من خواهد ساخت و من سلطنت او را تا به ابد پایدار خواهم کرد». (عهد عتیق، دوم سموئیل، ۱۴ ـ ۱ : ۷)

تاریخ یهود، دوران داوود را با یورش یهودیان به فلسطینیان و دیگر اقوام همسایه برابر می‌داند و شاید این تنها برگ تاریخ کهن یهود است که به نظامیگری پیروان موسی اشاره می‌کند. از این بابت صهیونیسم کنونی را شاید بتوان نوعی «داوودیسم» نیز خواند.

«داوود ۳۰ ساله بود که به سلطنت رسید و ۴۰ سال پادشاهی کرد، ۷ سال در حبرون و ۳۳ سال در اورشلیم که آن را پایتخت خود نمود. حضرت داوود کلیه دشمنان بنی اسراییل، یبوسی‌ها، فلسطینیان، مواب، صوبه، ارام، عمالق، ادوم و عمون را شکست داد حدود کشور را توسعه و به حد معینه در تورات، از مصر تا رود فرات رسانید. ثروت مملکت را زیاد کرد، ادبیات و موسیقی عبری را به پایه بلندی رسانیده، اتحاد واقعی بنی اسراییل را استوار اساس بنای خانه اول را برقرار و نام اسراییل را بزرگ و نظام و ارتش کشور را منظم و مرتب ساخت». (دکتر حبیب لوی، تاریخ یهود ایران، جلد اول، ص ۶۴)

اما سلیمان، فرزند داوود، دیگر نظامی نبود. او تجارت می‌دانست و

عشرت را دوست داشت. دوران سلیمان با افسانه‌های ملل شرق میانه عجین است و هنوز هم نام سلیمان با وفور، امکان، توانایی و حتی دانش و خرد توأم است.

«سلیمان پادشاه علاوه بر دریافت مالیات و سود بازرگانی و باج و خراج از پادشاهان عرب و حاکمان سرزمین خود، هر سال بیست و سه تن طلا نیز عایدش می‌شد. سلیمان از این طلا دویست سپر بزرگ، هر کدام به وزن چهار کیلو و سیصد سپر کوچک هر یک به وزن دو کیلو ساخت. پادشاه این سپرها را در تالار بزرگ قصر خود که نام‌اش «جنگل لبنان» بود، گذاشت. او یک تخت سلطنتی بزرگ نیز از عاج با روکش طلای ناب ساخت. این تخت شش پله داشت و قسمت بالای پشتی تخت گرد بود. در دو طرف آن دو دسته بود که کنار هر دسته یک مجسمه شیر قرار داشت. در دو طرف هر یک از پله‌ها دو مجسمه‌ی شیر ایستاده بودند. این تخت در تمام دنیا بی‌نظیر بود. تمام جام‌های سلیمان و ظروف «تالار جنگل لبنان» از طلای خالص بود. در میان آن‌ها حتی یک ظرف از جنس نقره هم پیدا نمی‌شد، چون در زمان حکومت سلیمان طلا به حدی فراوان بود که دیگر نقره ارزشی نداشت! کشتی‌های تجاری سلیمان پادشاه باکمک کشتی‌های حیرام هر سه سال یک بار با بارهای طلا و نقره و عاج، میمون و طاووس وارد بنادر اسراییل می‌شدند. سلیمان از تمام پادشاهان دنیا ثروتمندتر و داناتر بود. تمام مردم دنیا مشتاق دیدن سلیمان بودند تا شاهد حکمتی باشند که خدا به او داده بود. هر سال عده‌ای به دیدن او می‌آمدند و با خود هدایایی از طلا و نقره، لباس، عطریات، اسلحه، اسب وقاطر برایش می‌آوردند. سلیمان ۱۴۰۰ ارابه و دوازده هزار اسب داشت که برخی را در پایتخت و بقیه را در شهرهای دیگر نگه می‌داشت. در روزگار سلیمان در اورشلیم نقره مثل ریگ بیابان فراوان بود و الوارهای گران قیمت سرو، مانند چوب معمولی مصرف می‌شد!». (عهد عتیق، اول پادشاهان، ۲۹ ـ ۱۴ : ۱۰)

سلیمان خانه اول خدا را برآورد و به زمان او وحدت سیاسی اسباط، به علت وفور نعمت، در نهایت استحکام بود. ملت یهود پیوسته از این دوران با حسرت یاد کرده، آن را عصر طلایی خویش خوانده است.

«سلیمان هفتصد زن وسیصد کنیز برای خود گرفت. این زن ها به تدریج سلیمان را از خدا دور کردند به طوری که او وقتی به سن پیری رسید به جای این‌که مانند پدرش داود با تمام دل وجان خود از خداوند، پیروی کند، به پرستش بت‌ها روی‌آورد... او به خدا گناه ورزید و مانند پدر خود داود، ازخداوند پیروی کامل نکرد. حتی روی کوهی که درشرق اورشلیم است، دو بت‌خانه برای کموش بت نفرت انگیز موآب ومولک بت نفرت‌انگیز عمون ساخت».(عهد عتیق، اول پادشاهان، ۳ ـ ۸ : ۱۱)

مرگ سلیمان، که با آغاز تشنج و چند دستگی یهود، شاید هم بر سر تقسیم میراث سلیمان، مقارن است و موجب جدایی اسباط به دو گروه عمده‌ی یهودا و اسراییل می‌شود، در آغاز هزاره‌ی اول پیش از میلاد رخ می‌دهد. این زمانی است که ثروت فراوان ملت یهود و دو دستگی عمیق قومی، تمدن‌های بین النهرین را، که پیش از آن یک قوم تک خداپرست را در اطراف خود نمی‌پسندیدند، به غارت و تار و مار مردم یهود ترغیب می‌کرد.

«در چهاردهمین سال سلطنت حزقیا، سنحاریب، پادشاه آشور تمام شهر های حصاردار یهودا را محاصره نموده، آن‌ها را تسخیر کرد. حزقیای پادشاه برای سنحاریب که در لاکیش بود، چنین پیغام فرستاد : من خطا کرده‌ام، از سرزمین من عقب نشینی کن و به سرزمین خود باز گرد و من هر قدر که باج و خراج بخواهی خواهم پرداخت. در جواب، پادشاه آشور ده هزار کیلو نقره و هزار کیلو طلا طلب نمود. برای تهیه این مبلغ، حزقیا تمام نقره‌ی خانه‌ی خداوند و خزانه‌های قصر خود را برداشت و حتی روکش طلای درها و ستون‌های خانه‌ی خدا را کنده. همه را به پادشاه آشور داد. با وجود این، پادشاه آشور سپاه بزرگی را به سرپرستی سه فرمانده‌ی قوای خود از لاکیش به اورشلیم فرستاد. آن‌ها بر سر راد مزرعه‌ی رخت‌شوی‌ها کنار قنات برکه‌ی بالا اردو زدند.» (عهد عتیق، دوم پادشاهان، ۱۸ ـ ۱۳ : ۱۸/۱۷)

پس از قریب ۲۰۰ سال اختلاف و یرانگر داخلی در بین اسباط یهود، بالاخره دو حمله‌ی پیاپی آشور به ارض یهود، در عهد سناخریب و

شلمانصر، در اسناد خاورمیانه با پراکندگی آن قوم برابر است و از پس روزگار طلایی سلیمان، ملت یهود به درازای ۳۰۰ سال، یعنی تا ظهور کورش، فاتح بابل، جز دوره‌های کوتاهی در آرامش نبوده است. حاصل حملات آشور، پراکندگی قوم یهود و مهاجرت و کوچ و تبعید قدرتمندترین قبیله های آن، در هر دو شاخه یهودا و اسراییل، به غرب، شرق، شمال و جنوب ایران و درون دولت مادها شد.

«اما راجع به حزقیای یهود که نخواسته بود تحت فرمان من باشد. من ۴۶ شهر از شهرهای مستحکم و قلاع و شهرهای کوچک‌تر را محاصره کردم و به وسیله قوچ ها و ابزارهای مخصوص به تصرف درآوردم. من ۲۰۱۵۰ نفر جوان و پیرمرد و زن، اسب، قاطر و الاغ و شتر و گاو و گوسفند بی‌شمار، برای غارت به تصرف درآوردم. اما خود او را مانند یک پرنده در قفس، در شهر سلطنتی خود در اورشلیم محبوس ساختم. دور او را برج و بارو کشیدم. آن‌هایی که از دروازه شهرش می‌خواستند خارج شوند داخل شهر نمودم شهرهای‌اش را بعد از چپاول به تصرف درآورده و به «میتینتی» سلطان اشدود به «پادی» سلطان «امکارونا» (اکرون) و به «زلیبل» و «حازیتی» (غزه) دادم و کشورش را کوچک کردم : به باج سابق او و پرداخت سالیانه‌اش اضافه کردم که به دولت من بدهد. خود حزقیا از دولت فاتح من وحشت کرد. اوربی‌ها (اعراب) سربازان باوفایی را که برای تقویت اورشلیم داخل کرده بود دست از اسلحه برداشتند. او برای من به پایتخت سلطنتی من در نینوا ۳۰ تالان طلا و ۸۰۰ تالان نقره و سنگ های قیمتی که ارزش زیاد داشتند و عاج و تخت عاج و پوست و دندان فیل و چوب از چوب های اودکاریمو و انواع خزائن و مردان و زنان موسیقی‌دان فرستاد. سفیر خود را با اسب فرستاد تا هدایا را عرضه داشته و احترامات را تقدیم دارد». (دکتر حبیب لوی، تاریخ یهود ایران، ص ۹۶ و ۹۷)

ثروت یهود، شمشیر دو دم او است. به نیروی آن از سخت‌ترین هراس ها می رهد و همان نیز دشمنان‌اش را به غارت آن ها می خواند. آخرین ضربه را مردم یهود از نبوکدنصر پادشاه بابل دریافت

کردند، که به پراکندگی کامل اسباط، تسلیم اورشلیم و خرابی خانه خدا در بیت‌المقدس منجر شد. نبوکدنصر ثروت معابد را به بابل کشاند و گروه کثیری ازصاحب منصبان، ثروتمندان، هنرمندان، علما و صنعتگران یهود را، به اسارت بابل برد.

«صدقیا بر ضد پادشاه بابل شورش کرد و نبوکدنصر، پادشاه بابل تمام سپاه خود را به طرف اورشلیم به حرکت درآورد و در روز دهم ماه دهم از سال نهم سلطنت صدقیا، پادشاه یهودا، اورشلیم را محاصره کرد. این محاصره تا یازدهمین سال سلطنت صدقیا ادامه یافت. در روز نهم از ماه چهارم آن سال، قحطی آن چنان در شهر شدت گرفته بود که مردم برای خوراک چیزی نداشتند. آن شب، صدقیای پادشاه و تمام سربازان اش دیوار شهر را سوراخ کردند و از دروازه‌ای که در میان دو حصار نزدیک باغ پادشاه بود به جانب دره‌ی اردن گریختند. سربازان بابلی که شهر را محاصره کرده بودند پادشاه را تعقیب نموده، در بیابان اریحا او را دستگیر کردند و در نتیجه تمام افرادش پراکنده شدند. آن‌ها صدقیا را به ربله بردند و پادشاه بابل او را محاکمه و محکوم کرد. سپس پسران صدقیا را جلو چشمان‌اش کشتند و چشمان خودش را نیز از کاسه درآوردند و او را به زنجیر بسته، به بابل بردند. نبوزرادان، فرمانده‌ی لشکر نبوکدنصر، در روز هفتم ماه پنجم از سال نوزدهم سلطنت نبوکد نصر، به اورشلیم آمد. او خانه‌ی خداوند، کاخ سلطنتی و تمام بنا های باارزش را سوزانید. سپس به نیروهای بابلی دستور داد که حصار شهر اورشلیم را خراب کنند و خود بر این کار نظارت نمود. او بقیه‌ی ساکنان شهر را با یهودیان فراری که طرف‌داری خود را به پادشاه بابل اعلام کرده بودند، به بابل تبعید کرد. ولی افراد فقیر و بی‌چیز باقی ماندند تا در آن‌جا کشت و زرع کنند. بابلی‌ها ستون‌های مفرغی خانه‌ی خداوند و حوض مفرغی و میزهای متحرکی که در آن‌جا بود، شکستند و تمام مفرغ آن‌ها را به بابل بردند. همچنین تمام دیگ‌ها، خاک‌اندازها، انبرها، ظروف و تمام اسباب و آلات مفرغی را که برای قربانی کردن از آن‌ها استفاده می‌شد، بردند. آن‌ها تمام آتش‌دان‌ها و کاسه‌های طلا و نقره را نیز با خود بردند. ستون‌ها و حوض بزرگ و میزهای متحرک آن، که

سلیمان پادشاه برای خانه‌ی خداوند ساخته بود، آن قدر سنگین بود که نمی‌شد وزن کرد.». (عهد عتیق، دوم پادشاهان، ۱۷ ـ ۱ : ۲۵)

سال ۵۸۶ را باید سال برچیده شدن کامل تمدن یهود دانست. پس از خراب خانه خدا، آن گروه از یهودیان که توانایی داشتند، به شرق، که مأمن مطمئن‌تری بود گریختند. بخش بزرگی از ثروتمندان و خرد مندان یهود به اسارت بابل برده شدند و آن گروه اندک که در ارض موعود ماندند، یهودیانی بودند که خدای موسی را نمی‌پرستیدند و به تورات عمل نمی‌کردند. به جای خانه‌ی خدا هیاکل «مردوک» و «نبو» نصب بود و سرانجام چندگانه پرستان بین‌النهرین، یکتاپرستی یهود را از میدان به در کردند.

«نهم ماه تموز ۵۸۶ ق.م. روز سیاهی برای ملت یهود است[1] و ضربه‌ای که بر پیکر یهود وارد شد به قسمی شدید بود که بعد از ۲۶ قرن هنوز آثار شوم آن باقی است : همسایگان اطراف یهودا که استقامت صدقیا را در مقابل کلدانیان تشویق می‌نمودند خود بین چپاول کنندگان بودند. پادشاه و عده‌ای از لشگریان و اشراف از سمت شرق پایتخت فرار و به طرف اریحا سرازیر شدند ولی دشمن به این موضوع پی برده آن‌ها را تعقیب و توقیف نموده لشگریان پراکنده شده و صدقیاهو را نزد بخت النصر در ربله برده، فرزندان وی را در مقابل‌اش کشته و چشمان او را بیرون آورد و با زنجیر به اسارت بابل روانه‌اش نمود و بدین وضع فجیع به سلطنت خاندان داود خاتمه داده شد، در این سال تعداد ۷۳۲ نفر از طبقه برجسته پایتخت به اسارت بابل برده شدند». (دکتر حبیب لوی، تاریخ یهود ایران، ص ۱۱۶ ـ ۱۱۴)

برابر تواریخ رسمی، اینک فقط ۲۷ سال به ظهور کوروش مانده است، تقریباً تمام پیروان موسی، برابر نقشه‌ای که دکتر لوی در کتاب «تاریخ یهود در ایران» به صورت ضمیمه آورده است و در دو

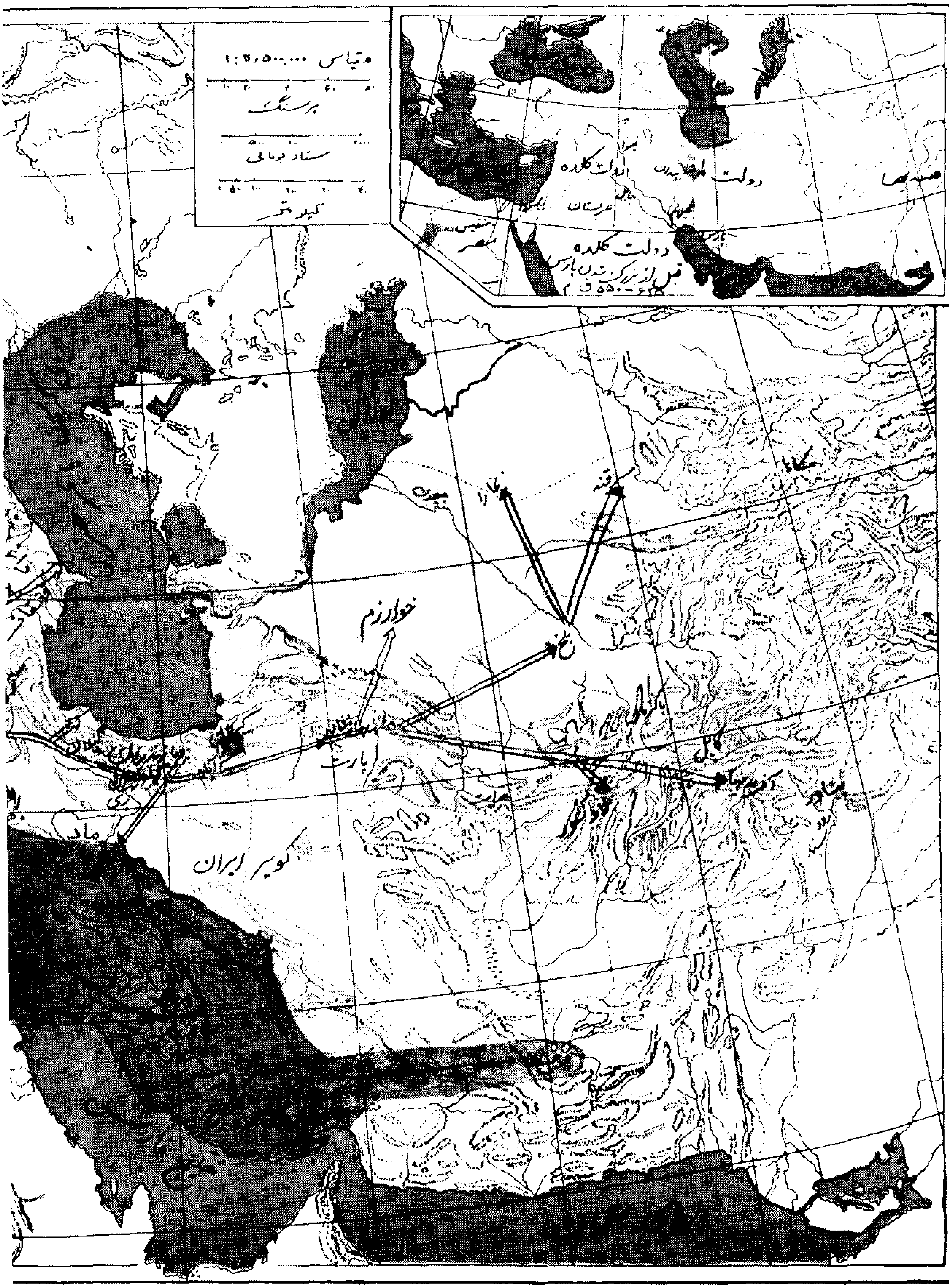
۱ این تاریخ با تورات منطبق نیست. زیرا تورات مکرراً دوران اسارت یهود در بابل را ۷۰ سال می‌نویسد (ارمیا۱۲-۱۱ : ۲۵) در حالی که فاصله‌ی این تاریخ تا آزادی اسرا ۴۸ سال است.

صفحه بعد این کتاب نیز خواهد آمد، در ایران مستقرند، خانه خدا در اورشلیم خراب مانده، اسرای یهود درنینوا و بابل متوقف اند و ثروت وظروف مقدس معابد یهود را در زیرزمین قصرهای بابل انباشته اند، که مورد بی حرمتی پادشاهان بابل است.

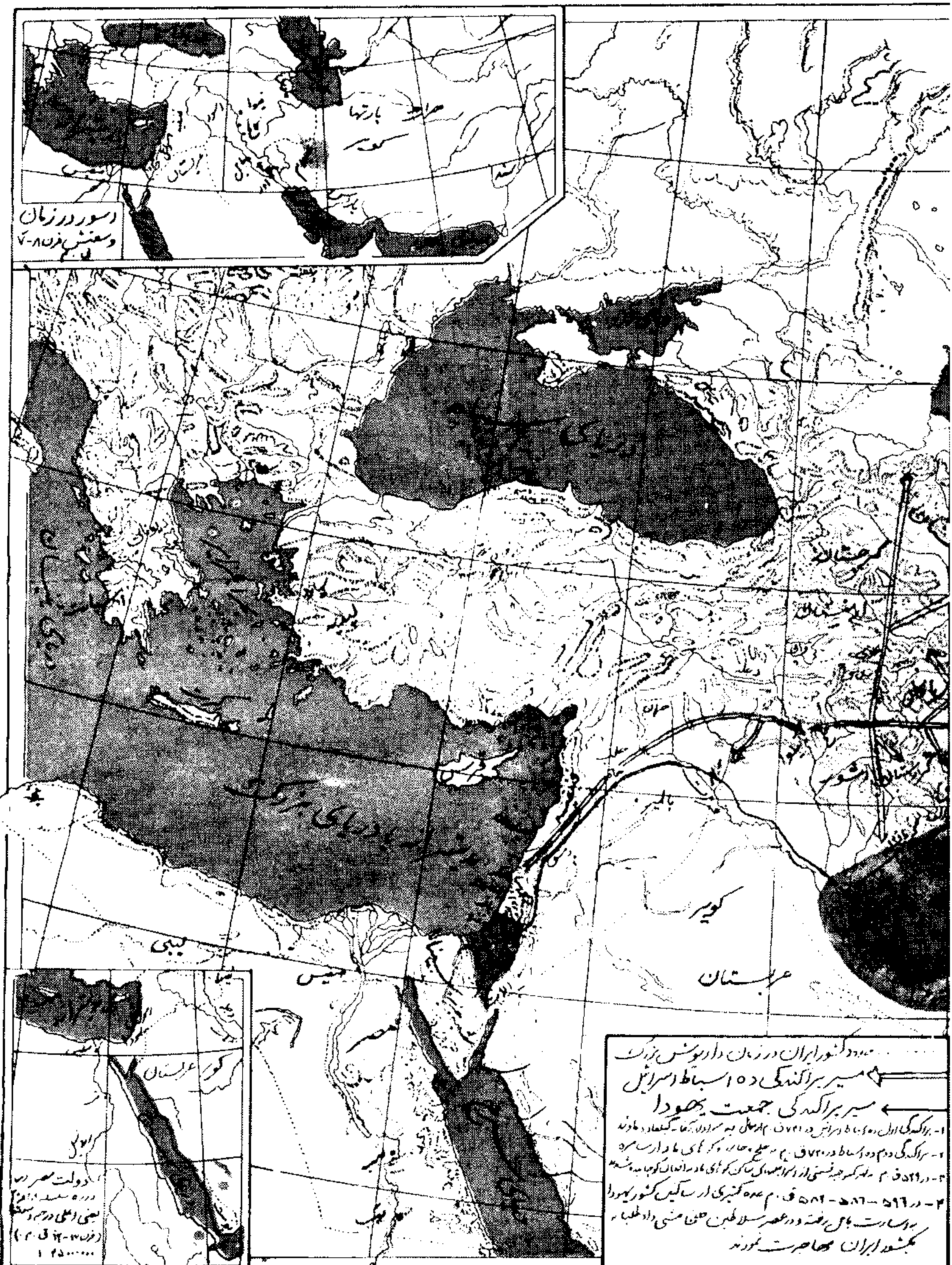
«یک شب بلشصر پادشاه ضیافت بزرگی ترتیب داد و هزار نفر از بزرگان مملکت را به باده نوشی دعوت کرد. وقتی بلشصر سرگرم شراب خوری بود، دستور داد که جام های طلا و نقره را که جدش نبوکدنصر از خانه خدا دراورشلیم به بابل آورده بود، بیاورند. وقتی آن ها راآوردند، پادشاه و بزرگان و زنان و کنیزان پادشاه در آن ها شراب نوشیدند و بت های خود را که از طلا و نقره، مفرغ و آهن، چوب و سنگ ساخته شده بود، پرستش کردند.

اما در حالی که غرق عیش و نوش بودند، ناگهان انگشت های دست انسانی بیرون آمده شروع کرد به نوشتن روی دیواری که درمقابل چراغدان بود. پادشاه با چشمان خود دید که آن انگشت ها می نوشتند و از ترس رنگ اش پرید و چنان وحشت زده شد که زانوهای اش به هم می خورد و نمی توانست روی پاهای اش بایستد. سپس فریاد زد : جادوگران، طالع بینان و منجمان را بیاورند! هر که بتواند نوشته ی روی دیوار را بخواند و معنی اش را به من بگوید، لباس ارغوانی سلطنتی را به او می پوشانم، طوق طلا را به گردن اش می اندازم و او شخص سوم مملکت خواهد شد». (عهد عتیق، دانیال، ۷ ـ ۱ : ۵)

بی شک مهاجران و آوارگان یهود، چندان خردمندی داشته اند که به هنگام گریز، ثروت بی کران سلیمان را به جای نگذارند و زیر ژنده پاره های خود، حصه ی کوچکی از ثروت روزگار داوود و سلیمان را حمل کنند. می توان خانوارهای پراکنده ی یهود را در مخیله آورد که چه گونه به راهنمایی یک پیر سال خورده و چند جوان توانا، درمسیر طولانی اورشلیم تا شمال و جنوب ایران، در برخورد با دیگر اقوام و قبیله ها، با جلب ترحم، بخشش های ناچیز، اندرزهای خردمندانه و شاید هم ستیزهای کوچک، راه خود را به سرزمین امن ایران می



حدود پراکندگی ده اسباط اسرائیل



حدود پراکندگی اسباط یهودا و بنیامین است

گشودند و یا مغلوب گردنه گیرانی می شدند، که آوازه ثروت سلیمان را هنوز در گوش داشتند.

«آن چه مسلم و محقق می باشد این است که یهودیان ساکن کردستان، آذربایجان وگیلان، مازندران ودماوند واز خراسان الی سمرقند و بخارا تا افغانستان و برخی از ایلات مسلمان کشور اخیر از ده اسباط بنی اسراییل می باشند». (دکتر حبیب لوی، تاریخ یهود ایران، ص ۱۷۷)

رد پا و نام های یهودی، در شهرهایی چون استرآباد (گرگان)، و دره موسی در انتهای تپه های آب علی، دهکده ی گیلعاد در دماوند و ده ها بنا و قصبه و جایگاه دیگر، که به نام مسجد سلیمان، بارگاه سلیمان، تخت سلیمان، دکان داوود، مقبره ی دانیال، مقبره ی استر و مردخای و غیره، در تاریخ و جغرافیای ایران باقی مانده است، از گستردگی یهود درایران، در زمانی نزدیک به ظهور کورش حکایت دارد. مطالب این بخش، مرا مجاز می کند که بگویم نام «مادر سلیمان» که بر مقبره کورش مانده است، تعریض و تعرض پرمعنا و ملی ایرانیان است بر گور کسی که کوشید یهود را به دوران حشمت سلیمان بازگرداند.

«یهودیان دماوند یا گیلعاد مصراً می گویند که از اسباط رئوبن و گاد و نفتالی می باشند و حتی می دانند که از اسرای اول آشور هستند که به این نواحی تبعید شده اند. از تاریخ آشور هم این موضوع مفهوم می باشد که تغلت فلاسر چهارم، همان اسیر کننده اسباط، تا کوه دماوند و کویر لوط ایران را به تصرف درآورد و تصور می نمود که این دو محل آخر دنیا می باشد. موضوع جالب تر نام گیلعاد می باشد که به این ناحیه داده شد و تا به امروز به همین نام خوانده می شود. انتخاب این نام ممکن است در اثرآن باشدکه ساکنین گیلعاد واقع درکشور اسراییل به این محل تبعید شده باشند یا آن که چون اسرا ملاحظه نمودند که محل جدیدشان شبیه وطن قدیمی آنان است لذا این محل را نیز به نام گیلعاد خواندند. درگیلعاد ایران، قبرستان بسیار قدیمی وجود دارد که تا به امروز مانند کوه زیتون دراورشلیم آن را مقدس می دانند ومؤمنین وصیت می نمایند پس از مرگ،

آن ها را در آن جا دفن نمایند و افسانه های زیادی راجع به رابطه این محل با اورشلیم، قبله یهودیان عالم وجود دارد. گیلعاد یکی ازبزرگ ترین محل اسراییل نشین شمال ایران بوده و طول زمین های آن تا قرن ۱۷ میلادی به ۲۰ فرسنگ یا ۱۸۰ کیلومتر می رسیده است. آن جا دارای دشت های متعدد و حاصل خیز و پرآبی است که اطراف هر دشتی را کوه های کم و بیش بلند احاطه کرده و شبیه گالیل فوقانی در کشور اسراییل می باشد و مرتع های مناسبی برای گوسفندان دارد و هوای آن ییلاقی و لطیف است. در روزگار پیشین جمعیت گیلعاد بسیار زیاد بوده و به قدری ساکنین آن دارای ثروت وجمعیت بودندکه عزرای کاتب درآخرین سفر خود به شوش مقتضی دانست که به این ناحیه بیاید. پس رنج سفر را بر خود هموار نموده از شوش تا به گیلعاد آمد. شرح این مسافرت و نتایج حاصله از آن را پس از ۲۳ قرن و نیم هنوز هم اسراییل های گیلعاد تعریف می کنند». (دکتر حبیب لوی، تاریخ یهود ایران، ص ۲۰۳ ـ ۲۰۱)

این شرحِ حضور حصه ی کوچکی از یهودیان ایران، پس از برچیده شدن خانه خدا در اورشلیم است. می توان شرح هایی بس مفصل تر و جذاب تر، از جمله درسفرنامه بنیامین تودلا، درباره تجمع یهودیان در ماد و در شهرهایی چون همدان، ابهر، زنجان، قزوین، اصفهان، ری، یزد، شیراز، اراک، شوش و کناره های دریای خزر یافت، که هنوز هم بقایای آنان برقرارند. اینان بسیار ثروتمند بوده‌اند، با سرمایه خود بر بازار و مردم مسلط می شدند و قدرت های محلی را به خود نیازمند می کردند. در این باره، تاریخ اسناد معتبر فراوانی از حضور و نفوذ یهودیان در دربار و در اقتصاد مردم شرق میانه و حتی در بابل ذخیره کرده است.

«جمعیت یهودیان مقیم بابل منحصر به ۴۹۸۹۷ نفر مهاجرینی که بابل را ترک نمودند نبود، بل که در بابل عده‌ای از اسباط یهودا و عده‌ای هم از اسباط ده گانه اسرای آشوری که در شمال کشورکلده زندگانی می نمودند، و جزو مهاجرین نبودند وجود داشت. در مدت اقامت اسرای یهودا در بابل، عده کثیری از یهودیان داخل امور صنعتی و تجارتی کشور کلده

شده، حتی یهودیانی وجود داشتند که دارای بانک و صرافی بودند. ایران باستان در صفحه‌ی ۹۵۰ می‌نویسد : پس از صدور فرمان کورش تمام یهودیانی که در بابل بودند حاضر نشدند به اورشلیم برگردند، زیرا عده زیادی ازآن‌ها درمدت اسارت، دارای کارهای صنعتی وتجارتی شده بودند و ماندن در بابل را به رفتن اورشلیم ترجیح دادند. اسنادی که از حفریات بابل به دست آمده می‌رساند که از یهودیان اسیر دو نفر صاحب دو بانک معتبر بودند یکی را بانک اجی‌بی و پسران می‌نامیدند، دیگری را پسران موراشو از نیب پور که اولی بسیار معتبر بود. از طرف دیگر قبل ازکورش وبعد ازقیام اوحتی دردوره سلطنت مادها که آشور رو به ضعف رفته بود، عده‌ای از اسرای بنی اسراییل و یهودا به داخله ماد و پارس مهاجرت نموده بودند. بنابراین مهاجرین فوق‌الذکر که به طرف اورشلیم حرکت کردند، بیش‌تر از طبقه ملیون ایدالیست و فقرا و پیشوایان قوم بودند». (دکتر حبیب لوی، تاریخ یهود ایران، ص ۲۲۴)

بدین ترتیب سراسر شمال و جنوب، شرق و غرب ایران، سرزمین عیلام، ماد، بابل وآشور، لااقل درقبضه اقتصادی یهودیان قرارداشت که آرزوی شان بازگشت به ارض موعود و تجدید بنای خانه‌ی خدا بود. برگزیدگان یهود، که همگی در تورات، چون موسی با خدا در گفت‌وگو و ارتباط‌اند، از وسعت این آرزو در صفحات بسیاری از آن کتاب سخن گفته‌اند. آن‌چه در کتاب ارمیا آمده است می‌تواند نمایش پرده‌ای از نهایت نفرتی باشد که یهودیان از بابلیان در سینه دارند و می‌تواند توضیحگر طرح‌هایی باشد که یهود برای انتقام جویی از بابل کشیده است. تورات نگارش کتاب ارمیا را به همان حوالی ظهور کورش منسوب می‌کند و چنین است که ارمیا بیش از دیگر رسولان یهود، از تدارکات اولیه‌ی حمله به بابل واز رسیدن روز مکافات بابل، با چنان اطمینان و دقتی سخن می‌گوید که می‌توان او را از طراحان و سازمان دهندگان نجات یهود دانست. دقت در نقل‌هایی که ازکتاب ارمیا درتورات می‌آورم ، به خوبی آشکارمی‌کند که یهود درآن دوران مشغول فراهم‌آوردن نیرویی برای حمله به بابل بوده است و ازآن جا

که تاریخ، مجری این حمله را کورش می داند، پس ابهامی در این باره باقی نمی ماند که اولاً کورش نخست در بین النهرین و سپس در ایران ظاهر شده و در ثانی این خود به ترین نشانه است که قوم او نه فقط به ایران، بل اصولاً به شرق میانه تعلق نداشته است.

«این است سخنانی که خداوند علیه بابل و مردم آن به من فرمود : به همه قوم ها اعلام کنید و بگویید که بابل ویران خواهد شد! بت مردوک و سایر بت های بابل سرافکنده و رسوا خواهند شد! **زیرا قومی از سوی شمال بر بابل هجوم خواهد آورد** و آن را ویران خواهد کرد، و دیگر کسی در آن ساکن نخواهد شد بل که همه، چه انسان و چه حیوان، از آن جا خواهند گریخت. ای مردم بابل، ای غارت کنندگان قوم من، شما شادید و همچون گاوهای پروار در چراگاه های سبز و خرم می چرید و مانند اسب های نر شیهه می زنید و سرمستید! ولی بدانید که شهر پر آوازه ی شما نیز تحقیر و رسوا خواهد شد. بابل سرزمینی خواهد شد بی اهمیت، با بیابان های خشک وسوزان. دراثر خشم و غضب من، بابل متروک و به کلی ویران خواهد شد و هر که از آن جا عبور کند، مبهوت و متحیر خواهد گردید. ای قوم های اطراف، برای جنگ با بابل آماده شوید! ای تیراندازان، همه ی تیرهای تان را به سوی او رها کنید، چون به من گناه ورزیده است. ازهر سو براوفریاد جنگ برآورید. بنگرید! تسلیم می شود! دیوارهای بابل فرو می ریزد! این انتقام من است! همان بلایی را که بر سر دیگران آورد، بر سر او بیاورید. نگذارید برزگرها در آن جا تخم بکارند و دروکنندگان درو نمایند؛ همه غریبانی که درآن جا هستند به سرزمین خود فرار کنند، چون شمشیر دشمن امان نخواهد داد.

ای مردان جنگی، بر ضد سرزمین «مراتایم» و اهالی «فقود» برخیزید! همچنان که دستور داده ام، همه را بکشید و از بین ببرید. بگذارید فریاد جنگ و ناله ی نابودی از آن سرزمین برخیزد! بابل، مانند چکشی تمام جهان را خرد کرد، ولی حال آن چکش، خود شکسته و خرد شده است. بابل در میان قوم ها مطرود و منزوی گردیده است! **ای بابل، بدون آن که بدانی، در دامی که برایت گذاشته بودم گرفتار شده ای، چون با من دشمنی نمودی! من اسلحه خانه خود را گشوده و اسلحه خشم**

وغضب خود را بیرون آورده ام! من با مردم بابل کار دارم! از سر زمین های دور دست به جنگ بابل بیایید! انبارهای غله اش را خالی کنید؛ دیوارهای اش را فرو ریزید، خانه های اش را ویران سازید؛ همه جا را با خاک یکسان کنید؛ چیزی باقی نگذارید! سربازان اش را بکشید، همه را از دم تیغ بگذرانید. وای بر حال بابلی ها! زمان نابودی شان فرا رسیده است! ولی قوم من جان سالم به در خواهند برد. ایشان به سرزمین خود بازخواهند گشت تا خبر دهند که من چه گونه از کسانی که خانه ام را خراب کرده اند، انتقام گرفته ام. کمان داران و تیراندازان را جمع کنید تا به بابل بیایند و شهر را محاصره کنند، طوری که هیچ کس نتواند بگریزد. همان بلایی را که بابل به سر دیگران آورد، برسرش بیاورید، چون ازروی تکبر به من، خداوند مقدس اسراییل بی احترامی کرده است. بنابراین جوانان او درکوچه ها افتاده، خواهند مرد وهمه مردان جنگی اش کشته خواهند شد. ای سرزمین مغرور من بر ضد تو هستم، چون روزمکافات فرارسیده است. ای سرزمین متکبر، تو لغزیده، فرو خواهی افتاد و هیچ کس تو را برپا نخواهد کرد. من در شهر های بابل آتشی خواهم افروخت که همه چیز را در اطراف خود بسوزاند. خداوند قادر متعال می فرماید : بر مردم اسراییل و یهودا ظلم شده است. آنانی که ایشان را اسیرکرده اند، سخت مراقب هستند ونمی گذارند رهایی پیدا کنند. ولی من که نجات دهنده ایشانم، نیرومندم و نامم خداوند قادر متعال می باشد و از ایشان حمایت نموده، آرامش و آزادی را به ایشان بازخواهم گرداند. اما اهالی بابل، هرگز روی آرامش را نخواهند دید! شمشیر هلاکت بر ساکنان بابل و بر بزرگان و حکیمان اش فروخواهد آمد. تمام حکیمان دروغین اش، احمق خواهند شد! در دل مردان شجاع جنگی اش ترس و هراس خواهد افتاد! اسب ها و عرابه های اش در جنگ از بین خواهند رفت و سربازان مزدورش مانند زنان، از ترس ضعف خواهند کرد. خزانه های اش نیز همه غارت خواهند شد؛ حتی ذخایر آب اش نیز از بین خواهند رفت. چون تمام سرزمین از بت ها پر است و مردم دیوانه وار به آن ها عشق می ورزند. از این رو بابل، لانه شتر مرغ ها و شغال ها و مسکن حیوانات وحشی خواهد شد. دیگر هرگز انسانی در آن زندگی نخواهد درد و برای همیشه ویران خواهد ماند. همان گونه که شهرهای

سدوم و عموره و آبادی های اطراف آن ها را از بین بردم، بابل را نیز ویران خواهم ساخت و دیگر کسی در آن جا زندگی نخواهد کرد». (عهد عتیق، ارمیا، ۴۰ ـ ۲۱، ۱۶ ـ ۱۱، ۳ ـ ۱ : ۵۰)

بزرگان و خردمندان یهود هرگز در دوران پس از سقوط اورشلیم و پراکندگی یهود درشرق بی کار نبوده اند. آن ها ضمن بهره برداری از سرزمین هایی که درآن ساکن بودند، پیوسته درآرزوی بازگشت و در انتظار فرصتی تاریخی برای جبران شکست خود به سر می بردند.

«خداوند قادر متعال، خدای اسراییل، به همه ی شما که به خواست او از اورشلیم به بابل تبعید شده اید، می فرماید: «خانه ها بسازید و در آن ها زندگی کنید، درختان بکارید و از میوه اش بخورید، چون سال های زیادی درآن جا خواهید بود. ازدواج کنید و صاحب فرزند شوید، بگذارید فرزندان تان هم ازدواج کنند و بچه دار شوند، تا درآن جا تعدادتان افزوده شود. خواهان آسایش و پیشرفت بابل باشید و برای آن نزد من دعا کنید، چون آرامش آن جا، آسایش شماست». (عهد عتیق، ارمیا، ۷ـ۴ : ۲۹)

برای یهود تمدن کهن بین النهرین، با خدایان قدرتمندی که معابد کوه آسای شان ایمان را در دل بیننده پا برجا نگه می داشت، مانعی در راه استقرار و اتحاد اسباط شمرده می شد و تا زمانی که در بین النهرین ملت ها و امپراتوری هایی چنان قدرتمند وجود داشت، قوم بنی اسراییل امید بازگشت به اورشلیم، باز ساخت خانه ی خدا و اعتمادی به نگه داری ذخیره هایی که از راه تجارت و زراعت و به ویژه ربا خواری می اندوخت، نداشت. آن ها در دوران نسبتاً دراز پراکندگی و اسارت در بابل، وعده های الهی به «اشعیا» را به یاد می آوردند و بر آورده شدن آن را انتظار می کشیدند:

«خداوند قادرمتعال می فرماید: من خود برضد بابل برخواهم خاست وآن را نابود خواهم کرد. نسل بابلی ها را ریشه کن خواهم کرد تا دیگر کسی از آن ها زنده نماند. بابل را به باتلاق تبدیل خواهم کرد تا جغدها در آن منزل کنند. با جاروی هلاکت، بابل را جارو خواهم کرد تا هر چه دارد از

بین برود. خداوند قادر متعال قسم خورده، می‌گوید : آن‌چه اراده نموده و تقدیر کرده‌ام به یقین واقع خواهد شد». (عهد عتیق، اشعیا، ۲۴ـ۲ :۱۴)

برجستگان و دوراندیشان قوم یهود، در ایران و آشور و بابل، که بی‌شک خط ارتباطی گسترده‌ای با یکدیگر داشته‌اند، می‌بایست به دقت تحولات نظامی، سیاسی و اقتصادی در منطقه‌ی غرب و جنوب ایران و بین‌النهرین را زیر نظر بگیرند، تا شاید شاهد تحقق وعده هایی باشند که عالمان دین یهود به تعدد در تورات آورده‌اند :

«آن‌گاه شنیدم که خداوند می‌فرمود : چه کسی را بفرستم تا پیغام ما را به این قوم برساند؟ گفتم : خداوندا، من حاضرم بروم. مرا بفرست. فرمود : برو به قوم من این پیغام را بده، هر چه بیش‌تر بشنوید کم‌تر خواهید فهمید و هرقدر بیش‌تر ببینید کم‌تر درک خواهید کرد. سپس افزود : دل این قوم را سخت ساز، گوش‌های شان را سنگین کن و چشمان‌شان را ببند، مبادا ببینند و بشنوند و بفهمند و به سوی من باز گشت کرده، شفا یابند. گفتم : خداوندا، تا به کی این وضع ادامه خواهد داشت؟ پاسخ داد : تا وقتی که شهرهای شان خراب شود و کسی در آن‌ها باقی نماند و تمام سرزمین شان ویران گردد، و من همه آن‌ها را به سر زمین های دوردست بفرستم و سرزمین آن متروک شود. درآن زمان هرچند یک دهم از قوم من در سرزمین خود باقی می‌مانند، اما آنان نیز از بین خواهند رفت. **با این حال قوم اسراییل مانند بلوط و چنار خواهند بود که چون قطع شود کنده اش در زمین باقی می‌ماند و دوباره رشد می‌کند**». (عهد عتیق، اشعیا، ۱۳ ـ ۸ : ۶)

این تصویر هولناک از غضب الهی، که با وعده بقای قوم یهود نیز همراه است، هنوز با تصاویر بی‌پایان دیگری از برآمدن مجدد دوران عظمت داوود همراه است. تورات نیست مگر نقطه‌ی اطمینان الهی به قومی که گویا از ابتدای تاریخ خود به ندانم کاری مبتلا بوده و در حال یأس و امید زیسته است.

« ای اسراییل، هر چند کوچک و ضعیف هستی، ولی نترس، زیرا تو را

یاری خواهم کرد. من، خدای مقدس اسراییل، خداوند و نجات دهنده تو هستم. تو مانند خرمن کوب تازه با دندانه های تیز خواهی بود و همه ی دشمنان ات را درهم کوبیده، خرد خواهی کرد و آن ها را مانند کاه جمع کرده، کوهی از آن ها خواهی ساخت. آن ها را به هوا خواهی افشاند و باد همه را خواهد برد و گردباد آن ها را پراکنده خواهد ساخت. آن گاه من که خداوند، خدای مقدس اسراییل هستم مایه ی شادمانی تو خواهم بود و تو به من افتخار خواهی کرد[۱]». (عهد عتیق، اشعیا، ۱۴ ـ ۱۶ : ۴۱)

یهودیان در دشوارترین ایام تاریخ خود، به قوت چنین وعده های مکرر تورات و نیز به حربه ی بس برنده ی ثروت بسیار، نیرو گرفته، زنده مانده اند و از آن جا که جز در زمان داوود و اینک که صهیونیزم ملت یهود را راه می برد، نظامی نبوده اند، پیوسته و چون امروز از راه تسلط اقتصادی، اقوام و ملت های دیگر را وام دار و مجبور به اجرای خواسته های خود کرده اند.

«درخت خاندان داوود بریده شده است؛ اما یک روز کنده آن جوانه خواهد زد! بلی، از ریشه ی آن شاخه ای تازه خواهد رویید. روح خداوند بر آن «شاخه» قرار خواهد گرفت، یعنی روح حکمت و فهم، روح مشورت و قوت، و روح شناخت و ترس از خداوند. تمام خوشی او در اطاعت از خداوند خواهد بود. او براساس آن چه دیده یا شنیده می شود داوری نخواهد کرد؛ بل که از حق فقرا و مظلومان دفاع خواهد کرد و از بدکارانی که بر ایشان ظلم می کنند انتقام خواهد گرفت. او با عدالت و صداقت حکومت خواهد کرد. در آن زمان گرگ و بره در کنار هم به سر خواهند برد. پلنگ و بزغاله با هم خواهند خوابید، گوساله با شیر راه خواهد رفت؛ و یک کودک آن ها را به هر جا که بخواهد، خواهد راند. گاو در کنار خرس خواهد چرید، بچه خرس و گوساله در کنار هم خواهند خوابید و

۱. شاید هم ندانم کاری های پایان ناپذیر یهود، از همین نقطه اطمینان های تورات سرچشمه می گیرد. آن ها باور دارند که در هیچ صورتی «یهوه» آن ها را ترک نخواهد کرد و چون خداوند به آن ها وعده داده است که دشمنان شان را چون کاهی در دندانه های تیز خرمن کوب پودر خواهد کرد، پس می توانند هر جنگی را، حتی در ابعادی که به قامت قومی و اساس ایمانی آن ها برازنده نیست، مثل جنگ کنونی آنان با جهان اسلام، به راه اندازند!

شیر مانند گاو علف خواهد خورد. بچه‌ی شیرخوار در میان مارها بدون خطر بازی خواهد کرد؛ و طفلی که از شیر گرفته شده باشد دست خود را داخل لانه افعی خواهد کرد بی‌آن که آسیب ببیند. هیچ بدی وگزندی درکوه مقدس خدا وجود نخواهد داشت، زیرا همان گونه که دریا از آب پر است همچنان جهان از شناخت خداوند پر خواهد شد. درآن روز، آن پادشاه نو ظهور خاندان داوود پرچم نجاتی برای تمام قوم‌ها خواهد بود و مردم به سوی او خواهند آمد و سرزمین او از شکوه و جلال پر خواهد شد. در آن زمان خداوند باردیگر دست خود را دراز خواهدکرد وبازماندگان قوم خود را از آشور، مصر، سودان، حبشه، عیلام، بابل، حمات و از تمام جزایر و بنادر دور دست به اسراییل باز خواهد آورد. او درمیان قوم‌ها پرچمی بر خواهد افراشت و مردم اسراییل و یهودا را که پراکنده شده‌اند، از گوشه و کنار دنیا جمع خواهد کرد». (عهد عتیق، اشعیا، ۱۲ ـ ۱ : ۱۱)

چنین بود که مژده‌های پیاپی تورات به رهایی قوم برگزیده، چشم و گوش خردمندان یهود را درجستن منجی خود بازنگه می‌داشت. آن‌ها بر ذخیره‌های خود می‌افزودند تا در روز موعود با هزینه کردن آن، انتقام یهود را از بابل و بین‌النهرین بستانند و راه اورشلیم را دوباره بر خود بگشایند و در عین حال خردمندان و زیرکان قوم خود را ، با عناوین خواب گذار و طبیب و ساحر به درون مراکز قدرت و دربار دولت‌های منطقه می‌راندند تا به زمان لازم کارساز شوند.

«درروز بیست وپنجم ماه دوازدهم ازسی وهفتمین سال اسیری یهویاکین، پادشاه یهودا، اویل مردوک به پادشاهی بابل رسید و یهویاکین را مورد لطف خود قرارداد و اورا اززندان بیرون‌آورد. او با یهویاکین رفتاری مهر آمیز در پیش گرفت و او را بر تمام پادشاهان تبعیدی در بابل برتری داد، لباس نو به او پوشاند و ازآن پس، او همیشه با پادشاه بابل سر سفره می نشست. اویل مردوک تاروزی که یهویاکین زنده بود، برای رفع احتیاجات اش به او مقرری می‌پرداخت». (عهد عتیق، جامعه، ۳۱ ـ ۳۴ : ۵۲)

باید کورش در این زمان و درگوشه‌ای هنوز ناشناخته به شجاعت، جنگ‌آوری و خون‌ریزی سر برآورده باشد. پیش‌تر خواندیم که قوم

پراکنده اما پرتوان او سرزمین و پیوندی در ایران نداشته است و پیش از این گفتم که آن‌ها، قبل از دست‌یابی به امپراتوری، ذخیره و توان مادی، عقلی و تاریخی نداشته‌اند و گفتم که تاریخ هیچ نامی از آنان، پیش از کورش فاتح بابل، به یاد نمی‌آورد. ظهور سردار بزرگی چون کورش در بین قومی بی‌نشان، که هیچ تعلق و تعصب بومی، پیوند فرهنگی و سابقه و تلقی دینی با تمدن کهن ایران و بین‌النهرین ندارد، برای بزرگان یهود، فرصت مغتنمی برای آزادی است.

مسلماً روی‌کرد یهود به کورش برای گشودن راه بازگشت آن‌ها به اورشلیم و پاک سازی منطقه از تمدن‌های کهن، از آن‌جا که به ستیز های طولانی، خون‌ریزی‌های فراوان و قساوت ویژه نیازمند بوده است، نشان از شهرت کورش به جنگ‌آوری و شقاوت دارد، زیراکه قوم او، چون دیگر اقوام ایرانی، استواری جغرافیایی نداشته‌اند، تا از مادر زمین، حصه‌ی حیات قبیله را برگیرند و برای آن‌ها اقلیمی نمی‌شناسیم، که با زراعت و شکار و پرورش دام، اقتصاد قبیله را بگردانند، پس چنین قبیله‌ای فقط می‌تواند به نیروی جنگ جویی، غارت و مزدوری نظامی، هستی خود را اداره کند و تاریخ جز ستیزه یادگاری از آنان به یاد نمی‌آورد. چنین است که چاره اندیشان و سران یهود را باید سنگینی نیروی فرود تیغه شمشیر، دقت پرتاب نیزه و کمان و خون خوارگی ویژه ی قبیله کورش جذب کرده باشد، نه سیمای پیامبرگونه سرکرده آن‌ها. آزادی یهود را نمی‌توان چنان که تورات و مورخین یهود می‌گویند، یک مأموریت و ودیعه الهی از پیش مقرر، درخلق وخو و ذات کورش پنداشت، زیرا حتی اگر کورش را دارای خصائل نیک و نسبت به یهود خیراندیش بدانیم، بروز این خصائل نیک، درابتدا نیازمند چنان اقدام نظامی بوده است، که در زمانی کوتاه، تمدن‌های بین‌النهرین را بروبد، ایران کهن را تسلیم کند، عیلام و ماد ولیدی را برچیند، وآن‌گاه این خبرگی درخون ریزی وهجوم، در برخورد با قوم یهود، به دلیلی که آشکار نیست، استثنائاً

به گذشت وانسان دوستی و مروت بدل شود! بدین ترتیب طبیعی است که شهرت کورش به عنوان یک نظامی بی رحم، نه یک منجی پر عطوفت، نظر یهود را به خود جلب کرده باشد.

از نظر بزرگان یهود، برای برانداختن تمدن های ایران و بین النهرین شخصیت کورش ایده آل می نمود. کافی بود اورا با اندیشه ومال یاری دهند تا به سازمان دهنده ای بزرگ در تخریب دست آوردهای تمدن ایران کهن و بین النهرین خردمند بدل شود. از نظر یهود به ویژه عدم تعهد و تعلق کوروش به سابقه ی فرهنگی دیرین، معتقدات، مذاهب و تعصبات منطقه، برجسته ترین ویژگی او بود. او نه بعل، نه زردشت و نه یهوه را می شناخت که صعود و هبوط آن ها را بر یکدیگر ارجح بداند ونه دینی گزیده بود که تجدید حیات و یا افول این یا آن خدا بر تصمیمات او اثر گذارد[1]. چنین کسی اگر از توان و خرد قوم متعصب، پرتجربه، دور اندیش، انتقام جو وثروتمند یهود بهره می برد، نه فقط قبیله اش به سامانی غیر منتظر می رسید، بل راه یهود را تا اورشلیم می گشود و با برچیدن تمدن های منطقه، اعم ازایران وآشور وبابل و سومر ومصر، آن قوم را برای قرون دراز، بدون هراس از همسایگان در امنیت می گذارد. پس امپراتوری هخامنشیان از هیچ زاده نشد، کورش را یهود با امکانات و اندیشه یاری داد تا اسیران و اموال اش را از بابل آزاد کند و راه بازگشت آن ها به اورشلیم را بگشاید.

«موقعی که بخت النصر به استقلال یهودا خاتمه داد و آن ها را به اسارت بابل برد **در بین اسرا مردان فاضل و صاحب قلم و سیاس و آشنا و مؤمن به مذهب حضرت موسی زیاد وجود داشت به همین جهت توانستند توجه کورش کبیر شاهنشاه ایران و سلاطین بزرگ بعدی هخامنشی را به خود معطوف و آن ها را متوجه نفع کشور ایران در تجدید استقلال یهود بنمایند** و در نتیجه بعد از یک پراکندگی

۱ . به استثنای هجوم هخامنشیان، که در برابر دستمزد و به هدف غارت وکشورگشایی انجام شد، دیگر برخوردهای ثبت شده در شرق میانه، پیوسته نزاعی فرهنگی و بر سر استقرار خدایی بر مسند خدای دیگر بوده است.

۴۸ ساله عده ای از آن ها به کشور اجدادی مراجعت نمودند». (دکتر حبیب لوی، تاریخ یهود ایران، ص ۱۶)

منظور آقای لوی از «کورش کبیر پادشاه ایران» به کلی نامفهوم است، زیرا تاریخ کورش را شاه ایران نشناخته و حتی خود او، در گل نبشته اش، چنین ادعایی نکرده است. در متن گل نبشته بابلی کورش، که تنها سند اثبات حضور او درتاریخ است، کورش خود را فقط «شاه بابل، شاه سومر و اکد»، یعنی فاتح بین النهرین می خواند و ادعایی بر هیچ گوشه ای از ایران ندارد. او فقط در معرفی شجره اش، پدر، پدربزرگ وجدش را برخاسته از انشان می شناساندکه پیش تر معلوم شد ادعایی برای پوشاندن بیگانگی اش با شرق میانه بوده است.

«بابل ویران خواهد شد! بت مردوک و سایر بت های بابل سرافکنده و رسوا خواهند شد! **زیرا قومی از شمال بر بابل هجوم خواهد آورد** و آن را ویران خواهدکرد و دیگر کسی درآن ساکن نخواهد شد، بل که همه، چه انسان وچه حیوان، ازآن جا خواهند گریخت ... ولی حال ای قوم من، از بابل فرار کنید! از آن جا بیرون بیایید تا بقیه هم به دنبال تان بیایند. **زیرا من لشکر بزرگی ازقوم های نیرومند شمال را برخواهم انگیخت تا بر بابل هجوم آورند ونابودش کنند؛** تیرهای آن ها همگی به هدف خواهند خورد و به خطا نخواهند رفت! بابل را غارت خواهند کرد و غنیمت فراوان نصیب غارت کنندگان خواهد شد... **از سرزمین های دور دست به جنگ بابل بیایید!** انبارهای غله اش را خالی کنید؛ دیوارهای اش را فرو ریزید، خانه های اش را ویران سازید؛ همه جا را با خاک یکسان کنید؛ چیزی باقی نگذارید! سربازان اش را بکشید، همه را از دم تیغ بگذرانید. وای برحال بابلی ها! زمان نابودی شان فرارسیده است... **بنگرید! سپاهی بزرگ ازطرف شمال می آید! پادشاهان بسیار از سرزمین های مختلف برای جنگ مهیا می شوند.** آن ها سلاح های خود را برداشته اند و برای کشتار آماده اند **ایشان سنگ دل اند و به کسی رحم نمی کنند!** فریاد آنان مانند خروش دریاست. ای بابل، ایشان سوار بر اسب، به تاخت به جنگ تو می آیند». (عهد عتیق، ارمیا، ۴۲ ـ ۴۱، ۱۰ ـ ۹، ۳ ـ ۱ : ۵۰)

این تصاویر با آن‌چه درتاریخ رخ داده است کاملا مطابق می‌نماید، تورات آشکارا ومکرر می‌نویسد که یهود درهمان حوالی ظهورکورش قومی را از «شمال» برانگیخته و یا در واقع اجیرکرده است تا بابل را ویران کند و ازآن‌جا که یافته‌های تاریخی، ما را با نام، هستی وهویت کورشِ بنیان‌گذار فقط دربابل آشنا می‌کند وپیش از آن هیچ ردی ازاو نیافته‌ایم و ویران‌کننده دیگری نیز برای بابل، جزکورش نمی‌شناسیم پس با آن‌چه اینک در دست تاریخ و در اختیار مورخ است، می‌توان پذیرفت که یهود این «قوم نیرومند شمالی سنگ دل» را «سوار بر اسب و به تاخت» یکسره از استپ‌های میانی روسیه به پاک سازی شرق میانه وآزادکردن اسیران وثروت خود مأمورکرده است. این احتمال بسیار معتبرتر از تاریخ سازی و شجره نویسی‌های غیرمستند کنونی برای هخامنشیان است. زیرا گل نبشته ی کورش خلاف سنگ نبشته داریوش، فهرست ملل مغلوب ندارد، درفتح نامه او، اشاره‌ای برماد و پارس ولیدی و عیلام نرفته است و ازآن‌جا که اطلاعات ما درباره فتوحات کورش برافسانه‌های بی تاریخ هرودوت منحصر است، پس ممکن است ایران و لیدی، پس ازسقوط بین‌النهرین تسلیم کورش شده، نخستین مأموریت او از سوی یهود، براندازی بابل بوده باشد. زیرا تسخیرماد و لیدی وعیلام و به طور کلی ایران، کاری خرد نبوده است، که دراسناد بین‌النهرین حساس وهوشیارمنعکس نشده باشد[1].

بدین ترتیب تصرف بابل نه به دست کورش، پادشاه ایران و با امکانات یک امپراتور، بل به وسیله سرکرده محلی قومی ناشناس و با همکاری و تدارکات یهود صورت گرفته است. پس از تسلط بر بین النهرین و تصرف امکانات امپراتوری‌های کهن و ثروتمند کناره‌های

۱. تیپ شناسی چهره سلاطین هخامنشی، آن‌ها را ایرانی و به خصوص با ویژگی‌های ساکنین جنوب معرفی نمی‌کند. تطبیق فرم‌های بینی، پیشانی، کشیدگی جمجمه و صافی موها، درقسمتی که آرایشگر فرنزده است، تعلق آن ها را به نژاد اسلاو محرز می کند. کار بر روی تیپ شناسی و تطبیق آن‌ها مثلاً با چهره‌های ساسانی می‌تواند به نتایج هیجان انگیزی منتهی شود. آیا نایابی چهره‌های تمام رخ در حجاری‌های هخامنشی نمی‌تواند دلیل پوشاندن بیگانگی چهره ها باشد؟

دجله و فرات است که این سرکرده به ایران و به اقوامی می تازد که از دو هزاره پیش از او، در نهایت صلح و آرامش به رشد طبیعی و منطبق با شرایط اقلیمی خویش مشغول بوده اند. اگر زمانِ نابودی مردم دلیرسرزمین سوخته سیستان، نابودی تمدن های تابناک جنوب دریای خزر به ویژه مارلیک، تمدن های درخشان البرزمرکزی و سیلک و عیلام و ماد و اورارتو، همه به ۲۵۰۰سال پیش و همزمان با سقوط بین النهرین بازمی گردد[۱]، معنایی جزاین ندارد که ثروت و سازمان و تعقل یهود، دراختیار قوم غیربومی مهاجمی نهاده شد، تا ایران و بین النهرین کهن و مغرور را به تیول قبیله ی گم نامِ خون ریز خود درآورند، راه اورشلیم را بر یهود بگشایند، اسرا و ثروت های آنان را آزاد کنند و با برچیدن تمدن بین النهرین و ایران، زمینه فراغت و امن تاریخی یهود را فراهم آورند. بی شک چنان که تاریخ گواهی می دهد، تسلط آسان و سریع کورش براین همه مردم و قوم و ملت، تنها با حمایت بیرونی یهود وکارشکنی درونی آن ها بین مردمی میسر بوده است که یهود تا قلب سیاست و اقتصادآن ها نفوذ کرده بود.

«راجع به تسخیر بابل نوشته های متعدد در دست است : بعضی از منابع یونانی و تورات و برخی از حفریاتی که در بابل به عمل آمده. قبل از این که به ذکرروایات بپردازم، لازم است این مطلب را تذکردهیم : اگرچه بین منابعی، که شرح اش پایین تر بیاید، اختلافاتی دیده می شود، ولیکن در یک چیز اختلاف نیست و آن این است، که این شهر نامی، با وجود آن همه وسایل مادی، خطوط متعدد دفاعی، استحکامات متین ومحکم، مساعد بودن زمین و اراضی همجوار بابل برای معطل کردن دشمن، خیلی زود

۱. تاریخ نگاران شرق میانه، که تقریباً تمام نام آوران آن یهودند، با طرح سقوط پیش هنگام تمدن آشور و عیلام، بر مبنای ضعیف ترین اسناد، می کوشند بار آن را از دوش هخامنشیان بر دارند، اما سنگ نبشته ها و اسناد هخامنشی از حیات آنان لااقل تا زمان داریوش حکایات فراوانی دارد. باردیگر بگویم که قوم یهود درصرف اندیشه و مال برای رهایی خود، از راه تقویت کورش نهایت خردمندی، دین پرستی و عمق تعهد و تعلق خود را به آرمان موسی و هدایت کتاب عهد عتیق به ثبوت رسانده است. این جا سخن فقط در عوامل برآورنده ی هخامنشیان و در بی خبر نگه داشتن ایرانیان، درست به سبب تاریخ های یهود ساخته است، که پراکنده کنندگان اقوام و تمدن ایران و شرق میانه را، برآورندگان و بنیان گذاران تمدن ایران می شناسند و می ستایند!

سقوط یافته. شکی نیست که، مردمان تازه نفس آریانی دیر یا زود این رشته های دفاعی را پاره کرده به بابل می رسیدند، ولی نه به این زودی، که از تاریخ دیده می شود و بعد، وقتی هم که به بابل می رسیدند، چون انبارهای این شهر پر از آذوقه بود و اراضی وسیع در درون شهر کشت و زرع می شد، بابل می توانست مدت ها قشون محاصر را معطل کند، تا مددی به او برسد. جهت این سقوط سریع را نمی توان از چیز دیگر **جز نفاق درونی بابل** و احوال روحی خود بابلی ها دانست و این نکته هم نتیجه ی منطقی اوضاعی است، که بالاتر ذکر شده و پایین تر روشن تر خواهد بود». (حسن پیرنیا، ایران باستان. ص ۳۸۳ و ۳۸۴)

آیا بر این نفاق درونی بابل، که کار دفاع را معطل می کرد، جز یهود چه کس می توانست دامن زند، که سقوط بابل با آزادی اسیران اش، مطابق توافق با کورش، برابر می شد؟ بالاخره آن زمان فرا می رسد که برکشندگان و هدایت کنندگان کورش، از سرزمینی بی نشان به بابل پرآوازه، پاسخ و پاداش خود را، از امپراتوری دریافت کنند که بدون کمک آن ها، چون پدران اش، نام و جایگاهی نمی یافت.

«در سال اول سلطنت کورش، امپراطور پارس، خداوند آن چه را که توسط ارمیای نبی فرموده بود به انجام رسانید. او کورش را بر آن داشت تا فرمانی صادر کند و آن را نوشته، به سراسر امپراطوری خود بفرستد. این است متن آن فرمان : من، کورش، امپراطور پارس اعلام می دارم که خداوند، خدای آسمان ها تمام ممالک جهان را به من بخشیده و به من امر فرموده که برای او در شهر اورشلیم که در سرزمین یهود است خانه ای بسازم. پس، از تمام یهودیانی که در امپراطوری من هستند هر که بخواهد می تواند به آن جا بازگردد. خداوند، خدای اسراییل همراه او باشد»! (عهد عتیق، عزرا. ۲۲ ـ ۲۲ : ۳۶)

آیا ممکن است کورش که برای او هیچ تعلق مذهبی معینی نمی شناسیم و افتخار و پشت گرمی اش در بابل به «مردوک و نبو» است، در همان سال نخست برآمدن امپراتوری، بدون هیچ داد و ستد قبلی، ناگهان از خدای تورات دستور بگیرد که یهودیان را با ثروت های شان به

اسراییل بازگرداند تا اورشلیم را بازسازی‌کنند؟ مسلماً چنین فرمانی از رأفت انسانی کورش برنمی‌خیزد، بل دستور باز پرداخت سرمایه های مادی و عقلی یهود دربر کشیدن اوست، زیرا که ملت های دیگر به گونه‌ای دیگر از او یاد کرده‌اند :

«ای پادشاه، به تو نصیحت می‌کنم که دست از این کار برداری، زیرا معلوم نیست که به نتیجه‌ی مطلوب دست یابی. به فرمانروایی بر قوم خود خرسند باش و بگذار بر سرزمین خود سلطنت کنم. افسوس که به سخن‌ام گوش فرا نخواهی داد، زیرا آن چه که کم‌تر به آن می‌اندیشی صلح و صفاست... ای خون‌خوار سیری ناپذیر که پسرم را به نیروی افسون بار باده گرفتار کرده‌ای، بر خود مبال، زیرا که این آیین مردان نیست و در میدان نبرد انجام نشده. با این همه من بد تو را نمی‌خواهم. پندم را بپذیر و او را رها کن و بی‌این که زیان ببینی از بوم و بر ما دور شو. اگر چنین نکنی به ایزد خورشید سوگند، که هر اندازه تشنه‌ی خون باشی، از خون سیرت خواهم کرد». (رقیه بهزادی، قوم‌های کهن در آسیای مرکزی و فلات ایران، ص ۹۷)

تومیریس ملکه‌ی ماساژت‌ها، پس از این دو پیام، تمامی جنگ‌آوران خویش را گرد آورد، جنگ خونینی در گرفت، کورش شکست خورد و با بخش بزرگی از سپاهیان‌اش در دشت نبرد به خاک افتاد. آن‌گاه تومیریس سر کورش را برید، آن را در خمره‌ی پر خونی فرو برد و گفت : آن‌چه می‌خواهی بنوش تا سیر شوی[1].

«در ماه تیشری وقتی کورش در اوپیس واقع در ساحل دجله با ارتش بابل نبرد کرد، مردم اکد عقب نشستند و او به تاراج و کشتار مردم پرداخت». (آملی کورت، هخامنشیان، ص ۴۱، به نقل از سال‌نامه بابل)

اینک یهودیان به عنوان تنها سروران بین‌النهرین عازم خانه خویش‌اند

۱. این نقل هرودوت است از مرگ کورش، که من او را تاریخ فروش و داستان پرداز دانسته‌ام، اما نقل‌های مربوط به رأفت کورش نیز متعلق به اوست، پس توسل من به این نقل موجه است، چرا که یا هر دو بی‌پایه و یا هر دو مستند است.

و امپراتور جدید به قلع وقمع و تصرف ثروت، هویت وهستی تاریخی مردمی می پردازد که درایران کهن، به درازای ۲۰۰۰سال پیش از او، در نهایت آرامش گرد آمده بوده‌اند. مردمی که از درون با توطئه‌ی یهود پوک می شدند و از بیرون نیزه قوم مهاجم برآنان می بارید. این جاست که برای نخستین بار مردم ایران، این قوم بی نشان وناشناخته و خون ریز را، «پارسه» خواندند، لقبی که در ایران کهن و ایران کنونی ودرفرهنگ ماد وعیلام «گدا، ول گرد ومهاجم» معنی شده است. از این لقب مشتق «پرسه زدن» درفارسی‌آمده است و حتی صدای عصبانی سگ را مردم ایران، به قیاس، صدای «پارس» شناختند[۱]. چه قدر معنای این لقب با هستی تاریخی این قوم منطبق است و چه طور تعمق در این لقب، ما را به وسعت وعمق درد و رنجی هدایت می کند که مردم ایران در روند برآمدن هخامنشیان تحمل کرده‌اند! چه گونه است که استادانی برای یافتن معنای «پارسه» آماده‌اند تا راه هایی چنین دور ودراز را بپیمایند :

«**خاستگاه پارسیان** : اکنون باید بر و بوم اصلی پارسیان را معین کنیم. با دقت در مطالبی که آوردیم یک نتیجه کلی ولی روشن به دست می‌آید : بیش تر قبیله های پارسی نام‌هایی دارند که از ایران شرقی سرچشمه گرفته است و راهِ مهاجرت پارسیان را به صراحت از شرق ایران به غرب و جنوب می‌نمایانند. این نتیجه توسط چهار دلیل دیگر تأیید می‌شود. اول این که حتی خود نام پارس با ایران شرقی پیوند دارد.
دیاکونوف پارسَ و پَرتَوَ را دو صورت گویشی از یک کلمه می‌داند که امروز به صورت «پهلو» (یعنی مرز، دنده و به عبارت دیگر «ناحیه‌ی مرزی») باقی مانده. حتی اگر با این عقیده همداستان نباشیم، یکسان بودن دو نام پارسه و پشتو را نمی‌توانیم نادیده انگاریم. مارکوارت صد سال پیش عقیده‌ای را که انگلیسیان (گویا بنا به ملاحظات سیاسی) باب

۱ . ازباب رعایت احساسات قومی دربیان این تذکر مردد بودم، اما یقین کاملم به صحت آن مرا یادآورشدکه پذیرش حقیقت ویا پس زدن‌آن، نشان حاکمیت اندیشه و یا تسلیم به تعصب است ودر عین حال دیدم که سخن این کتاب با چنین رعایت هایی بیان ناشدنی است.

کرده بودند و به موجب آن پشتو، پشتون، پختون و پٹان همه از نام قوم پاکتوها (که به گفته هرودتوس، کتاب سوم، بند ۱۰۲، در ایران شرقی می‌زیستند) مأخوذاند، رد کرد و با توجه به این که مصوت «ش» در افغانی معادل مصوت‌های «س ر» و «ر س» و «ر ش» فارسی تواند بود، اصل نام «پشتو» (و پختون) را پَشتان و «پَرشتان» فرض کرد و با «پارسی ئی ـ تای» ـ یعنی قوم پارسی [چون ـ تای، پسوند جمع در سکایی است] همریشه دانست، و این قوم به گفته‌ی بطلمیوس (جغرافیا، کتاب ششم، بند ۱۸) در سرزمین کابل می‌زیسته‌اند [حقیقت بطلمیوس، همان جا، از دو قوم یاد می‌کند که دیگری را پارسی‌ـ ها نام می‌دهد، و نیز از دو محل به نام‌های، پارسیانه و پارسیا یاد می‌کند که هر دو در همان ناحیه‌ی کابلستان می‌بوده‌اند]. تارن با توجه به ذکر پاسیانی‌ها ـ که با پاسی‌ها و پارسی ـ ها یکسان‌شان می‌دانست ـ آن‌ها را مردمانی نیرومند یافت که در برانداختن دولت یونانی ـ بلخی شرق ایران دست داشته‌اند، و سابقه‌ی آن‌ها در حدود خوارزم و بلخ را با این فرضیه‌ی قابل قبول توضیح داد که گویا آن‌ها باقی مانده‌ی پارسیانی بوده‌اند که در آغاز هزاره‌ی یکم ق.م. به همراه مادها از میهن اصلی ایرانیان در شرق (= ایرانویج) (نام سرزمین (افسانه‌ای) ایرانیان در ایران شرقی) به غرب آمده بعدها در پرسوا یا پارسوماش و یا پارسه مسکن گزیدند. در همان حال هرتسفلد اظهار نظر کرد که نام «پارسه» احتمالاً یک حالت مشدد الآوا در ریشه و مأخوذ است از شکل قدیم‌تر پارسو که آشوریان پرسو نوشته‌اند. تدسکو و مرگنستیرنه هم با اثبات تبدیل مصوت «رس» فارسی به «ش ت» افغانی (مثلاً در «پرسیدن» و «ترسیدن» فارسی و «پشتیدِل» و «تَشتیدِل» افغانی)، و با توجه به دلایل مارکوارت و تارن، «پشتو» را مأخوذ از «پارسه» دانستند. نتیجه‌ی بحث مرگنستیرنه چنین بود : پشتو از نظر صوتی از پَرسوا می‌آید که صفتی است به صیغه‌ی مؤنث به معنی «(زبان) پَرسو». ریشه‌ی اصلی «پرسو» در «پُشت» به جای مانده است و «پشتون» از شکل «پَرس(و) وانه گرفته شده است ـ بسنجید با «پاسیانی و نام اقوام دیگری که پسوند ـ « ـ اَنه» دارند. تغییر «رس» به «ش ت» می‌بایست در دوره‌ای نسبتاً کهن روی داده باشد چون یک صورت ارتحالی از ریختی کهنه‌تر و همچون «پَستانَه» به

صورت «پشتان / پشتن» به گویش های مرزی هند راه یافته است و از آن صورت کنونی هند و آریایی «پٹان» پیدا شده». (ع. شاپور شهبازی، ارج نامه ی ایرج، جلد اول، ص۶۰۸ ـ ۶۱۰)

آن ها برای یافتن معنای پارس، به پرثوا، پشتون، پشتانه، پشتن و پشتو متوسل می شوند، هر حرفی را به هر حرفی بدل می کنند، تاآن سوی جهان به جست وجو می روند، هر قوم و قبیله ای را به یکدیگر وصل و یا حتی خلق می کنند تا بالاخره چیزی شبیه پارس و پارسه بیابند و بی تردید با این اسلوب در تمام زبان ها و سرزمین ها، چیزی شبیه پارس و یا حتی خود کلمه پارس را خواهند یافت، اما معنایی چنین صریح برای «پارسه» را، که حتی در لغت نامه مرحوم دهخدا و فرهنگ کردی نیز یافت می شود، یا نمی یابند و یا از آن به علت تعصب های ضد تاریخی خود درمی گذرند.

باری امپراتوران «پارسه» که معنای همین لقب در فارسی و مادی، برای قضاوت ملی وتاریخی درباره آن ها کفایت می کند، لقبی که اقوام ایرانی پس ازخون ریزی های سراسری کورش، به قوم او بخشیدند و داریوش نخستین کسی است که امپراتوری خود را به آن نام مزین می کند[1]، در حالی که طلاهای یهود را پس می دادند، با ثروت تصرف شده وکار اجباری هنرمندان ایرانی و غیرایرانی که قوم وخاندان شان بر باد رفته بود، برای قبیله خویش، گرچه پیش از آن هرگز خشتی بر خشت ننهاده بودند، قصور پاسارگاد و شوش و تخت جمشید را بر آوردند؛ دست آورد هایی که اینک و پس از آشنایی با تاریخ واقعی هخامنشیان، ارزش والاتری می یابد و به معنایی دیگر«مقدس» می شود. زیرا تمامی آن ها از وسعت هنر در بین ملل مغلوب ایرانی وغیر ایرانی نشان دارد، که درمجموعه تخت جمشید گردآوری شده است.

۱ . سنت استفاده ازاسامی والقاب ترس آور وحتی ناپاک وآراستن خود به شمایل حیوانات درنده برای ایجاد واهمه دردل دیگران، نزد اقوام جنگنده دیرین، در سراسرجهان، نیازی به اثبات ویژه ندارد. اسناد بابلی و آشوری هم، ازاعتراف به کشتار وآزار در ابعاد و ارقام و اشکال غیرعادی و پراغراق به قصد ایجاد وحشت در دل دشمنان، مملو است.

«این کاخ که در شوش بکردم از راه دور دیوار آن آورده شد. زمین به پایین کنده شد تا در زمین به سنگ رسیدم. چون کند و کوب انجام گرفت پس ازآن شفته انباشته شد قسمتی ۴۰ ارش درعمق قسمتی دیگر ۲۰ ارش درعمق روی آن شفته کاخ بنا شد و زمینی که کنده شد وشفته که انباشته شد و خشتی که مالیده شد ـ قوم بابلی او (این کارها را) کرد. الوار کاج، این ـ کوهی «لبنان» نام ـ از آن آورده شد. قوم آسوری، او آن را تا بابل آوردند از بابل کاری ها و یونانی ها تا شوش آوردند. چوب یکا از «گندار» وکرمان آورده شد. طلایی که در این جا به کار رفته از «سارد» و از «بلخ» آورده شد. سنگ قیمتی لاجوردی و عقیق شنگرف که در این جا به کار رفته، از «سغد» آورده شد. سنگ قیمتی کدر که در این جا به کار رفته از «خوارزم»آورده شد. نقره و چوب سنگ مانند (آبنوس) ازمصرآورده شد. زیورهایی که به آن دیوار مزین گردید ـ آن از یونان آورده شد. عاجی که در این جا به کار رفته از حبشه و از «رُخَج» آورده شد. ستون های سنگی که در آن جا به کار رفته. دهی ابیرادوش نام درخوزستان، از آن جا آورده شد. مردان سنگ تراشی که سنگ حجاری می کردند، آن ها یونانیان و ساردیان (بودند). مردان زرگری که طلا کاری می کردند، آن ها مادیان و مصریان (بودند). مردانی که چوب نجاری می کردند، آن ها ساردیان و مصریان (بودند). مردانی که آجر می پختند، آن ها بابلیان (بودند). مردانی که دیوار را تزیین می دادند، آن ها مادیان و مصریان (بودند)». (کتیبه شوش Dsr، شارپ، فرمان های شاهنشاهان هخامنشی، ص ۹۰)

این است ماهیت واقعی یک امپراتور بیگانه ی برخون و از خون برآمده که در منطقه ی خیزش صنعت و هنر جهان، از خود یک خشت مال، یک آجرپز، یک حجار، یک زرگر و یک نقاش ندارد[۱] و تا پایان در تاریخ، جز بر نیزه اش تکیه نکرده است. هنرمندان ملل مغلوب، با برآوردن عظیم ترین و زیباترین فرم ها، برای تاریخ پیامی گذارده اند که این ابنیه نه نمایشی از قدرت هخامنشیان، بل یادگاری است از نازک

۱. کسی بی خردانه می گفت که نداشتن خشت مال از افتخارات ایرانیان است که کارهای پست را نمی دانسته اند. بی چاره درک نمی کرد که یک خشت مال، آجرپز وحجار خوب، در جهان باستان، از سازنده ی امروزین تونل زیر دریایی سانش مهم تر بوده است.

اندیشی هنرمندانه درمیان ملت هایی که مغلوب خون ریزی هخامنشیان شدند و اینک تاریخ جز تل های ویران، از تمدن بسیاری ازآنان نشانی ندارد. در تمامی این یادمان های تاریخی، که بویی از ایران کهن پیش از «پارسه» می‌آورد، خوش بختانه حتی یک منحنی کوچک خط و نقش نیستِ که بر آن بتوان نام «هنر هخامنشی» گذارد[۱].

در تخت جمشید است که ما الگوی متمرکزی از تمدن ایران پیش از هخامنشیان به دست داریم و در تخت جمشید است که با البسه، هنر، تولید، صنعت و حتی خلق و خوی این همه قوم ایرانی متمدن ولی مغلوب آشنا می‌شویم. آن‌چه را که طراح صحنه بارعام داریوش در تخت جمشید باقی گذارده، به راستی که سخن‌گوی سرنوشت ملت های مغلوب ایرانی و غیرایرانی با تاریخ و با آیندگان است. آن هنرمند کم نظیر، به خوبی توانسته است نظم، سکوت و آن ناگزیری را، که پیوسته در میان ملت های مغلوب و مجبور موقتاً جاری بوده است، چنان به استادی تصویر کند، که گویی آن‌ها به اشتیاق هستی خود را تقدیم می‌کنند! این هنرمندِ اصیلِ آواره شده، با دو پاره کردن کامل صحنه، از یک سو به امپراتور، ولی‌عهد، اشراف، نظامیان و کار گزاران درباری و از دیگر سو به ملت هایی که در انتظار دیدار شاه و واگذاری دست مایه ی ملی خود، از پارچه و پشم و گوسفند و جام و جواهر، و قراردادن نشانه وارِ یک ناظر امنیتی در میان آنان، در سیمای راهنما، نه فقط نشان داده است که شکوه و طنطنه ی سلطان از ثروت مغلوبین برآمده، بل به خوبی تعدد و دیرینگی و برتری تمدن اقوام و ملل ایران کهن و بین النهرین را با نمایش لباس، اسلحه، کلاه،

۱. از هرمنظری که به هخامنشیان می‌نگرم، نتیجه ی ظهور آن‌ها در تاریخ تأسف بار است. حتی هجوم قوم مغول به جنوب، شکفتگی هایی را در روند اتحاد ملی ودرفرهنگ وهنرقوم غالب و ملل مغلوب موجب شد. لااقل این که مغولان حاصل این هجوم را به دیار خود بردند و مجموعه‌ای از قبایل بدوی، به سرزمینی با فرهنگ مشترک شمالی ـ جنوبی بدل شد. اما هخامنشیان و به دنبال آن‌ها اشکانیان و ساسانیان، جز ویرانی و توقف رشد در ایران و بین‌النهرین باقی نگذاردند و خود نیز پس از شکست، در تاریخ و جغرافیای مشرق زمین محو، گم و نابود شدند و اینک به عنوان یک قبیله، قوم و یا ملت، همان اندازه برای تاریخ ناشناس‌اند، که از نخست بودند.

آرایش، هنر و دست ساخته آنان به تاریخ یادآوری کرده است. از این دیدگاه تخت جمشید گرامی ترین یادگار ملت هایی است، که برخی از آنان، از پس هجوم هخامنشیان دیگر در تاریخ سر برنیاوردند.

با این همه فرزندان امپراتور بزرگ و بر باد دهنده اقوام ایران و بین النهرین، چون پدر، دنباله روی یهود از کار درنیامدند. تورات دراین باره به وجهی غیرطبیعی خاموش است و آن همه تجلیل از پدر، به کم ترین اشاره ای به فرزندان او نمی انجامد! این سکوت، فاصله ی مرگ کورش تا برآمدن داریوش را می پوشاند، درتورات ازکمبوجیه و بردیا یادی نیست و از حوادثی که به ظهور داریوش، دومین کبیرهخامنشی انجامید، ردی نمی یابیم. به همان اندازه که تورات درمعرفی کورش تا حد برگزیده و مسیح خدا، راه افراط می رود، در شناساندن داریوش نه فقط خست به خرج می دهد، بل آشکارا می کوشد تا ذهن خواننده را از او منحرف کند. ذکر تاریخ این ایام در تورات چندان آشفته است که مورخ را به این نقطه هدایت می کند که آن کتاب، به عمد، یهود را از توطئه بزرگ داریوش کنار کشیده است. اما دیگر گواه های تاریخ در این باره چون تورات ساکت نیست.

«وقتی دشمنان مردم یهودا و بنیامین شنیدند که یهودیان تبعید شده باز گشته اند و مشغول بازسازی خانه ی خداوند، خدای اسراییل هستند، نزد زروبابل وسران قوم آمدند وگفتند: «بگذارید ما هم دربازسازی خانه خدا با شما همکاری کنیم، چون ما هم مثل شما، خدای یگانه را می پرستیم. از وقتی که اسرحدون، امپراطور آشور، ما را به این جا آورده، همیشه برای خدای شما قربانی کرده ایم.» ولی «زروبابل» ویهوش و سایر سران قوم یهود جواب دادند: «به شما اجازه نمی دهیم در این کار شریک باشید. خانه خداوند، خدای اسراییل، همان طور که کورش پادشاه پارس فرمان داده است باید به دست قوم اسراییل ساخته شود.» پس ساکنان آن جا به تضعیف روحیه یهودیان پرداخته درکاربازسازی خانه خدا موانع بسیار ایجاد می کردند. در ضمن به برخی از مقامات رشوه دادند تا علیه آن ها

اقدام کنند. **این کارشکنی ها در تمام دوران سلطنت کورش وجود داشت و تا سلطنت داریوش ادامه یافت**». (عهد عتیق، عزرا، ۵ ـ ۱ : ۴)

اشاره تورات که می گوید کارشکنی ها اززمان بازگشت اسرای بابل به اورشلیم، تا زمان داریوش ادامه داشته است و به فرمان کورش تکیه می کند، به آسانی به سال های آغازین بازساخت خانه خدا و به دوران کمبوجیه مربوط می شود. تورات به صورتی شگفت انگیز می کوشد تا حوادث دوران کمبوجیه و داریوش را به نام اردشیر و خشایارشا ثبت کند، ولی ذکر نام «زروبابل» که از سازمان دهندگان بازگشت اسرا به اسراییل بوده است، آشکارا مسئله توقف بنای خانه خدا را به زمان کمبوجیه، فرزند و جانشین کورش، برمی گرداند.

«درآغازسلطنت خشایارشا دشمنان مردم یهودا وارشلیم شکایت نامه ای علیه آن ها برای پادشاه فرستادند. در دوران سلطنت اردشیر نیز شکایت نامه ای علیه مردم یهودا وارشلیم نوشته شد. این شکایت نامه را بشلام، میتراداد، طبئیل ورفقای ایشان به خط وزبان آرامی برای اردشیر پادشاه پارس نوشتند. کسان دیگری که در نوشتن این شکایت نامه بر ضد مردم یهودا واورشلیم دست داشتند عبارت بودند از: رحوم فرماندار، شمشائی منشی، عده ای از قضات و مقامات دیگری که از ارک، بابل و شوش (که در عیلام است) بودند، و نیز عده ای قوم های مختلف دیگر که آشور بانی پال بزرگ و قدرتمند، آن ها را از سرزمین های خود بیرون آورده در سامره و سایر شهرهای غرب رود فرات اسکان داده بود. این است متن نامه ای که برای اردشیر پادشاه پارس، فرستادند : «ما بندگان ات که از ساکنان غرب رود فرات هستیم، پادشاه را آگاه می نماییم که **یهودیانی که به فرمان شما به اورشلیم منتقل شده اند، می خواهند این شهر را که محل شورش و آشوب بوده است، باز سازی کنند.** آن ها مشغول ساختن حصار و تعمیر پایه های اش هستند. پادشاه آگاه باشند که اگر این شهر و حصارهای اش دوباره ساخته شود، بی گمان به زیان پادشاه خواهد بود، زیرا بعد از آن یهودیان دیگر به شما باج و خراج نخواهند داد. چون ما نان و نمک پادشاه را می خوریم، شایسته نیست که زیان

پادشاه را ببینیم. برای همین، نامه ای فرستادیم تا پادشاه را ازاین ماجرا آگاه سازیم. استدعا داریم دستورفرمایید دراین مورد کتاب تاریخ نیاکان تان را بررسی نمایند تا معلوم گردد که در قرون گذشته در این شهر چه شورش هایی برپاگشته است. در حقیقت این شهر به سبب آن خراب شده است که ساکنان آن برضد پادشاهان و حکامی که می خواستند برآن حکومت کنند، مدام شورش می کردند. پس پادشاه را آگاه سازیم که اگر این شهر و حصارهای اش ساخته شوند، پادشاه، دیگر قادر به نگهداری این قسمت از قلمرو خویش که در غرب رود فرات است، نخواهند بود.»

پس پادشاه به رحوم فرماندار وشمشایی منشی وهمدستان ایشان که در سامره و نواحی غرب رود فرات ساکن بودند، چنین جواب داد: «سلام بر شما! نامه ای که فرستاده بودید رسید و پس از ترجمه برای من خوانده شد. دستور دادم تحقیق وبررسی کنند. معلوم شد که ساکنان این شهر از دیرباز همیشه علیه پادشاهان شورش و آشوب برپا کرده اند. همچنین فهمیدم که پادشاهانی قدرتمند در اورشلیم بوده اند که بر سراسرغرب رود فرات فرمان روایی می کردند و جزیه و باج و خراج می گرفتند. بنابراین به این مردان دستور بدهید دست نگهدارند و تا فرمانی ازجانب من صادر نشود شهر را بازسازی نکنند. فوری اقدام کنید و جلوی فتنه را بگیرید.»

وقتی نامه اردشیر، پادشاه پارس، برای رحوم شمشائی وهمدستان شان خوانده شد، با عجله به اورشلیم رفتند ویهودیان را به زور مجبور کردند دست ازکار بکشند. **بازسازی خانه خدا تا سال دوم سلطنت داریوش پادشاه پارس متوقف مانده بود»**. (عهد عتیق، عزرا، ۲۴ـ۶ : ۴)

آشفتگی تاریخی در این قسمت از تورات بیش از حد آشکار است و به دلیل چند اشاره، این حوادث فقط می تواند به زمان کمبوجیه رخ داده باشد و نه اردشیر. نخست این که نویسندگان نامه، به یهودیانی اشاره می کنند که «به فرمان شما» به اورشلیم منتقل شده اند، اما یهودیان را که اردشیر به اورشلیم منتقل نکرده بود، این کار در زمان کورش و با حضور کمبوجیه در بابل صورت گرفت. از سوی دیگر در انتهای نقل فوق، تورات به صراحت می نویسد: «کار بازسازی خانه خدا تا سال دوم سلطنت داریوش متوقف مانده بود».

معلوم است که فاصله اجازه کورش و تجدید اجازه داریوش را فقط می‌توان دوران کمبوجیه دانست و نه چنان که تورات به عمد موضوع را به خشایارشا و اردشیر منتقل می‌کند. همین اشتباه درکتاب حجی نیز دیده می‌شود. درآمدنویس و مفسر کتاب‌های انبیا، در مقدمه‌ی کتاب حجی چاپ «انجمن بین‌المللی کتاب مقدس» سال ۱۹۹۵، یعنی آخرین چاپ تورات که به ایران رسیده است، می‌نویسد:

«این کتاب را حجی نبی در حدود ۵۲۰ ق.م. نوشته است. در این زمان یهودیان ازتبعید در بابل به سرزمین خود بازگشته و در اورشلیم مشغول بازسازی خانه‌ی خدا بودند. اما پیش از این که بازسازی خانه خدا تکمیل شود، مردم آن را نیمه کاره رها می‌کنند و به مسائل دیگر می‌پردازند، همسایگان بداندیش یهودیان نیز با سخنان دروغ خود سعی می‌کنند آنان را دل‌سرد کنند و بترسانند. **از طرف دیگر اردشیر پادشاه نیز دستور می‌دهد تا بازسازی خانه خدا متوقف شود**». (عهد عتیق، حجی، مقدمه)

سال ۵۲۰ قبل از میلاد، که حجی نوشتن کتاب خود را آغاز می‌کند، دومین سال سلطنت داریوش و سالی است که داریوش فرمان باز سازی مجدد خانه خدا در اورشلیم را صادرکرده است. در متن کتاب حجی نیز به این مطلب اشاره‌ی دقیق شده است:

«**در سال دوم سلطنت داریوش**، در روز اول ماه ششم، خداوند پیامی توسط حجی نبی برای زروبابل (پسر شئلتی ئیل) حاکم یهودا و برای یهوشع (پسر یهو صادق) کاهن اعظم فرستاد. خداوند قادر متعال به حجی نبی فرمود: این قوم می‌گویند که اکنون وقت بازسازی خانه خدا نیست. سپس خداوند این پیام را توسط حجی نبی برای قوم فرستاد: آیا این درست است که شما در خانه‌های نو ساخته زندگی کنید ولی خانه‌ی من خراب بماند». (عهد عتیق، حجی، ۵ ـ ۱ : ۱)

پس تمام نشانه‌ها و اشارات به زمان تدوین کتاب حجی، یعنی دومین سال سلطنت داریوش دقیق و درست است. در این صورت چه‌گونه ممکن است که در زمان داریوش، اردشیر، یعنی کسی که صد سال

پس از این تاریخ سلطنت را به عهده گرفته است فرمان توقف خانه خدا را داده باشد؟ پس منطقی است تصور کنیم که منظور از ذکر اردشیر در کتاب حجی، کمبوجیه بوده است که پیش از داریوش دستور توقف بنای خانه خدا را داده بود و از آن جا که محال است مفسر کتاب حجی از چنین اطلاعات واضح تاریخی بی خبر باشد، پس ذکر نام اردشیر به جای نام کمبوجیه، از سوی مفسر کتاب حجی در ۱۹۹۵، به خوبی حکایت می کند که اصرار در حفظ این اشتباه تورات به این دلیل است که یهود می خواهد نقش خود در کودتای داریوش و قتل کمبوجیه و بردیا، دشمنان جدید یهود را، منکر شود. آشکار است که آسمان و ریسمان بافی های داریوش در بیستون درباره ی «مغ غاصب» و خود کشی کمبوجیه و غیره نیز، دیکته یهود و تماماً سرگرم کردن تاریخ با قصه ای است که ذهن مورخ را از یهود منحرف کند.

«**مخالفت سامری ها** : چون سامری ها از امر بنای معبد جدید آگاه شدند کسانی نزد زروبابل و سایر رؤسای قوم فرستاده گفتند که آن ها هم می خواهند در بنای معبد دوم شرکت جویند اما چون بنی اسرائیل سامری ها را از طوایف خالص یهود نمی دانست، درخواست آن ها را نپذیرفت و در نتیجه سامری ها با یهود بنای خصومت گذاشته درصدد مزاحمت برآمدند تا کار ساختمان معبد را معطل گذارند. چون کمبوجیه به جای پدر خویش کورش کبیر نشست سامری ها به همراهی سایر دشمنان یهود که در رأس آن ها سنبلط قرار داشت، نامه ای به پادشاه ایران نوشته و از یهودیان شکایت نمودند. اینک قسمتی از آن نامه : «... پادشاه بداند که یهودیانی که از جانب تو نزد ما آمده اند، به اورشلیم رسیده و آن شهر فتنه انگیز و بد را بنا می نمایند و حصارهایش را برپا نموده، بنیادها را مرمت می کنند و اینک پادشاه آگاه شود که اگر این شهر تمام شود و حصارهایش پایان یابد جزیه و خراج نخواهند داد و در نتیجه به پادشاهان ضرر خواهد رسید.» **کمبوجیه نیز دستور داد تا بلافاصله کار ساختمان معبد را متوقف سازند. بنا براین بنای معبد تا سلطنت داریوش قریب پانزده سال دچار وقفه و تعطیل بود.**» (پرویز رهبر، تاریخ یهود، ص ۱۷)

معلوم می شود که آقای پرویز رهبر بیش از مفسر کتاب حجی به اشارات تاریخی واقف بوده اند و بی توجه به نام گذاری نادرست تورات، حوادث آن ایام را به عهد کمبوجیه مربوط دانسته اند.

«**ابتدای سلطنت بابل ۵۳۵، سلطنت بر امپراطوری کورش از ۵۲۹ تا ۵۲۲ ق.م** : در این عصر بیش از ۷ ـ ۸ سال از مراجعت مهاجرین یهودا از بابل نمی گذشت، و در تمام این مدت پیشوایان ملت با اشکالات بزرگی روبه روبودند. هنگام ورود مهاجرین، کشور یهودا نسبتاً خالی و وضعیت آن بد بود. زارعین که به اسارت نرفته بودند در شهرستان ها متواری و قسمت های مختلفه زمین یهودا و اسراییل را همسایگان، مانند ادومیان و اشدودی ها به تصرف درآورده بودند. عمونی ها از شرق اردن دسته دسته آورده شده، در یهودیه مقیم گردیده در شمال هم شومرونی ها که آشوری ها آن ها را قبلاً مستقر ساخته بودند، زندگانی می کردند. بین یهودیان زارع مقیم هم به تدریج مذاهب اطرافیان رسوخ یافته، زبان عبری به زبان اشدودی و زبان سایر ملل تبدیل یافته بود. **توقف بنای خانه خدا هم بر این اشکالات افزود. با وجود آن که پیشوایان ملت برای اصلاح روابط خود با کمبوجیه اقدامات مختلفی نمودند نتیجه حاصل نشد زیرا افکار کمبوجیه متوجه مسائل دیگری بود**». (دکتر حبیب لوی، تاریخ یهود در ایران، ص ۲۳۱)

تاریخ لوی نه فقط کمبود ذکر کمبوجیه در تورات را ترمیم و او را بی اعتنا به امیال یهود معرفی می کند، بل به کوشش سران یهود برای بازگرداندن او به راه کورش اشاره دارد. آیا کمبوجیه بهانه ای می جسته است که حصه ی خویش را، افزون بر آن چه پدر دریافته بود، از ثروت یهود مطالبه کند و یا به راستی تجدید حیات قدرتمندانه یهود، شاید هم به تلقین مصریان و بابلیان و مهم تر از آن ها مغانی که حضور یهود را خطری برای دوام چند خدا پرستی کهن ایرانی می دیدند، او را به تأمل و تردید وامی داشت؟

«در این موقع سامری ها کمبوجیه را تحریک می کردند که وجود ۴۰ـ۵۰ هزار یهودی مهاجر، با زارعین سابق باقی مانده در یهودا، که عده آن ها

نسبت به سایر ملل ناچیز بود خطرناک می‌باشند. در صورتی که در خود کشور کمبوجیه در کوه های آشور و ماد، (آذربایجان الی همدان) عده بیش تری از این ملت زندگانی می نمودند. اسرای اسرائیل در مدت ۲۰۶ سالی که از مدت دوره اسارت آن ها گذشته بود، دیگر مانند کشور اسرائیل در زد و خورد و جنگ نبودند، آن ها مشغول گله داری و زراعت گشته عده آن ها روز به روز درتزاید بود. کمبوجیه که به بیانات سامری ها عقیده مند شده بود ملاحظه می کرد عده زیادی ازساباط اسراییل که تاآن تاریخ هم هنوز طبق اصول سبطی یا ایلاتی زندگی می کردند، درقلب کشور وجود دارند. به منظور رفع خطر تصیم گرفت آن ها را به کوه های دوردست افغانستان فعلی که درآن ایام خالی ازسکنه بود بکوچاند، ولی به آن ها صدمه نرساند. **مخالفت کمبوجیه نسبت به یهودیان به قسمی محسوس بوده و توقف بنای خدا درآن عصرطوری دریهودیان مؤثر واقع گردید که بعضی از مورخین شرق چون عمل تبعید او را نظیر بخت النصر دیدند به اشتباه وی را بخت النصر تصور نموده اند.** یهودیان مقیم یهودیه، که مجبوراً ساختن خانه خدا را متوقف ساخته بودند، در این مدت بی‌کار ننشستند، به رفع مشکلاتی که، دراول این فصل ازآن ها صحبت شد، پرداخته ودرآن قسمت ها توفیق یافتند و **ادامه بنای خانه خدا را موکول به عصر شاهنشاه دیگری، که پی به اهمیت اتحاد با یهود برد، نمودند**. مدت حکومت شش ساله کمبوجیه در بابل هنگام حیات پدر و دوره ی ۷ ساله سلطنت بعد از پدر، لطماتی نسبت به برنامه ملی یهود وارد ساخت. مهاجرت اولی که بین سال های ۵۳۸ تا ۵۳۶ ق. م. از بابل به طرف یهودیه انجام شد، چون عمل تبعید او را نظیر بخت النصر دیدند. **چنان چه رویه کمبوجیه مانند پدرش ادامه می یافت، موقعیت بزرگی نصیب مهاجرین می گشت**. اما چون یهودیان مقیم بابل و ماد و پارس، خصوصاً طبقه اغنیا در انتظار آن بودند که ببینند کار مهاجرین اولی به کجا می انجامد، **و اینک پس از سه سال در این مدت کوتاه ملاحظه می کردند که اعلامیه کورش کبیر راجع به ایجاد دولت یهود دچار وقفه گشته، با این ترتیب، یک حس بد بینی بین آن ها ایجاد گشت که موجب توقف ادامه مهاجرت گردید.** آن ها فکر می کردند برای چه به یهودیه رفته خود را در مخاطره تجاوزات و جنگ و بحران

اقتصادی بیاندازند، آیا به‌تر نیست که در بابل، شهر بزرگ و پر جمعیت و پر ثروت زندگی نمایند، یا به‌تر آن که به طرف داخل کشور کورش کبیر، به سمت همدان و شوش و پاسارگادکه اینک ثروت جهان به طرف آن سرازیر وامنیت کامل حکم‌فرما است رفته، در بین ملت مهربان ایران، که مهمان‌نواز و مذهب آن‌ها نیز با او اختلاف زیادی ندارد زندگانی نمایند. آن‌ها که از پستی اخلاق و فطرت بابلی‌ها و همسایگان اطراف کشور یهودا آزرده و گریزان بودند، با ورود به کشور پارس که مردم آن دارای اخلاق و فطرت عالیه بود دیگر نگرانی نداشتند. **آن‌ها دمی نسبت به وعده‌های انبیا مشکوک شدند،** زیرا پس از آن همه مسرت و خوش‌حالی، ازصدور اعلامیه کورش، اینک به چشم خود می‌دیدند که انجام آن متوقف گشته است». (حبیب لوی، تاریخ یهود ایران، جلد اول، ص۲۲۴)

تصور برخاستن یک نبوکدنصرِ دیگر در منطقه رؤیای یهود را آشفته می‌کرد و توقف بنای خانه خدا که به جریان مهاجرت آسیب می‌رساند، تردیدهایی دراندیشه‌های توراتی اسباط پدید می‌آورد که برای سران یهود دلهره آور بود. اینک دیگر می‌دانیم که کمبوجیه نسبت به یهود رفتاری دوستانه نداشت و به راهی جز راه کورش می‌رفت. آن چه را که هرودوت، قلم به دست هخامنشیان و در واقع یهود، در دیوانه جلوه دادن کمبوجیه می‌آورد، بازتاب آن عمل‌کرد کمبوجیه است.

«اطلاعاتی، که هرودوت در باب کبوجیه، پس از برگشتن او به منفیس، داده، این است : (کتاب سوم، بند ۲۷ ـ ۳۸) «در موقعی که کبوجیه به منفیس برگشت، مصری‌ها آپیس را یافته بودند (مقصود گاو مقدّس مصری‌ها است، که نام‌اش چنین بود و علائم مخصوصی داشت و بعد از مرگ گاو مقدّس، می‌بایست در جست‌وجوی گاو مقدّس جدیدی باشند تا بیابند). به مناسبت این واقعه مصری‌ها به‌ترین لباس خود را در بر کرده غرق شادی بودند. کمبوجیه تصوّر کرد، که مصری‌ها از بهره‌مند نشدن او شادی می‌کنند و براثراین اشتباه کلانتران شهرمنفیس را احضار کرده گفت : چرا سابقاً مصری‌ها چنین رفتاری نداشتند و حالا که من با تلفات زیاد ازسفر جنگی خود برگشته‌ام، شادی می‌کنند؟ کلانتران جواب

دادند، که مصری‌ها به مناسبت یافتن خدای خود وجد و سرور دارند و پیدایش این خدا به فاصله‌های زیادی از زمان روی می‌دهد. شاه پس از شنیدن این جواب گفت : شما دروغ می‌گویید و مجازات دروغ‌گو اعدام است. پس از اعدام آن‌ها، کمبوجیه کاهنان را خواست و چون همان جواب را شنید گفت : آپیس را نزد من آورید. آن‌ها عقب آپیس رفتند. آپیس گوساله ماده گاوی است، که پس از این که زایید، دیگر آبستن نمی‌شود. به عقیده مصری‌ها شعاع روشنایی از آسمان به گاوماده نزول می‌کند واو این گوساله را می‌زاید. این گوساله سیاه است وعلائم آن از این قرار : در پیشانی خال سفید مثلثی دارد، در پشت شکلی شبیه عقاب، روی دم دو مو و زیر زبان حفره‌ای (گودی کوچکی). چون آپیس را نزد کبوجیه آوردند، او دیوانه‌وار شمشیر را کشیده می‌خواست به شکم گوساله فرو برد، ولی ضربت به ران آپیس تصادف کرد. بعد کبوجیه روی به کاهنان کرده گفت: شما چه آدم‌های پستی هستید : مگر خدا خون و گوشت دارد، یا ازآهن متألم می‌شود؟ استهزائی که ازمن می‌کنید، برای شما گران تمام خواهد شد. پس از آن امر کرد، کهنه را شلاق بزنند و مصری‌هائی را که مشغول سرورند، گرفته بکشند. چنین بود عاقبت این جشن و چنان بود رفتار پارسی‌ها با کاهنان. اما آپیس اززخمی، که به ران او وارد شده بود، مرد و کهنه او را در نهان به خاک سپردند. چنان که مصری‌ها گویند، کبوجیه در ازای این رفتار دیوانه شد، ولی باید گفت، که قبل از آن هم عقل درستی نداشت». (حسن پیرنیا، ایران باستان، جلد اول، ص ۴۹۷)

نه پیرنیا، نه گیرشمن و نه حتی بریان کلمه‌ای در باب ناسازگاری کمبوجیه با یهود نیاورده‌اند، اما داد سخن پیرنیا درباره‌ی دیوانگی کمبوجیه، اززبان هرودوت و در قالب چنین داستان کودکانه و بی مایه‌ای، تا چند صفحه بعد ادامه می‌یابد. اما ازسخنان هرودوت بگذریم که با ستایش از هخامنشیان، تاریخ مشرق و به ویژه تاریخ ایران کهن را آلوده است، به سند قابل اعتنایی می‌رسیم که کمبوجیه را درست خلاف هرودوت معرفی می‌کند :

«راجع به رفتار کبوجیه در مصر سندی از یک نفر مصری، که معاصر

کبوجیه بود کشف گردیده، توضیح آن که در واتیکان، مقّر پاپ ها در روم، مجسمه‌ای از یک نفر مصری است، که شاهد فتح مصر به دست کبوجیه بوده و مجسمه ی مزبور کتیبه‌ای دارد، حاکی از شرح زندگانی صاحب مجسمه و وقایع این زمان مصر. قسمتی را که راجع به کبوجیه است، ذکرمی کنیم. این یگانه سند مفصلی است ازمنبع مصری،که راجع به فتح مصر به دست پارسی ها، کشف شده.شخص مزبور چنان که گوید، اوجا گررسنت نام داشت، پسر رییس معابد گرای کودک، کاهن نیت و رییس سائیس بود. او نوشته ی خود را چنین شروع کرده : «اوجا گررسنت که نزد نیت مادر بزرگ خدایان و خدایان سائیس ارجمند می باشد، شاه زادگی اوارثی است ودر زمان آمازیس، پادشاه مصرعلیا وسفلی خزانه دار پادشاهی، یگانه سمر ومورد محبت پادشاه محرر ورییس محررین دیوان خانه، رییس محررین، ریس قصر سلطنتی و رییس سفاین پادشاهی بود ودر زمان پسامتیک سوم پادشاه مصرعلیا و سفلی، سمت ریاست سفاین پادشاهی را داشت، می گوید : وقتی که کبوجیه شاه بزرگ، شاه تمام ممالک به مصرآمد و با او آسیایی های هر مملکتی بودند، او در این مملکت به تمامی عرض آن سلطنت یافت و آسیایی ها را در این جا برقرار کرد. او پادشاه بزرگ مصر و مالک الرقاب بزرگ تمام ممالک گردید. اعلی حضرت به من فرمود، که به رتبه طبابت بزرگ درآیم و در نزد او به سمت سمر و رییس قصر باشم. من القاب وعناوین مِسوت را پادشاه مصرعلیا و سفلی به اسم او ترتیب دادم. من با اعلی حضرت عظمت سائیس را، که مقر نیت مادر بلند مرتبه (را) است، بیان کردم. این (را) زاده ی اول نیت بود، چه تا آن زمان نیت نزاده بود. من تمامی آن‌چه را که راجع به عظمت جایگاه نیت یعنی آسمان و عظمت معبد او و عظمت تمام خدایان مرد و زن، که در معبد مذبورند وعظمت خات بیوتی مقر پادشاه آسمان ها و نیز آن چه متعلق به عظمت مکان مقدس جنوبی شمالی معبد (را) و معبد (آتون) راست، به اعلی حضرت آموخته‌ام. این اسرار تمام خدایان است. من از کبوجیه، پادشاه مصر علیا و سفلی تمنا کردم آسیایی ها را، که در معبد نیت اند، از آن‌جا برانند. تا این معبد مقام مقدس خود را از نو بیابد...... اعلی حضرت امرکرد و آن ها را از معبد نیت راندند و خانه هایی که در آن ساخته بودند خراب کردند و..... را خودشان به خارج معبد بردند. اعلی حضرت

فرمود معبد را بشویند و مردان آن، کاهنان کشیک، را برگرداندند. اعلی حضرت امر کرد، نیازهایی به معبد نیت، مادر بزرگ تمام خدایان بزرگ، که در سائیس اند بفرستد، قربانی های کنند، چنان‌که سابقاً معمول بود، و اعیاد آن‌ها را بگیرند، چنان که از قدیم می‌گرفتند. از آن جهت اعلی حضرت فرمود اعیاد را بگیرند، که من عظمت سائیس را برای بیان کرده گفتم، که این شهر مقر تمام خدایان است و تمام خدایان بر تخت سلطنت خود در این شهر الی الابد قرارند. وقتی که کبوجیه، پادشاه مصر علیا و سفلی، به سائیس درآمد، خود اعلی حضرت به معبد نیت رفت و در مقابل عظمت نیت، که بزرگ‌تر از همه است، به خاک افتاد، چنان‌که پادشاهان مصر به خاک می‌افتادند، بعد او به افتخار نیت بزرگ، مادرخدایان‌که در سائیس مسکن دارد، قربانی های بزرگ از هرچیزکرد، چنان‌که پادشاهان سابق می‌کردند». (پیرنیا، ایران باستان، جلد اول، ص ۴ _ ۵۰۲)

مورخ می‌خواهد نقل این کاهن مصری را، برنقل هرودوت، که باز خوانی‌اش ازکمبوجیه برابرمعمول باقصه های هلنیستی همراه است، ترجیح دهد. بدین ترتیب برگ دوم تاریخ هخامنشیان را نیز یهود می‌نویسد، جزاین که دربرگ نخست، کورش که جاده کوب یهود در شرق‌میانه بود و مسئولیت انسانی وتاریخی انهدام تمدن بین‌النهرین با اوست، در تورات «مسیح خدا» خوانده شده است و کمبوجیه، که ازقدرت روزافزون یهود در منطقه، در ایران و در دربار هخامنشیان، چنان که خواهد آمد بیمناک بوده است، با جعل افسانه احمقانه ی گاو آپیس به وسیله ی هرودوت، دیوانه‌ای بیش نام نمی‌گیرد.

«درهمین زمان، روایت سنتی مربوط به قتل گاو آپیس به وسیله کمبوجیه نیز بر اثر کشفیاتی که در سراپئوم ممفیس (مدفن گاوهای آپیس مرده و مومیایی) شده، در معرض سؤال و تردید واقع شده است. در واقع کتیبه روی قبر آپیسی که در زمان کمبوجیه به سال ۵۲۴، مدفون شده، به دست آمده است. در این کتیبه پادشاه پارسی درلباس مصری، درحالی که زانو بر زمین گذاشته است و از او به عنوان «هوروس... پادشاه مصر علیا و سفلی...» نام برده شده است نشان داده می‌شود و کتیبه چنین می‌گوید:

«(سال) ۶، سومین ماه فصل شمو، روز ۱۰، به دوران اعلی حضرت شاه مصر علیا و سفلی ... صاحب زندگی جاودان، خدای مرحوم حمل شد در [صلح و آرامش به سوی مغرب زیبا و او را در گورستان به استراحت گذاشتند] در [جای او] که جایی است که اعلی حضرت برای او ساخته است... تمام [تشریفات و مراسم را] درتالارمومیاییگری... همه چیزمطابق همان شد که اعلی حضرت گفته بود...».
نتیجه گیری، بنابراین، روشن ومعلوم است: **هرودوت اطلاعات دروغ و نادرست داده است. کمبوجیه نه تنها آپیس جوان را نکشته است، بل که در مراسم مومیایی کردن و تشییع پیکر یک گاو آپیس، مطابق رسم وتشریفات معمول درعصرسلسله شئیت شرکت نیز کرده است**». (بریان، تاریخ امپراتوری هخامنشیان، ص ۱۵۷)

از آن سو، فرزند دیگر کورش، بردیا نیز به گونه ای دیگر، نقشه های تاریخی کورش و یهود را پی نمی گیرد. موضوع بردیا از تاریک ترین صفحات تاریخ هخامنشیان است ومسئولیت عمده ی ناشناختگی و اتهامات تاریخی او بردوش داریوش است که درکتیبه اش برای پوشش توطئه های خود، به بدنام کردن بردیا دست زده است. با این همه یک نکته مسلم است و آن این که بردیا پیرو سیاست خشن پدر نبوده، به تجدید رابطه با مردم ایران کهن و بین النهرین می اندیشیده است. به این تعبیر شاید بتوان اورا تنها عاقبت اندیش سلسله ی هخامنشیان دانست که از توطئه یهود و داریوش جان به درنبرد.

«قبلاً لازم است روایت هرودوت را دنبال کنیم. مورخ مذکور گوید (کتاب سوم، بند ۶۷ ـ ۷۹) : سمردیس مغ با آرامش سلطنت کرد و **در این مدت نیکی های زیاد به تبعه ی خود نمود، چنان که پس از فوت او تمام مردمان آسیا، به استثنای پارسی ها، از این قضیه متأسف بودند.** توضیح آن که در بدو جلوس به تخت تمام ملل را مدت سه سال از دادن مالیات و سپاهی معاف داشت». (حسن پیرنیا، ایران باستان، ص ۵۲۰)

حتی هرودوت بر نفوذ بردیا در بین ملل تابعه اعتراف می کند، که نشان از محبوبیت گسترده ی بردیا دارد، زیرا که هرودوت مورخ

رسمی هخامنشیان است و نباید بر شخصیت مثبت بردیا بیاندیشد. شاید او خود را به این دلیل مجاز دانسته است که داریوش، کشنده ی بردیا نیز مجبور به همین اعتراف بوده است.

«داریوش شاه می‌گوید : پادشاهی که از دودمان ما گرفته شده بود مانند سابق کاملاً تجدید کردم. معابدی را که مغ «گائوماتا» ویران ساخته بود من (همچنین تجدید کردم) من چراگاه‌ها و دام‌ها و بردگان را با اموالی که مغ «گائوماتا» ازآن‌ها سلب کرده بود وبه مردم ـ قشون (تعلق داشت) به‌آن‌ها بازگرداندم. من مردم **ایران**[1] وماد وسایرکشورها را، مانند سابق به جای خود مستقرساختم. **من هرچه را مصادره شده بود برگرداندم.** من این کار را به لطف اهورامزدا انجام دادم. من موفق شدم که خانه خودمان را درجای اول خود قراردهم. من به لطف اهورامزدا انجام دادم. من موفق شدم که نگذارم مغ «گائوماتا» خانه ما را متصرف بشود». (داندامایف، ایران در دوران نخستین پادشاهان هخامنشی، ص ۳۴۵)

این سخنان داریوش از مقابله بردیا با اشراف هخامنش و نیز برگشت حصه‌ای از اموال مردم ایران کهن حکایت می‌کند. چنین حضوری از بردیا درتاریخ به روشنی بیان این مطلب است که او در اندیشه تجدید ارتباط با مردم منطقه بوده است. از این رو، آن زمان که داریوش بردیا را از میان بر می‌دارد، که برابر اشاره کتیبه بیستون، «پارس و ماد و دیگر سرزمین‌ها» را با خود متحد کرده، امید تازه‌ای در میان ملت های مغلوب برانگیخته بود، توفانی ازخشم ونافرمانی درسراسر امپراتوری علیه داریوش و هخامنشیان، حتی در فارس و انشان و به ویژه در ماد و عیلام و بابل برمی‌خیزد :

«از تاریخ معلوم است، که کم‌تر شاهی در بدو جلوس خود به تخت به قدر داریوش با مشکلات عدیده وطاقت فرسا مواجه شده. توضیح آن‌که غیبت

۱ . متأسفانه بسیاری از مترجمین تاریخ، همه جا کلمه ی «پارس» را، چنان که معمول است، به غلط ایران ترجمه کرده‌اند که گاه درک دقیق مطلب را به بی‌راهه می‌برد. آن‌ها معنای کنونی واژه ی پارس در زبان‌های دیگر را، که به کشور ایران اشاره می کند، در نهایت سهل‌انگاری به کتیبه‌های ۲۵۰۰ سال پیش نیز منتقل کرده‌اند!

طولانی کبوجیه از ایران، که چهارسال طول کشید، اخباری که درغیاب او منتشرشد، به تخت نشستن بردیای دروغین وکارهایی که او در مدت هفت ماه برای جلب مردمان ایالات کرد، (مانند معفو داشتن مردم از مالیات و عوارض و خدمت نظامی) **از نفوذ مرکز در ممالکی، که تازه جزو ایران شده بودند، کاسته حس استقلال طلبی و تجزیه را تحریک کرد و هر کدام از ممالک تابعه درصدد برآمد، که از ایران جدا شده به حال سابق خود برگردد**». (حسن پیرنیا، ایران باستان، جلد اول، ص ۵۲۷)

اگر در متن فوق نام «بردیای دروغین» را به بردیای راستین، فرزند کورش تغییر دهیم، تمامی تفسیر آقای پیرنیا، با حقیقت مطابق است. بردیا به امید ملت های اسیر بدل شده بود که شاید آزادی از دست رفته را به آنان بازگرداند.

«**بردیا و قبیله های امپراتوری** ـ هرودوت با گزارش یک تصمیم دیگر اسمردیس / بردیا درهنگام جلوس این نکته را شرح می دهد که : «**او به نزد تمام اقوام امپراتوری، قاصدان فرستاد و معافیت سه سال از خدمت نظام وپرداخت خراج را به آن ها اعلام کرد**». این تصمیم که از طرف ژوستن (ک یکم، ۹ ۱۲ـ۱۳) به منزله یک تصمیم عوام فریبانه تلقی شده است، به گفته هرودوت، محبت و علاقه مردم را به سوی اسمردیس جلب کرده است. در جای دیگر (ک ششم، ۵۹) هرودوت تصریح می کند که «درپارس، پادشاهی که برتخت جلوس می کرده است، تمام خراج های پرداخت نشده قبلی را بر شهرها می بخشوده است» لیکن این دو تصمیم در مورد بردیا مصداق ندارند، زیرا او به بخشودگی خراج عقب افتاده به عنوان «هدیه جلوس مسرت آمیز» فرمان نداد، بل که برای سه سال آینده، بخشودگی خراج و خدمت سربازی را مقرر داشت». (پی یر بریان، تاریخ امپراتوری هخامنشیان، جلد اول، ص ۲۵۷)

فصل بردیا واشراف پارسی درکتاب بریان، ازتفسیرهای پرارزش بر نادرستی ادعاهای داریوش درکتیبه بیستون است. سؤالات بریان بر طرح این مطلب دور می زند که داریوش و هرودوت در مغشوش کردن این برگ از تاریخ همدست بوده اند.

«**بردی یا / اسمردیس و گئوماتا** ـ می بینیم که درباره هویت مرد یاغی و شرایط و احوال دست یابی او به تاج و تخت، تاریکی های فراوان برجا مانده اند. **همسویی کلی روایات هرودوت و داریوش به خودی خود حامل یقین و اطمینان نیستند**. در واقع این را می دانیم که متن بیستون که به فرمان خود داریوش است (DB بند ۷۰) درتمام ایالت های امپراتوری منتشرشده است. آیا یک روایت یونانی از این کتیبه وجود داشته است که هردوت موفق به خواندن آن شده است؟ **درهرحال، همسویی هردوت با داریوش هیچ چیز را اثبات نمی کند، به این دلیل ساده که شرح زندگانی داریوش به روایت خود داریوش نیز سخت مورد شک است:** داریوش که بسیار دل مشغول بوده است که به مثابه یک پادشاه قانونیِ برآمده از یک دودمان هخامنشی (DBI، ۱ـ۴) و به منزله تجدید کننده ی مشروعیت سلسله ای (DBI،۱۴) جلوه کند، از هرلحاظ منفعت داشته است که بر ناپدید شدن برادر کبوجیه و دروغ زنی و فریب کاری موجودی گئوماتا نام تأکید و اصرار ورزد. پادشاه تازه می تواند بسیار در ویژگی تعادل و متانت روایت خود (ک چهارم، ۵۸) و عشق و ایمان خود به حقیقت (ک چهارم، ۶۳) داد سخن دهد، لیکن **این اطمینان خاطرها، درخواننده ای که ازپیش با خصوصیت کلیشه ای این قبیل اظهارات آشنایی دارد، ایجاد یقین نمی کند**. علاوه بر آن ملاحظه می شود که اطلاعاتی که در این روایت داده شده است با آگاهی های روایات دیگر، هماهنگی ندارند». (بریان، تاریخ امپراتوری هخامنشیان، ص ۲۴۶)

امروز برای هر مورخ آگاه، تصویر توطئه داریوش علیه روند طبیعی تاریخ مردم بین النهرین وایران، که کودتا خوانده شده، چندان بدیهی است، که حتی بریان محتاط را نیز بالاخره وادار می کند که بردیا را نه غاصب، بل فرزند راستین کورش معرفی کند.

«مسلم این است که بعد از مرگ کمبوجیه، بردیا، تنها بازمانده ی ذکور خانواده شاهی بوده است. بردیایی که چند ماه غاصب ویاغی بوده است. به هرحال پس ازاین مدت، به محض دریافت خبرمرگ کمبوجیه، پادشاهی خود را رسماً آگاهی داده است؛ و برای آن که مشروعیت خود را باز هم روشن تر خاطر نشان سازد، زنان «پادشاه پیشین» را به مزاوجت گرفته

است؛ و از این جا درمی یابیم که چرا داریوش اصرار داشته است که رسماً به دست گرفتن قدرت را از سوی بردیا به تاریخی پیش از مرگ کمبوجیه محول دارد: **او خواسته است به این تمهید پادشاهی را که می توانسته است اقتدار خود را به دلیل بستگی خانوادگی اش مشروع جلوه دهد، غاصب معرفی کند**». (بریان، تاریخ امپراتوری هخامنشی، ص ۲۵۲)

کتاب آقای شهبازی، خوش بختانه، به کمبوجیه ختم می شود و ما از بازخوانی تأییدیه ی کامل متن کتیبه بیستون و محکوم کردن دوباره بردیا به وسیله ی ایشان معاف می شویم. اما گیرشمن درباره ی این دوران طوفانی، که درآن سرنوشت امپراتوری وسرنوشت همکیشان کهن او معین می شود، جز تکرار خنک داستان دیوانگی کمبوجیه و موضوع شیهه ی اسب داریوش چیزی برای گفتن ندارد.

اما اینک دیگر می توانیم به نتایج خویش وارد شویم : ظهور بدگمانی نسبت به یهود در اندیشه کمبوجیه وعکس العمل های اوسرمایه گذاری های کلان یهود در برآوردن هخامنشیان را در معرض خطر قرار داده بود. این امر بزرگان یهود را به چاره جویی واداشت. از سوی دیگر با حذف کمبوجیه نیز مشکل یهود سامان نمی گرفت، زیرا به طور طبیعی پس از مرگ کمبوجیه، بردیا به قدرت می رسید که او نیز در جهت همکاری ملی و منطقه ای حرکت می کرد؛ کاری که ممکن بود به تجدید حیات بابل و تجدید سرگردانی های یهود بیانجامد.

روند حوادث دراین نقطه تاریخ به مورخ اجازه می دهد بیاندیشد که کمبوجیه وبردیا، خلاف گفته های داریوش و هرودوت، درانتخاب سیاست مساعدتر و توقف همکاری با یهود، همانديش بوده اند. زیرا ما گواهی های متعددی داریم که نشان می دهد سرداران اقدام کننده علیه بردیا، پس از پیروزی، در گزینش دموکراسی بیش تر و روش ملایم تر با ملل مغلوب، با یکدگیر اختلاف داشته اند.

«آن گاه سه نظریه در برابر هم قرار گرفت که به ترتیب اتانس، مکابیز و داریوش مدافعان آن بودند : اول استقرار رژیمی که در آن انبوه مردم

قدرت را به دست بگیرند، دوم برپا داشتن یک نظام اولیگارشی، به معنای آن که امر حکومت در دست «یک گروه از افرادی باشد که از میان به‌ترین‌ها برگزیده شده‌اند» و سوم «نگه داشتن رژیم پادشاهی». (بریان، تاریخ امپراتوری هخامنشیان، ص ۲۶۶)

بروز چنین تردیدی میان حاکمان جدید، از تأثیر سیاست بردیا نشان دارد، که برآمدگان از راه رسیده را به تعقیب روش او ترغیب می کرده است. شواهد تاریخی بازهم اشاره دارد که داریوش تنها مخالف تغییر روش در شیوه عمل حاکمیت بین همراهان خود بوده است و هم او، برابر یکی دیگر از افسانه های هلنیستی هرودوت، که از اورارتوها وام گرفته است، با قرعه شیهه اسب، سلطنت پس از بردیا را قبضه می کند. با این همه مورخ می تواند بی اعتنا به این تصاویر بازسازی وآذین شده تاریخ، با بررسی نتایج پیروزی داریوش، به آسانی اثبات کند که تسلط داریوش فقط می توانسته است نتیجه و حاصل اقدام شورای یهود بوده باشد، زیرا به زمان او از آن استقلال عمل کمبوجیه و بردیا در برابر یهود چیزی نمی بینیم و این داریوش است که چون کوروش، درعین افتخار به بریدن گوش وبینی وکندن چشم سرداران استقلال طلب ایران و بین النهرین، دغدغه اش آرامش یهود و ادامه ی بازسازی خانه ی خدا در اورشلیم است!

«پس داریوش پادشاه این فرمان را برای تتنای استاندار، شتربوزنای و سایر مقامات غرب رود فرات که همدستان ایشان بودند فرستاد: بگذارید خانه خدا دوباره درجای سابق اش ساخته شود و **مزاحم فرماندار یهودا و سران قوم یهود که دست اندرکار ساختن خانه خدا هستند، نشوید. بل که برای پیشرفت کاربی درنگ تمام مخارج ساختمانی را ازخزانه سلطنتی، از مالیاتی که در طرف غرب رود فرات جمع آوری می شود، بپردازید**. هر روز، طبق درخواست کاهنانی که در اورشلیم هستند به ایشان گندم، شراب، نمک، روغن زیتون و نیز گاو و قوچ و بره بدهید تا قربانی هایی که مورد پسند خدای آسمانی است، تقدیم نمایند و برای سلامتی پادشاه و پسران اش دعا کنند. هر که این فرمان مرا تغییر

دهد، چوبه داری از تیرهای سقف خانه‌اش درست شود و برآن به دار کشیده شود، و خانه‌اش به زباله دان تبدیل گردد. هر پادشاه و هر قومی که این فرمان را تغییر دهد و خانه‌ی خدا را خراب کند، **آن خدایی که شهر اورشلیم را برای محل خانه‌ی خود انتخاب کرده است، او را از بین ببرد**. من، داریوش پادشاه، این فرمان را صادر کردم، پس بدون تأخیر اجرا شود». (عهد عتیق، عزرا، ۱۲ـ ۶ : ۶)

بار دیگر چنان که دروازه‌های بابل و همدان، بدون ستیز بر کورش گشوده شد، دروازه‌های شوش را بر داریوش می‌گشایند و بار دیگر یک کبیر دیگر و باز هم از «هیچ» برمی‌آید و همانند آن کبیر نخستین، دربحبوحه آشوب‌های ملی ومنطقه‌ای، که اساس استقرارش را در خطر دارد، نخستین اقدام او رسیدگی به آرزوهای یهود، آن هم به خرج امپراتوری است!

آیا لازم است این ول‌خرجی داریوش را نیز چون «رهایی بخشی» که «ذات» کوروش بود، دلیل «فتوت جبلی» داریوش، و یا درست‌تر این که بازپرداخت بدهی تازه این کبیر جدید به یهودِ برکشنده او بدانیم. برای یهود، داریوش، کورش دیگری است که درشرق میانه به خدمت می‌گیرند، زیرا چنان‌که کورش خطرملت های کهن‌سال بین‌النهرین را ازاطراف یهود پراکنده و دورکرد، داریوش دریک اقدام از نظر طراحی بی‌نظیر، که بی‌شک رگه‌های روشنی از اندیشه و عمل یهود درآن است، کمبوجیه وبردیا، مخالفان جدید یهود را، نابودکرد واوضاع را به نقطه‌ای بازگرداند که کورش قریب پانزده سال پیش از او قرارداده بود. آیا جای تأمل نیست که کورش و داریوش در محاصره دشواری‌های بسیار، نخستین گام را پس از رسیدن به قدرت، درجهت تسکین یهود برمی‌دارند؟ به راستی آن‌ها چه وامی به قوم و ملتی داشته‌اند که هیچ کس به آن‌ها اعتنا و اطمینانی نمی‌کرد؟

«خدای بزرگ است اهورامزدا، که این زمین راآفرید، که آن‌آسمان راآفرید، که مردم را آفرید، که شادی مردم را آفرید، که داریوش را شاه‌کرد».

در خاورمیانه که خیزگاه خدایان بسیار است و هر عنصری مصدری دارد: «نانا خدای ماه»، «اونو خدای خورشید»، «آنو خدای آسمان»، «آنلیل خدای هوا»، «آنکی خدای زمین»، مردوک، نبو و دیگران، کتیبه بیستون خدایی را معرفی می‌کند که به خدای یهود بسیار شبیه است.

«در آغاز، هنگامی که خدا آسمان‌ها و زمین را آفرید، زمین خالی و بی‌شکل بود». (عهد عتیق، سفر پیدایش، آیه ی نخست)

یهود است که داریوش را وامی دارد که بیانیه سیاسی بیستون را نقر کند، کاری که نه سابقه داشته است و نه تکرار می‌شود. اصرار داریوش برتوضیح عملیاتی، از ابتدا تا انتها، فقط به کار یهود می‌آمده است که سندی برای تبرئه تاریخی خود از دخالت در منطقه و قتل کمبوجیه و بردیا لازم داشت. به ظاهر داریوش است که از محو کتیبه واهمه دارد و می‌کوشد با وعده و نیز بیم و هشدار، آن را پایدار نگه دارد، اما به حقیقت این دلواپسی یهود است که در آن کتیبه سخن می‌گوید:

«داریوش شاه می‌گوید: تو که بعدها این کتیبه را که نوشتم وتصویرها را می‌بینی آن‌ها را خراب مکن وحتی‌القوه حفظ نما. داریوش شاه می‌گوید: اگر تو این کتیبه وتصویرها را ببینی وخراب نکنی و حتی‌القوه آن‌ها را نگاهداری کنی اهورمزدا یار تو خواهد بود، **دومان تو زیاد می‌شود، عمر توطولانی خواهد شد واهورامزدا به کارت برکت خواهد داد.** داریوش شاه می‌گوید: اگر تو این کتیبه وتصویرها را ببینی وآن‌ها را خراب کنی وحتی‌القوه آن‌ها را حفظ نکنی اهورمزدا به تو آسیب رساند و **دودمان تو را نابود کند وآن چه را که انجام می‌دهی ویران سازد**». (داریوش، کتیبه بیستون، ستون ۴، بند ۱۵)

در هیچ کتیبه دیگری، در سطح منطقه، چنین ملتمسانه درخواست حفاظت نشده است. نفرین وادعیه کتیبه بیستون به نفرین و ادعیه تورات می‌ماند. آرزوی کسب «عمرطولانی»، «برکت الهی» و «دودمان دراز» از ذهنیات شناخته شده یهود است که درکتیبه به خدای پیش ساخته «اهورامزدا» نسبت می‌دهد. حتی گزینش گوشه‌ای چنان امن

و محاسبه شده از نظر مشخصات فنی و استحکام، با تعقل مصطلح داریوش و مشخصات دیگر کتیبه های او همخوانی ندارد. متن کتیبه به سئوالاتی پاسخ می دهد که پرسنده آن نامعین است و درحالی که کتیبه های داریوش در نقش رستم و تخت جمشید و شوش و همدان از چند جمله همسانِ بی جلا درنمی گذرد، تدارک آن بیانیه ی طولانی تبلیغاتی و سیاسی برای تازه واردی که فرهنگ، سنت وخط نگارش ندارد وهنوزعرق جنگ ها را برتن می برد بسیار سئوال برانگیزاست. هیچ منطق انسانی وحتی نظامی در پاسخ گویی داریوش به تاریخ درکتیبه بیستون یافت نمی شود، که متنی آشفته و غیرانسانی است وآشکارا با اهداف سیاسی آماده شده است.

«داریوش شاه گوید : به لطف اهورامزدا این کتیبه ای است که ساختم. علاوه بر آن که به زبان آریایی نوشته شده بود، بر لوحه های گلی و چرم هم نوشته شده بود. به علاوه من مجسمه خود را هم تهیه کردم. به علاوه من نسب نامه خود را هم تهیه دیدم. این ها نوشته شده و آن را برای من خوانده اند». (داریوش، کتیبه بیستون، ستون چهارم، بند ۲۰)

بدین ترتیب داریوش حتی از متن کتیبه اش بی خبربوده است. برای او نوشته اند، شجره و پیکره ساخته اند واو فقط پسندیده است. کتیبه به روشنی کوشیده است که درپوشش تمجید، فقط او را مسئول ومتهم تاریخ بداند. واژه سازیِ کتیبه نشان از بیان وخردی انسکلوپدیک و فرهنگ نامه ای دارد، که در دیگر کتیبه های آن زمان نمی یابیم. بی شک «هخامنش»، چیزی شبیه «آریامهر»، بازساخت پیشینه تاریخی برای داریوش وبازتاب و پاداش عنایات او به یهود است وباز هم یهود است که داریوش را «آریایی» می خواند، واژه هایی که بوی القاب فارسی شده توراتی از آن ها متصاعد است و با هدف برجسته کردن داریوش و معرفی ویژه او به تاریخ تنظیم شده است، تا یهود، سازمان دهنده ی اصلی توطئه، در پس اوپنهان شود. پیش ازاین هم گفتم که «اورمزد»، لقب خدای داریوش نیز ترکیبی درخشان است که لغت سازان یهود، با

الگوگرفتن از باورهای آشوری، در وصف خدایی ساخته اند که گویی سر زمین ها را به داریوش «می بخشیده» است[۱]!

«داریوش صد و بیست حاکم بر تمام مملکت گماشت تا آن را اداره کنند،

۱. مرحوم شیخ محمد مردوخ در ص ۲۸ کتاب معتبر «تاریخ مردوخ»، چاپ جدید می نویسد: «آری کلمه ای است مرکب از **آر** و **ی** نسبت. **آر** در زبان کردی که با فرس قدیم از یک سرچشمه سر برآورده اند و نزدیک به هم اند، به معنی **آتش** است. همچنان **آیر** با یای مجهول و **آتر** و **اگر**، همه در السنه ی طوایف کرد به معنی آتش اند که حالا هم به همین معنی استعمال می شوند. در زبان فرس قدیم هم آتش را **هار** و **هیر** و **آذر** و **آتر** و **اکر** گفته اند... امثال این کلمات همه از ماده ی **آر** اشتقاق دارند و متضمن معنی آتش اند. پس **آری** که با یای نسبت ترکیب یافته، یعنی آتشی و آتش پرست و جمع آن **آریان** می شود، یعنی آتش پرستان، چه این گروه همه آتش پرست بوده اند و با آتش سر و کار داشته اند... کلمه **هاگریان** هم که در کتاب اول تواریخ ایام، فصل پنجم، آیه دهم مذکور است، مشمول همین قانون است که مقصود جماعتی بوده اند آتش پرست غیر سامی، مخالف با یهود. **هاگر** هم که معرب آن **هاجر** است متضمن همین مناسبت است».

این تذکر آن استاد جای تأمل بسیار دارد، از جمله این که اصولاً آتش پرستیِ منتسب به زردشتیان، نمی تواند با حیات بومی مردم اقلیم های جنوب ایران منطبق باشد، که گرمای زمین به قدر کافی آزار دهنده بوده است. اگر ساکنین صحراهای جهان زمان را با حرکت ماه منطبق می کنند، از آن رو است که رصد خورشید در آن اقلیم ها نامیسر است و خورشید عنصری موافق حیات شمرده نمی شود. بدین سان سنت گرامی داشت آتش، احتمالاً همراه مهاجمین هخامنش نام گرفته، از استپ های سرماخیز میانه ی روسیه، که آتش مدام ضرورت حیات و نشانه ی قدرت قبیله بوده، به جنوب ایران منتقل شده است و از آن جا که استفاده ی مدام، آن را به باور مقدس قبیله بدل کرده بود، در شرایط جغرافیایی جدید نیز منسوخ نمی شود. شاید هم سنت بدوی حفظ آتش در قبیله ی داریوش، بدون هیچ پیوندی با باورهای زردشتی، موجب شده باشد که یهود لقب «آریایی»، یعنی نگه دارنده و پرستنده ی آتش را به داریوش بخشیده باشد. همچنان که می توان «آریارمن»، نام ترکیبی جد ادعایی داریوش را به معنای «آتش انبوه» گرفت و به همین ترتیب است نام ترکیبی «آرشام» پدربزرگ ادعایی داریوش، که با آتش بی ارتباط نیست و شاید بتوان به قرینه ای، «آتش دیرین» معنی کرد. چنان که معنی واقعی داریوش «دریَ وش» نه چنان که پنداشته اند، «دارای هوش»، بل لقبی ترکیبی است با معنای «دریاسان». ساخت فرهنگی چنین ترکیب هایی برای زمان خود به کلی بدیع، غیربومی و وارداتی است.

آوای القابی آن اسامی که داریوش به تاریخ معرفی می کند، مثلاً نام خود او و یا هخامنش، چندان است که نمی تواند در هفتصد سال قبل از میلاد، انتخاب پدری در قبیله ای برای نام گذاری فرزندش باشد. تحقیقی دقیق و مقایسه ی نام های ترکیبی داریوش آفریده: آریارمن، آرشام، ویدا فارنه، گئوبروه، بغابوخشه و اردومنش با دیگر اسامی انشانیان: مرتی ی، چین چه خری، وه یزدات، چش پش، کبوجیه و دیگران، شاید ما را به این نقطه هدایت کند که همگی و یا لااقل بیش تر هفت سردار کودتاگر علیه بردیا ـ بنیان گذاران واقعی هخامنشیان ـ منتخبین نظامی یهود از میان قوم خود بوده اند، که با القاب ترکیبی شبه ایرانی به تاریخ معرفی می شوند. این را هم توجه کنیم، در حالی که پیوسته محدودیت های واژگانی، استفاده از یک نام واحد با تغییر شماره های انتهایی را، در دنیای کهن، ناگزیر می کرده است، داریوش انبوهی اسامی متنوع ترکیبی که تماماً دارای بار غنی فرهنگی است به تاریخ می ریزد.

و سه وزیر نیز منصوب نمود تا بر کار حاکمان نظارت کرده، از منافع پادشاه حفاظت نمایند. **طولی نکشید که دانیال به دلیل دانایی خاصی که داشت نشان داد که از سایر وزیران و حاکمان با کفایت تر است. پس پادشاه تصمیم گرفت اداره امور مملکت را به دست او بسپارد**». (عهد عتیق، دانیال، ۴ ـ ۱ : ۶)

تجربه ی کمبوجیه، خردمندان و سازمان دهندگان یهود را وادار کرد که از آن پس چشم از دربار هخامنشیان برندارند و بر مدیریت این دست ساخته ی خود نظارت کنند. این راز آن نظمی است که از آغاز بر آن امپراتوری سایه می زند و من پیش تر از آن سخن گفته بودم[۱]. با وجود تمام کوشش هایی که در اختفای اسناد درونی آن دوران، تا حد فقدان کامل مکتوب ها و اسناد ملی، صورت گرفته است، باز هم به لطف تورات قادریم با جان مایه ی دخالت ها و قدرت نمایی های یهود در تشکیلات هخامنشیان آشنا شویم.

«سپس داریوش پادشاه، این پیام را به تمام قوم های دنیا که از نژادها و زبان های گوناگون بودند، نوشت : «با درود فراوان! **بدین وسیله فرمان می دهم که هرکس در هرقسمت از قلمرو پادشاهی من که باشد باید از خدای دانیال بترسد و به او احترام بگذارد؛ زیرا او خدای زنده و جاودان است و سلطنت اش بی زوال و بی پایان می باشد**. اوست که نجات می دهد و می رهاند. او معجزات و کارهای شگفت انگیز در آسمان و زمین انجام می دهد. اوست که دانیال را از چنگ شیران نجات داد.» به این ترتیب دانیال در دوران سلطنت داریوش و کورش پارسی، موفق و کامیاب بود.» (عهد عتیق، دانیال، ۲۸ ـ ۲۵ : ۶)

از این متن تورات چنین برمی آید که داریوش وعده های تورات را تکرار می کند و یهود را قوم برگزیده خدا می شناسد. آیا او از نخست، پرستنده ی دین موسی بوده که به ضرورت آشکار نکرده است؟ از استقرار داریوش تا ظهور اسکندر، دربار هخامنشیان را، بدون هیچ

۱ . هاید ماری کخ، از زبان داریوش، مقدمه. اگر خودمان توانستیم چند ده هزار لوح گلی تخت جمشید را بخوانیم، بی شک مستندات فراوان وکافی برای استحکام این مدخل خواهیم یافت.

پرده پوشی، درتیول کامل رهبران ورسولان یهود می بینیم که اشاره بالا نشان کوچکی از آن است. نه فقط علمای بزرگ دین یهود، که در تورات کتاب دارند: عزرا، نحمیا، مردخای، دانیال و هزاران مشاور بی نام و نشان دیگر، بل ملکه ها، طبیبان، منجمان و ساحران یهوداند که همچون خانه ی خویش، در بارگاه هخامنشیان مدیریت می کنند.

«در ماه کیسلو، در بیستمین سال سلطنت اردشیر، وقتی در کاخ سلطنتی شوش بودم، یکی از برادران یهودی‌ام به اسم حنانی با چند نفر دیگر که تازه ازسرزمین یهودا آمده بودند، به دیدنم آمدند. ازایشان درباره وضع کسانی که از تبعید بازگشته بودند و نیز اوضاع اورشلیم سؤال کردم. آن ها جواب دادند: «ایشان درشدت تنگی و خواری به سر می برند. حصار شهر هنوز خراب است و دروازه های سوخته‌آن تعمیرنشده است»... **در آن روزها من ساقی پادشاه بودم.**
چهار ماه بعد، یک روز وقتی جام شراب به دست اردشیر پادشاه می دادم، ازمن پرسید: «چرا این قدرغمگینی؟ به نظر نمی رسد بیمار باشی، پس حتماً فکری تو را ناراحت کرده است». (تا آن روز پادشاه هرگز مرا غمگین ندیده بود.) از این سؤال او بسیار ترسیدم، ولی در جواب گفتم: «پادشاه تا به ابد زنده بماند! وقتی شهری که اجدادم درآن دفن شده‌اند ویران شده و تمام دروازه های‌اش سوخته، من چه طور می‌توانم غمگین نباشم!» پادشاه پرسید: «درخواست‌ات چیست؟» آن گاه به خدای آسمان ها دعا کردم و بعد جواب کردم: «اگر پادشاه راضی باشند و اگر نظر لطف به من داشته باشند، مرا به سرزمین یهودا بفرستند تا شهر اجدادم را بازسازی کنم.» پادشاه در حالی که ملکه کنار او نشسته بود، با رفتنم موافقت کرده، پرسید: «سفرت چه قدر طول خواهد کشید و چه وقت مراجعت خواهی نمود؟» من نیز زمانی برای بازگشت خود تعیین کردم. سپس به پادشاه گفتم: «اگر پادشاه صلاح بداند، برای حاکمان منطقه ی غرب رود فرات نامه بنویسند و سفارش مرا به ایشان بکنند تا اجازه دهند از آن منطقه عبور کنم و به سرزمین یهودا برسم. یک نامه هم برای آساف، مسئول جنگل های سلطنتی بنویسند و به او دستور دهند تا برای بازسازی دروازه های قلعه کنار خانه خدا و حصار اورشلیم وخانه خودم،

به من چوب بدهد». **پادشاه تمام درخواست‌های مرا قبول کرد**، زیرا که دست خدای مهربانم بر سر من بود. وقتی به غرب رود فرات رسیدم، نامه های پادشاه را به حاکمان آن‌جا دادم. این را هم باید اضافه کنم که پادشاه برای حفظ جانم، چند سردار سپاه و عده‌ای سواره نظام همراه من فرستاده بود». (عهد عتیق، نحمیا، ۹ـ۱ : ۲، ۳ـ۱ : ۱)

آیا آشکارتر از این، اسنادی دراثبات سلطه یهود بر دربار هخامنشیان می‌توان آورد؟ در این‌جا نیز تورات کوشیده است دوران داریوش را با زمان اردشیر عوض کند، چراکه می‌دانیم عزرا، نحمیا، مردخای، استر ودانیال از اسرای بابل بوده‌اند ودراین صورت ساقیگری نحمیا دربیستمین سال سلطنت اردشیر، لااقل در ۱۵۰ سالگی اوخواهد بود.

«عده زیادی از یهودیانی که نبوکد نصر پادشاه بابل، آن ها را اسیر کرده، به بابل برده بود، به یهودا و اورشلیم بازگشتند و هرکس به زادگاه خود رفت. رهبران یهودیان در این سفر عبارت بودند از: زروبابل، یهوشع، نحمیا، عزرا، رعمیا، نحمانی، مردخای، بلشان، مسفارت، بغوای، نحوم، بعنه». (عهد عتیق، نحمیا، ۷ـ۶ : ۷)

می‌توان نمونه های دیگری از اصرار غیرعادی تورات درانتقال حوادث ایام داریوش، به دوران خشایارشا و اردشیرآورد، که آغاز اقتدار او درست صد سال پس ازآغاز اقتدار داریوش است و اگر بخواهیم حیات این مردان و زنان را، که همگی از اسیران آزاد شده‌ی بابل اند، آن طور که تورات توصیه می‌کند، تا زمان اردشیر به درازا بکشانیم، آن‌گاه عمر تک تک آن ها از ۱۶۰ سال نیز درمی‌گذرد.

«این است متن نامه‌ای که اردشیر پادشاه به عزرا کاهن و عالم یهود داد: از اردشیر پادشاه، به عزرای کاهن و عالم شریعت خدای آسمان. به این وسیله فرمان می‌دهم که از تمام مردم اسراییل و کاهنان و لاویانی که در سراسر قلمرو سرزمین من به سر می‌برند، هرکه بخواهد می‌تواند همراه تو به اورشلیم بازگردد. تو از طرف من و هفت مشاورم به اورشلیم و یهودا فرستاده می‌شوی تا بر اساس قوانین خدای‌ات وضع مردم آن‌جا

را تحقیق کنی. در ضمن طلا و نقره ای را که ما به خدای اسراییل تقدیم می‌کنیم و طلا و نقره ای را که اهالی بابل می دهند، همراه با هدایایی که یهودیان وکاهنان برای خانه خدا تقدیم می‌کنند، با خود به‌اورشلیم ببر». (عهد عتیق، عزرا، ۱۶ـ۱۱ : ۷)

همچنین است ذکر نام مردخای و نیز استر، که ملکه ی دربار داریوش است ولی تورات، هرچند عمر این ملکه به زمان خشایارشا از ۱۲۰ سال درگذشته است، ولی او را به خشایارشا می‌بخشد و قدرت مردخای را به دوران خشایارشا منتسب می کند.

«خشایارشا برای تمام مردم قلمرو‌پادشاهی خود که وسعت اش تا سواحل دوردست می‌رسید جزیه مقررکرد. قدرت وعظمت کارهای خشایارشا و نیز شرح کامل به قدرت رسیدن مردخای ومقامی که پادشاه به او بخشید در کتاب «تاریخ پادشاهان ماد وپارس» نوشته شده است. **پس ازخشایارشا مردخای یهودی قدرتمندترین شخص مملکت بود.** او برای تأمین رفاه و امنیت قوم خود هر چه از دست اش برمی‌آمد، انجام می‌داد و یهودیان نیز او را دوست می داشتند». (عهد عتیق، استر، ۳-۱ : ۱۰)

آیا این همه اصرار عمدی تورات در انتقال حوادث دوران داریوش را به چه تعبیر کنیم؟ اگر تورات چنین آشکارا حقایق دوران نخستین سلاطین هخامنشی را جا به جا می‌کند، پس تمام روابط هخامنشیان ویهود «سیاسی» است و نه چنان که خاورشناسان وانمود کرده‌اند، «الهی» و «اخلاقی». تورات تصویری از تسلط یهود بر دربار داریوش دارد، که برای بخش پایانی این فصل، تابلوی تکان دهنده‌ای است از ماحصل اقتدار قوم بیگانه‌ای که به نام ایران، برتاریخ باستان شرق میانه سایه سیاه وحشت انداختند و اقوامی را که پیوسته در اندیشه و هنر و صنعت بر یکدیگر سبقت می‌جستند، به عرصه‌ای راندند که تا هم امروز دغدغه‌ای جز باز گرداندن آزادی از دست رفته ندارند.

«در شوش یک یهودی به اسم مردخای (پسر یائیر و نوع شمعی، از نوادگان قیس بنیامینی) زندگی می‌کرد. وقتی نبوکدنصر، پادشاه بابل،

عده‌ای از یهودیان را همراه یکنیا، پادشاه یهودا از اورشلیم به اسارت برد، مردخای نیز جزو اسرا بود. مردخای دختر عموی زیبایی داشت به نام هدسه (دختر ابیحایل) که به او استر هم می‌گفتند. پدر و مادر استر مرده بودند و مردخای او را به فرزندی پذیرفته و مثل دختر خود بزرگ کرده بود... آن گاه خشایارشا به ملکه استر و مردخای یهودی گفت : من دستور دادم هامان را که می‌خواست شما یهودیان را نابود کند، به دار بیاویزند. همچنین املاک او را به ملکه استر بخشیدم. اما حکمی را که به نام پادشاه صادر شده و با انگشتر او مهر شده باشد نمی‌توان لغو کرد. ولی شما می‌توانید حکم دیگری مطابق میل خود، به نام پادشاه برای یهودیان صادرکنید وآن را با انگشتر پادشاه مهرکنید. روز بیست و سوم ماه سوم یعنی ماه سیوان بود. منشی های دربار فوری احضار شدند و فرمانی را که مردخای صادرکرد، نوشتند. این فرمان خطاب به یهودیان، حاکمان، مقامات مملکتی و استان داران ۱۲۷ استان، از هند تا حبشه بود و به خط ها وزبان های رایج مملکت و نیز به خط وزبان یهودیان نوشته شد. مردخای فرمان را به نام خشایارشا نوشت و با انگشتر مخصوص پادشاه مهر کرد و به دست قاصدانی که بر اسبان تندروی پادشاه سوار بودند به همه جا فرستاد. این فرمان پادشاه به یهودیان تمام شهرها اجازه می‌داد که برای دفاع از خود و خانواده های شان متحد شوند و **تمام بدخواهان خود را از هر قومی که باشند، بکشند**. در سراسر مملکت، یهودیان در شهرهای خود جمع شدند تا به کسانی که قصد آزارشان را داشتند، حمله کنند. **همه مردم از یهودیان می ترسیدند و جرأت نمی کردند در برابرشان بایستند.** تمام حاکمان و استان داران، مقامات مملکتی و درباریان از ترس مردخای، به یهودیان کمک می‌کردند، زیرا مردخای از شخصیت های برجسته دربار شده بود و در سراسر مملکت، شهرت فراوان داشت و روز به روز بر قدرت اش افزوده می‌شد. **به این ترتیب یهودیان به دشمنان خود حمله کردند وآن ها را ازدم شمشیر گذرانده، کشتند.** آن ها در شهر شوش که پایتخت بود، ۵۰۰ نفر را کشتند... در آن روز، آمار کشته شدگان پایتخت به عرض پادشاه رسید. سپس او ملکه استر را خواست و گفت : یهودیان تنها در پایتخت ۵۰۰ نفر را که ده پسر هامان نیز جزو آن ها بودند، کشته‌اند، پس در سایر

> شهرهای مملکت چه کرده‌اند! آیا درخواست دیگری نیز داری؟ **هر چه بخواهی به تو می‌دهم. بگو درخواست تو چیست. استر گفت : پادشاها، اگر صلاح بدانید به یهودیان پایتخت اجازه دهید کاری را که امروزکرده اند، فردا هم ادامه دهند و اجساد ده پسرهامان را نیز به دار بیاویزند.** پادشاه با این درخواست استر هم موافقت کرد و فرمان او در شوش اعلام شد. اجساد پسران هامان نیز به دار آویخته شد. **پس روز بعد باز یهودیان پایتخت جمع شدند و ۳۰۰ نفر دیگر را کشتند،** ولی به مال کسی دست درازی نکردند. بقیه یهودیان در سایر استان‌ها نیز جمع شدند و از خود دفاع کردند. **آن‌ها ۷۵۰۰۰ نفر از دشمنان خود را کشتند و از شر آن‌ها رهایی یافتند،** ولی اموال شان را غارت نکردند. این کار در روز سیزدهم ماه ادار انجام گرفت و آن‌ها روز بعد، یعنی چهاردهم ادار پیروزی خود را با شادی فراوان جشن گرفتند. اما یهودیان شوش، **روز پانزدهم ادار را جشن گرفتند، زیرا در روزهای سیزدهم و چهاردهم، دشمنان خود را می کشتند...**
> درضمن، ملکه استر با تمام اقتداری که داشت نامه مردخای را درباره بر گزاری دائمی مراسم پوریم تأیید کرد. علاوه براین نامه های تشویق‌آمیز دیگری به تمام یهودیان ۱۲۷ استان مملکت پارس نه شته شد تا به موجب فرمان مردخای یهودی و ملکه استر، یهودیان روزه و سوگواری این ایام را نیز به جا می‌آورند. به این ترتیب، مراسم ایام «پوریم» به فرمان استر تأیید شد و در تاریخ یهود ثبت گردید.» (عهد عتیق، استر، ۷ ـ ۴ : ۲، ۱۱ ـ ۷ : ۸، ۷ ـ ۲ : ۹، ۱۸ ـ ۱۰ : ۹، ۳۲ ـ ۲۸ : ۹)

این حادثه را نیز تورات به اواخر دوران خشایارشا می‌رساند که نادرست است زیرا خواندیم که مردخای در زمره اسرای بابل بوده است. اورشلیم در سال ۵۸۶ پیش‌از میلاد سقوط می کند و سلطنت خشایارشا در ۴۶۵، یعنی ۱۲۱ سال پس از پیروزی نبوکدنصر پایان می‌یابد. بدین ترتیب اگر مردخای را در ابتدای اسارت حتی ۹ ساله فرض‌کنیم، دراواخر سلطنت خشایارشا پیرمردی ۱۳۰ ساله بوده است که با توصیف تورات تطبیق نمی‌کند، اما اگر زمان حوادثی را که تورات برمی شمرد طبیعتاً به دوران داریوش متعلق بدانیم، آن گاه

یک گره کور دیگر از تاریخ هخامنشیان گشوده می‌شود و آن اشاره‌ای است که به «مغ کشی» در اوایل سلطنت داریوش شده است.

«آن گاه به راه افتاده به هر مغی که رسیدند در جا او را کشتند. سایر پارسیان که از داستان دلاوری هفت یاور اطلاع یافتند و از نیرنگی که دو مغ برادر ضد ایشان به کار برده بودند خبردار شدند، زود از حضرات پیروی نموده، آن‌ها نیز خنجر در دست به هر مغی که رسیدند امان‌اش ندادند و اگر به واسطه غروب آفتاب، کشتار متوقف نشده بود، نسل طبقه مغ، به کلی از بین می‌رفت. در تقویم پارسیان سال روز این واقعه، به خط سرخ نوشته شده است. ایشان هر ساله، جشنی به این مناسبت برپا می‌دارند که به «مغ‌کشان» معروف است و درآن روز هیچ مغی قادر نیست از خانه خارج شود». (مری بویس، تاریخ کیش زردشت، ص ۱۳۱)

چرا نمی‌توان جشن «مغ‌کشی» دوران داریوش را، با این تصویر دشمن‌کشی یهود و جشن «پوریم» در تورات یکی دانست؟ آیا این رخ‌داد را نمی‌توان تصفیه نهایی و سراسری مخالفانی دانست که از زمان کمبوجیه نسبت به رسوخ یهود در دربار هخامنشیان و در امور کشور بیمناک بوده‌اند؟ طبیعی است اگرچنین مقاومتی را بپذیریم باید پرچم‌داران، نمایندگان چند گانه پرستی ایران کهن بوده باشند، که تاریخ آن‌ها را به نام «مغ» می‌شناسد[۱].

اینک بار دیگر به جمله نخست آخرین بخش همین کتاب بازمی‌گردم: «به یک معنی تاریخ هخامنشیان برگ تازه‌ای از تاریخ یهود است و اگر هخامنشیان را یکی از اسباط بدانم، سخنی به گزاف نگفته‌ام». و از مدعای خود دفاع می‌کنم: دانایان یهود، از ماهیت قدرت طلب، بدون هویت، بی‌فرهنگ و خون ریز سران یک قبیله سرگردان بی‌نام

۱. در این باره تحقیق جامعی لازم است تا معلوم شود در زمان داریوش تسلط یهود بر دربار، سیاست، اقتصاد و فرهنگ ملی ما کامل می‌شود و چنان‌که تورات تذکر می‌دهد، یهودیان سران استقلال طلبی ایران، یعنی مخالفان یهود را، به فرمان و با اجازه‌ی داریوش قتل عام می‌کنند. بدین ترتیب از زمان داریوش است که چراغ فرهنگ و خرد و ملیت، در بین‌النهرین و ایران، به سود اقتدار و سلطه‌ی یهود خاموش می‌شود. که تیرگی آن هنوز نیز برقرار است.

سود بردند، با حمایت مادی و عقلی، آن‌ها را تا مرتبه ی بنیان گذاران یک امپراتوری بالا کشیدند، آن گاه به دست آنان و به‌سود خویش، تمدن بین‌النهرین خردمند و تمدن در حال توسعه‌ی ایران کهن را به تباهی بردند، تا امنیت بلامعارض مردم و معابد خود را تضمین کرده باشند. این منطق دفاعی یهود جای سرزنش ندارد. تنها آن چه را که یهود با تاریخ نگاری‌های نادرست و باستان پژوهی‌های هدف‌دار، در ۲ سده ی اخیر، برای انتقال تمدن ایران به آغاز هخامنشیان، با اهداف سیاسی ناپاک انجام داده است، یهود را شایسته‌ی سرزنش بسیار می‌کند، که با بازسازی غرض‌آلود تاریخ شرق میانه، نه فقط مانع نزدیکی مردم ایران و بین‌النهرین کنونی بوده است، بل با دامن زدن بر ناسیونالیسمی مطلقاً بی‌ریشه و حکایت‌وار در ایران، موجب بزرگ انگاری‌ های ملی بی منطقی است که منجر به ضدیت با عرب و اسلام شده وحاصل آن شکافی است هراس‌آور بین روشنفکران ناآگاه وتوده‌ی مردم ما، که در شرایط کنونی پر ناشدنی می نماید.

نتیجه :

۱ . قومی که به‌سفارش و پشتیبانی یهود در تاریخ ایران به نام نهایی هخامنشیان برآمدند، برابر صدها سند که بدون غرض بررسی شد، به‌هیچ روی ایرانی نبوده‌اند وشاید باید آن‌ها را تنها قبیله مهاجر غیر بومی دانست که درحوالی ۶۵۰ پیش ازمیلاد و یا درست‌تر این که بگوییم کوتاه زمانی پیش ازسقوط بابل، به‌بین‌النهرین و سپس به ایران وارد شده‌اند.

۲ . بدترین حالت آن است که برابر فرضیات، ورود آن‌ها به نجد ایران را، چنان که وانمود می‌کنند، در آغاز هزاره اول قبل از میلاد بگیریم. زیرا در این صورت قوم وقبیله‌ای چندان بی‌ریشه و کم توان خواهیم داشت که به فاصله ۴۵۰ سال نه فقط موفق به استقرار

و استقلال در ناحیه‌ای نمی‌شوند، بل کم‌ترین نشانه مادی و فرهنگی حیات نیز از خود برجای نمی‌گذارند. در بازمانده‌های هنری و مادی ایران کهن، پیش از هخامنشیان، هیچ الگو و عنصر مادی، فرهنگی و هنری نیافته‌ایم که بتوان بر آن نام «هخامنشی» گذارد.

۳. برآمدن ناگهانی و یکشبه ی آن‌ها، با پراکندگی و حضور قدرتمند یهود در ایران همزمان است. حاصل حمایت یهود از این قوم، پیدایی ناگهانی و بی‌مقدمه‌ی امپراتوری خون‌ریزی است که از میان مردم شرق میانه، فقط و فقط یهود از آن‌ها با عنوان منجی یاد کرده است.

۴. ویژگی غیرمتعهد این قبیله، که به تمدن منطقه و مردم ایران کهن، تعلق و پیوندی نداشته، فاقد درک فرهنگ ویژه بین‌النهرین بوده است، یهود آواره را، که سامان و تاریخ‌اش به دست امپراتوران بین‌النهرین برچیده شده بود، واداشت که سرداری از میان آنان را تقویت کند تا به دست او انتقام شکست‌های خود از تمدن‌های بین‌النهرین را باز ستاند و راه بازگشت خود به اورشلیم را هموار کند. آن‌ها پس از تکمیل توافق با کوروش، که هنوز خاستگاه او را نمی‌دانیم، مشتی اسناد درباره این توافق، برای ایجاد دلگرمی در یهود اسیر، به عنوان وعده‌های الهی بر تورات افزودند، که چون بخشی از کتاب مقدس شد، دیگر زدودنی نبود و این از بخت مساعد مورخ امروز است که تصویر درست‌تری از ظهور هخامنشیان در شرق میانه برسازد.

۵. درعین‌حال، تظاهرات فرهنگی گسترده این قوم، پس از پیروزی، نشان از یک اندیشه‌ی برتر دارد، که عوامل جنبی استحکام یک اقتدار نامنتظر را به آن‌ها یادآور می‌شود. هم گل نبشته کورش در بابل، هم کتیبه داریوش در بیستون، هم دوکتیبه جعلی آرشام و آریارمن و هم سطرنگاره‌های جعلی پاسارگاد، همگی به‌کار خودی وانمودکردن یک قدرت غریبه آمده است. چه‌گونه یک قوم مطلقاً بی‌نشان، پس ازطلوع، این همه به بازگویی از خویش نیازمند می‌شود؟ پاسخ فقط این است که تدارک این زیاده‌گویی‌های اجباری، ایجاد پرده‌ی دودی

است تا کسی دیگر در پس آن پنهان شود : قوم یهود!

۶. تمدن های بسیار درخشان بین النهرین، که مأخذ و منبع تمدن بشری است، آشور و بابل و سومر را، هخامنشیان نابود کردند و کوشش های مستمر این ملت های بزرگ، برای تجدید حیات، چنان که داریوش دربیستون می نویسد، به دفعات در خون سرداران بزرگ آنان غرق شده است. تبعات اقدام ضد تاریخی این مهاجمین، رشد بومی و طبیعی فرهنگ و تمدن در شرق میانه و از جمله در ایران را متوقف کرد و به درازای ۱۲۰۰ سال از گسترش طبیعی خود باز داشت. با فرض حذف هخامنشیان، بی شک، فلسفه، دانش و خرد جهانی، چون مقولات دیگر، باز هم از بین النهرین و ایران نشأت می گرفت، چنان که تاریخ و فرهنگ بشری، هندیان و چینیان را که از آسیب وحشیان شمالی مصون ماندند، در گسترش حکمت باستان سهیم می داند. تابش درخشنده تر انوار خرد، در چین و هند و به ویژه یونان، از هجرت اندیشه از شرق میانه، پس از هجوم هخامنشیان، خبر می دهد[1]. هجرتی که به درازای ۱۲۰۰ سال، موجب نازایی فرهنگی در ایران و بین النهرین شد و اصلی ترین علت پس ماندگی کنونی این خطه است.

۱. چنان که سقراط و افلاطون و ارسطو، پس از فروریزی ایران و بین النهرین پدید آمده اند و چنان که حکمت و فلسفه و علوم، پس از ظهور اسلام بار دیگر به شرق میانه بازگشت. متأسفانه تسلط درازمدت قلدری بی فرهنگانه و غارت،که بنیان آن را درشرق میانه بل درجهان، هخامنشیان و جانشینان غیر ایرانی آنان، اشکانیان و ساسانیان گذارده اند، حتی خلفا و حاکمان ایرانی پس از اسلام را، درتنگناهای اجتماعی، به الگوبرداری ازآن ها برگماشت. شیرینی و شگفتی تاریخ ایران در این است که پیوسته و پس ازاسلام نیز مردم ما علیه اسلوبی در حاکمیت جنگیده اند، که روش داریوش را ادامه داده است. چنین است که در تاریخ اسلامی شرق میانه، پس از دوره کوتاهی از ایمان وشیفتگی، در قرون اولیه هجری، که از آن صدها حکیم و عالم مسلمان، از جمله در ایران حاصل آمد، فضای بسته سیاسی، اقتصادی و فرهنگیِ حاکم، اندیشه را که به امنیت وامکانات نیازمند است، بار دیگر به جغرافیای رام، که اینک غرب می نامیم، هدایت کرد که تا هم امروز ادامه آن را با نام تازه ی «فرار مغزها» با همان انگیزه پیشین، از شرق به غرب شاهدیم. امید بازگشت به تجدید هویت کهن شرق، که طلیعه آن پس از ۲۵۰۰ سال ستیز آشکار می شود، هنوز هم در بطن خود این خیال را پرورش می دهد، که شرق میانه علی رغم ظاهر کنونی، سرانجام با عقل و خرد فطری و باطنی خود، به رستگاری جهان برخواهد خاست وپیامبران فردا نیز چون گزیدگان الهی دیروز، ندای رهایی انسان را از شرق میانه سرخواهند داد.

۷ . هرچند تاریخ نویسان عمده ای، که کثرت درآن ها با یهودیان است، کوشیده اند تا ظهور قدرتمند این قوم درایران وبین‌النهرین را، با عنوان جعلی امپراتوری ایران مزین کنند، اما این توطئه و تهمتی است که دردوران اخیربرای ایجاد شکاف بین ایرانیان ومردم بین النهرین، که اینک به غلط تمامی آن ها را عرب می خوانیم، به دست صهیونیسم تدارک دیده شده است. مقصد نهایی، انحراف اذهان از مشترکات وسیعی است که شرق میانه را به هم پیوند می دهد.

۸ . ایرانیان در این ضایعه بزرگ بشری، که به توقف حرکت طبیعی تاریخ در شرق میانه منجر شد، هیچ سهم و مسئولیتی ندارند. زیرا ایران کهن نیز در آن زمان، چون مردم بین‌النهرین، علی‌رغم ده ها و ده ها بار تحرک قومی وملیِ آزادی خواهانه، تسلیم نظامیان غیر بومی هخامنشی بوده است و افول اقوام و تمدن های بزرگ ایرانی، در جنوب دریای خزر، سیلک، عیلام، اورارتو، ماد وسیستان، با ظهور هخامنشیان مقارن است.

۹ . اسلام حیات دوباره ایران وبین‌النهرین پس ازدوازده قرن سکوت و خموشی است. این پابرهنگان وناآزمودگان عرب نبوده اند که جهان را از دوسو دراندک زمانی تسخیر کردند. این غرور خفته بین‌النهرین مقهور بود که به نیروی اسلام دوباره سر برآورد. وحدتی بود از تمدن سامی و آرامی، آشور و بابل، سومر و اکد، که توان دیرین خود را در قالب اندیشه ی اسلام بازمی گفت.

۱۰ . آن چه درخاورمیانه کنونی می گذرد، ازنظرتاریخی دنباله ی ستیز کهن یهود با تمدن های بین‌النهرین است، اینک که آن تمدن های کهن به اسلام گرویده اند، به شکل ستیز بین اسلام و یهود نمایان می شود وآن نفرت و خشونتی که مردم بین‌النهرین نادانسته هنوز به ایرانیان نشان می دهند، بازتاب اقدام دیرین هخامنشیان نسبت به تمدن بین النهرین است. سوختن تخت جمشید پاسخ شعله های آتن و شکست قادسیه پاسخ شکست بابل بود. مردم ایران کهن هرچند در آن ورطه

حضور و نقشی نداشته اند، اما وقت است که با رد اقدام هخامنشیان، که به نام جعلی ایرانیان عمل کرده اند، زمینه نزدیکی مردم شرق میانه را هموارکنیم؛ زیراکه تاریخ لجوج است، تعطیلی ندارد و به فراموشی دچار نمی شود. جنگ ایران و یونان و ایران و رم هنوز در برگ های کتاب درسی دو کشور ادامه دارد، حوادث اروپای شرقی نشان داد که داغ جنایات عثمانی ها در بالکان، پس ازگذشت پانزده نسل، هنوز تازه بوده است و شاهد بودیم فرزند شیر خواره ی یک بوسنیایی، پاسخ تعصبات اسلاف خود را، به انتقام جویی اخلاف آن ساکن صربستان پس داد، که عثمانی ها شکم زن حامله اش را سیصد سال پیش دریده بودند و بسیار نمونه ی تاریخی دیگر.

۱۱ . صهیونیسم می کوشد که با تلقین به اصطلاح «تمدن درخشان ایران پیش از اسلام»، که تاریخ و فرهنگ بشری، پس از هخامنشیان، هیچ نشانه ای از آن در خود نگه نداشته است، شکاف بین ایرانیان و عرب را عمیق ترکند تا ایرانیان، اعراب را، که گویی تمدن و شاهنشاهی ما را نابود کرده اند، موجب عقب افتادگی تاریخی خود بدانند. این کتاب در خطوط عمده در کار زدودن این توهم ملی است، زیرا تبعات این توهم موجب بروز شکافی بس عمیق تر دربین مردم، که اسلام را اسباب تجدید حیات ملی و تمدن خود می دانند و روشنفکران اسلام و عرب ستیز شده است.

۱۲ . درایران هرگز سرزمینی به نام پارس نبوده است وقبیله و قومی به نام پارسیان نداشته ایم. کوشش مورخین خودی، همدوش با تاریخ ایران نگاران یهود، دراحیای این واژه، که مردم ایران کهن چون ناسزا به مهاجمین شمال بسته اند، تازه نگه داشتن حیات واژه ای با معنایی ساختگی است که در لوای آن، تاکنون جز تخریب وحدت ملی کاری انجام نشده است.

۱۳ . سرزمین ما ایران است که بیش از پانزده قوم وملت خردمند و پر توان، لااقل ۲۰۰۰ سال پیش ازهخامنشیان، اغلب با نام وهویت کنونی

در آن زیست کرده اند و به همت مردان و زنان خود، راه بس ناهموار تاریخی، از جمله دوران دراز ۱۲۰۰ساله تسلط اقوام مهاجم بیگانه، در فاصله ی ظهور هخامنشیان تا پایان دوران ساسانیان و صدها نا به سامانی ناشی از هجوم اقوام ناشناخته دیگر، چون سلجوقیان، غزنویان، مغول، تیموریان و قاجار را، از سر گذرانده‌اند و هنوز به عنوان ملتی زنده، تاریخ ساز و پیش تاز در شرق میانه و در جهان معتبرند. همین ستیز و سرنوشت مشترک، وحدتی استوار، اما غیر رسمی، در بین اقوام و ملت های این سرزمین برقرار کرده، که پیوسته موجب شگفتی جهان بوده است.

۱۴ . اینک ما اقلیم انشان را، که حصه‌ای از ایران کهن است، به نا درست پارس می شناسیم وآن خط را، که خط ایرانی است و منشیان عیلامی با نبوغ خود عجولانه برساخته‌اند، به غلط خط پارسی می نامیم. شاید که آرزو کنیم این نام را، که دراصل ناسزا بوده، از این سرزمین و به ویژه از اقلیم «انشان» بزداییم که مردم آن، به گواهی تاریخ و گواهی کتیبه ی بیستون، در ستیزهای متعدد علیه داریوش، پیشگام بوده‌اند.

۱۵ . این کتاب در حجم کوچک فقط تأملی است در بنیان تاریخ ایران. از اشاره های آن می تواند ده ها کتاب کامل و یا تک نگاری های مفصل دیگر زاده شود، که انجام آن از تعهد صاحب این قلم بیرون است. زیرا بیان مدخل های دیگر را، بر ظهور اسلام، ظهور صفویه و ظهور انقلاب های معاصر، در یکی دو صباح احتمالاً مانده ازعمر، ضرورتر می دانم، که ذیل هایی است برهمین کتاب ونحوه ی دیدارهرفصل آن ها با تاریخ ایران، چون همین کتاب، به کلی با دست ساخته های خاور شناسان ودنباله روهای داخلی آنان مغایر است. شاید به همت جوانان ایران، که درآینده تابناک این سرزمین دخیل تراند، اجزای این مکالمه تاریخی مفهوم تر شود.

اعلام

اعلام اشخاص

(اعلام اشخاص با تقدم نام کوچک آمده است)

اعلام امکنه

اعلام کتاب

این است ماهیت واقعی یک امپراتور بیگانه ی برخون و از خون برآمده که در منطقه ی خیزش صنعت وهنر جهان، از خود یک خشت مال، یک آجرپز، یک حجار، یک زرگر و یک نقاش ندارد و تا پایان در تاریخ، جز بر نیزه اش تکیه نکرده است.

هنرمندان ملل مغلوب، بابرآوردن عظیم ترین و زیباترین فرم ها، برای تاریخ پیامی گذارده اند که این ابنیه نه نمایشی ازقدرت هخامنشیان، بل یادگاری است از نازک اندیشی هنرمندانه در میان ملت هایی که مغلوب خون ریزی هخامنشیان شدند و اینک تاریخ جز تل های ویران، از تمدن بسیاری از آنان نشانی ندارد. در تمامی این یادمان های تاریخی، که بویی از ایران کهن پیش از «پارسه» می آورد، خوش بختانه حتی یک منحنی کوچک خط ونقش نیست که برآن بتوان نام «هنرهخامنشی» گذارد.

در تخت جمشید است که ما الگوی متمرکزی از تمدن ایران کهن پیش از هخامنشیان به دست داریم و در تخت جمشید است که با البسه، هنر، تولید، صنعت و حتی خلق و خوی این همه قوم ایرانی متمدن ولی مغلوب آشنا می شویم. آن چه را که طراح صحنه بارعام داریوش در تخت جمشید باقی گذارده، به راستی که سخن گوی سرنوشت ملت های مغلوب ایرانی و غیر ایرانی با تاریخ و با آیندگان است. آن هنرمند کم نظیر، به خوبی توانسته است نظم، سکوت و آن ناگزیری را، که پیوسته در میان ملت های مغلوب و مجبور موقتاً جاری بوده است، چنان به استادی تصویرکند، که گویی آن ها به اشتیاق هستی خود را تقدیم می کنند! این هنرمندِ اصیل آواره شده، با دوپاره کردن کامل صحنه، از یک سو به امپراتور، ولی عَهد، اشَراف، نظامیان و کارگزاران درباری و از دیگرسو به ملت هایی که در انتظار دیدار شاه و واگذاری دست مایه ملی خود، از پارچه و پشم و گوسفند و جام و جواهر، و قرار دادن نشانه وارِ یک ناظر امنیتی در میان آنان، درسیمای راهنما، نه فقط نشان داده است که شکوه و طنطنه سلطان از ثروت مغلوبین برآمده، بل به خوبی تعدد و دیرینگی و برتری تمدن اقوام و ملل ایران کهن و بین النهرین را با نمایش لباس، اسلحه، کلاه، آرایش، هنر و دست ساخته آنان به تاریخ یادآوری کرده است. از این دیدگاه، تخت جمشید گرامی ترین یادگار ملت هایی است، که برخی از آنان، از پس هجوم هخامنشیان دیگر در تاریخ سر برنیاوردند.

(کتاب حاضر، ص ۲۲۲ و ۲۲۳)

شابک : ۲ ـ ۳۰ ـ ۶۷۳۰ ـ ۹۶۴